

مجموعۂ اشعار

میرزا علیخان طہرالدولہ

(صفا)

مجموعه اشعار ظهیر الدوله و ظهیر السلطان

چاپ اول - انتشارات وحید ۱۳۶۳

تلفن - ۶۴۶۴۵۵

تیراژ - ۲۰۰۰

چاپ گلکار

شفیعا فراگرفت و چون در سن چهارده سالگی پدر را از دست داد تحصیل منظم را کنار گذاشت و به خدمت دیوان درآمد و به سبب تقریبی که خاندان او به دربار ناصری یافته بودند با لقب ظهیرالدوله که از آن محمدناصرخان پدرش بود به دربار فرا خوانده شد و با سمت وزیر تشریفات ناصری به خدمت پرداخت و در سال ۱۲۹۴ با ملکه ایران، دختر ناصرالدین شاه ازدواج کرد. ظهیرالدوله سالیان متمادی در سمت وزیر تشریفات خدمت کرد و در سال ۱۳۱۹ به عهد سلطنت مظفرالدین شاه به حکومت ایالات مازندران (۱۳۲۶ - ۱۳۱۹) و نوبت و همدان (۱۳۲۳) و گیلان (۱۳۲۶) و کرمانشاهان (۱۳۲۷) و تهران (در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۷ و ۱۳۴۱) برگزیده شد و بیش از بیست سال در این مقام بود.

در زمانی که حکومت گیلان را داشت بسبب حمایتی که از مشروطه خواهان میکرد خانه او را در تهران به توپ بستند و اموالش را به غارت بردند و محمد ناصرخان ظهیرالسلطان فرزندش را که شور مشروطیت در سرداشت دستگیر کردند و به زندان باغشاه افکندند. همسرش، ملکه ایران داستان حمله قزاقان و خانه خرابی خود را طی نامه‌ای که در تاریخ اول جمادی الاولی ۱۳۲۶ برای ظهیرالدوله به رشت فرستاده چنین شرح داده است :

« ... دو ساعت به غروب مسانده بعد از آنکه مجلس را توپ بستند ... غلامرضاخان (ظهیر الممالک) و کنت آمدند پشت حصیری، گفتند عرض داریم گفتیم بگویید.

گفتند الان يك كالسكه از دم خانه کنت رد کردند. سید عبدالله

(بهبهانی) و ظهیرالسلطان و سید محمد (طباطبائی) تویش بودند. اما هیچکدام عمامه یا کلاه نداشتند. يك پیراهن و شلوار به تنشان از بس با ته تفنگك اینها را زده بودند به خاك و خون قاتی بودند. مقصود اینست اینها را با این حال بردند باغ شاه كه بکشند ... شب شد خوابیدم . صبح بیدار شدم... قراول آمد و گفت به ملكه ایران عرض كنید نترسند روی پشت بام های انجمن اخوت و عمارت بیرون و اندرون را تمام قزاق گرفته . دو عراده توپ هم آوردند جلو انجمن اخوت ... قزاقها ریختند توی سفره خانه ، تقریباً دو یست نفر . آمدیم بگریزیم از پله ها برویم ، سربازهای سیلاخوری شاید هزار نفر روی پله ها و توی ایوان و توی حیاط بودند و اسباب تالارها و اتاقها را غارت میکردند ... توی باغ قزاق و سرباز پر بود كه ریخته بودند کتابخانه و عمارت بیرون را غارت میکردند... چادری كه سر من بود يك قزاق از سر من كشید . نمیگذاشتم . آخر برداشت منم چسبیدم تفنگش را گسرفتم لوله تفنگك دست من بود ، تهش دست قزاق . يك مرتبه توپ اول را به عمارت انداختند . خوابگاه و اتاق زمستانی خراب شد . چلچراغهای تالار افتاد ، يك توپ دیگر به اتاق سفره خانه زدند كه ما تویش بودیم . گیلوها ریخت ، چلچراغها افتاد و اتاق پر شد از دود و خاك و گرد . متصل هم از پشت بام شليك تفنگك به عمارت میکردند ... رفتم توی حیاط . از يك قزاق پرسیدم ما چه كردیم ؟ چرا خانه ما را خراب میکنید ؟ حالا وقتی است كه توی حیاط چشم چشم را نمی بیند . خود پالكونيك دم صندوقخانه ایستاده بود هر چه التماس كردیم يك چادر بدهید ما سرمان كنیم فحش میدادند ...

صبح زود آقای نایب السلطنه يك كاغذ بمن نوشت. دیگر چه عرض کنم. چه كاغذی نوشته بود. شاه دیشب از غصه نخوابیده است، صبح زود فرستاده است عقب من که من الان ملکه ایران را از تومی خواهم. باید يك کاری کنی رضایش کنی بیاید پیش من. من خودم عذر بخوام... من جواب نوشتم امروز ممکن نیست بتوانم خدمت شاه برسم. باشد حالم يك قدری جا بیاید... پالکونيك به شاه عرض کرده بود که يك نفر اول از انجمن اخوت يك قزاق مرا کشت. بمب انداختند پنج نفر قزاق مرا کشتند. يك جوال بمب از خانه شان بیرون آوردند وقتی دیدم آدمهای مرا کشتند من هم اینکار را کردم. شاه به امیر بهادر جنگ و پالکونيك تفسیر کرده بود... بهر جهت شاه يك دستخطی نوشته بود که کمال تأسف را میخورم از این اتفاق... بعد سرورالدوله آمد مرا با فروغ الملوك برد به امیریه منزل آقای نایب السلطنه. از آنجا شاه آدم فرستاد که ملکه ایران را بیاورید پیش من، من و سرورالدوله و فروغ الملوك رفتیم باغشاه. دور باغشاه اردو زده اند. قیامتی است... به هر جهت رفتیم پیش شاه. هیچ نگذاشت من عرض کنم. از بس خودش و ملکه جهان اظهار ندامت و پشیمانی میکردند، قسم میخورند که ما اطلاع نداشتیم. دیگر حرف زیاد است. همه را نمیتوانم عرض کنم. آخرش شاه من گفت حالا چه میخواهی؟ هر چه خواهش داری بکن که من اطاعت کنم. عرض کردم شما اگر سلطنت دنیا را بمن بدهید تلافی از بلاهایی که بر سر من آمده نمیشود. من ابداً هیچ خواهش ندارم. هر چه اصرار کرد همین را تکرار کردم شب شد. هر چه گفتم مرخص کنید بروم امیریه نگذاشت. آقا سید عبدالله را شب آوردند اندرون با

امیر بهادر جنگ و آقا سید محمد . شاه به هر دو شان خیلی التفات و دلجویی کرده دوازده هزار تومان به آقا سید عبدالله حواله داد. دوتا کالسکه که ببرندش. رویش راهم بوسید. او هم روی شاه را بوسید. آقا سید محمد را هم سه هزار تومان حواله دادند که برود کربلا. ملك المتكلمين را طناب انداختند ... شهر عجالتاً در تحت اطاعت نظام بالكونيك است . غوغای عجیبی است. يك شب و دو روز باغشاه ماندیم. به شاه عرض کردم من نمیتوانم اینجا بمانم ظهیر السلطان اینجا حبس است زیر زنجیر ... خوبست مرخص کنید من بروم امیریه ... گفت پس بفرست میرزا سید عبدالرحیم را بیاورند بسیار مبادا درویشها برای اینکه خانه مرشدشان را خراب کردند يك حرکتی بکنند. یکی از اینها قزاقها را بکشند. يك آشوبی بشود بدتر اسباب خجالت برای من بشود. عرض کردم آقا سید عبدالرحیم گویا شهر نیست اما من به انتظام السلطنه فرمایشات شما را مینویسم. سفارش میکنم. فرمودند الان جلو من بنویس ... من هم روبه روی شاه نوشتم. گرفت خواند. دادم بردند برای انتظام السلطنه جواب خیلی قشنگی نوشته بود. دادم به شاه خواند ... باز برویم بر سر مطلب خودمان. شاه گفت تا نگوئی عوض این اتفاق را چه میخواهی نمیگذارم بروی، عرض کردم ابدأ چیزی نمیخواهم . فقط استدعا دارم هرگز حرف مشیر السلطنه و قوام الدوله را در حق ظهیر الدوله باور نفرمایید. البته تکلیف خود شاه است که از از من نگهداری کند ...».

ظهیر الدوله در سال ۱۳۰۳ هجری قمری «خاک پای کیمیا آسای

حضرت ولایت مرتبت حاج میرزا حسن یزدی یا اصفهانی ملقب به صفی‌علیشاه را بردیده باطن کشیده به دست کرامت پیوست آن حضرت به شرف و افتخار فقر و درویشی مشرف و مفتخر شده است. و از او لقب طریقتی مصباح الولایه و سپس صفا علی گرفته است.

وی آنچنان با صفی‌علیشاه همدل و همدم شد و عشق و ارادت یافت که به خلافت ارشاد و جانشینی او معین گردید. فرمان جانشینی ظهیرالدوله که بخط صفی‌علیشاه نوشته شده چنین است :

«بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتی و رجائی- چون فرزندان باجان و طریقت هم پیوندم، علیخان ظهیرالدوله به اخلاق و اوصاف اهل فقر و تصوف آراسته است به خلافت ارشاد معین نموده برقرار داشتم که اعلیٰ و ادنیٰ را به اخلاق حمیده راه برد و همراهی کند و طالبین را به اذکار و اوراد قلبی و قالبی دستگیری نماید و احیاء مجلس نیاز و سفره را اغلب بدارند. رسومات دیگر را زبانی گفته‌ام. خداوند توفیق ذکر و دوام فکر مدام بهمه عنایت فرماید. حاجی میرزا حسن ملقب به صفی علی صحیح است.»

«توضیح دیگر اشخاص که از فقیر مأذونند و نوشته دارند بعد از انتقال فقیر از نشأه صورت باید از معظم‌الیه مجاز شوند و امر آنها به صحه ایشان باشد یا علی مدد. میرزا حسن.»

پس از مرگ صفی‌علیشاه که در ۲۴ ذی‌قعدة ۱۳۱۶ اتفاق افتاده ظهیرالدوله طی نامه‌ای ارتحال او را به اخوان طریقت آگاهی داده و فرمان و دستخط او را مبنی بر جانشینی خود ابلاغ کرده است و اینک آن نامه :

«از آنجا که بقای دنیا عین فنا و فناى فی الله عین بقا است و جذبه هویت اولیا را از این عالم فنا جاذب و بعالم اتصال و بقا جالب است. در روز چهارشنبه بیست و چهارم شهر ذیقعده الحرام ۱۳۱۶ حضرت مستطاب قطب الاقطاب ولی کامل و اصل صفی علیشاه قدس سره این عالم ناسوت را وداع و به عالم لاهوت عزیمت و ارتفاع و جسد خاکی را به خاک تسلیم و روح پاک تابناک را به عالم حقیقی قدس تقدیم فرمودند و اطاعت و امتثال اوامر الهام مثال ایشان بر تمام اخوان صفا و فقر واجب و منحرف از آن خاسر و خائب است این فقیر حقیر بر حسب تکلیف منیف اطاعت امر آن وجود مقدس شریف اطلاع اخوان صفا را از واقعه عظمی و داهیة کبری لازم شمرده به آن جناب تعزیت و تسلیت عرض مینماید و علاوه بر فرمایشات شفاهی که متضمن الهامات الهی بوده و عرضش طول دارد قدم به مرحله اختصار میگذارد و صورت دستخط قدس نمط قدوس نقط مبارک را ذیلاً می نگارد. و امیدوار است که انقباس قدسیه و اوامر الهیه ایشان توفیق خدمت و ارادت نسبت به تمام اخوان طریقت و حقیقت عطا فرماید. آمین - صفا»

ظهیرالدوله پس از درگذشت صفی علیشاه، انجمن اخوت را با عضویت و حضور یکصد و ده نفر که به ترتیب جمل برابر با عدد ۱۱۰ و معادل نام حضرت علی (ع) میشود در سال ۱۳۱۷ تشکیل داد و بزرگان و شاهزادگان را به عضویت آن درآورد و در تزکیه اخلاق

و تهذیب نفس آنان کوشش کرد و نشریه ادواری به نام «مجموعه اخلاق»^۱
منتشر ساخت. در همین اوان استاد سخن و حید دستگردی نیز مشرف
به فقر شد و چکامه غرای «قاف قدس» را سرود که بهیتی چند از آن
آورده میشود.^۲

۱- از نشریه اخلاق جمعاً ۱۸ شماره منتشر شده است. مدیریت نشریه
ابتدا به عهده میرزا علی اکبر متخلص به سروش و سپس با میرزا ابراهیم خان
منشی بوده است. این نشریه در سال ۱۳۲۳ هجری قمری انتشار یافته است.

۲-

دلا تا کی به پستی میگرانی میل بالا کن
بهل مسجد بیفکن صومعه در میکده جا کن
تو پیش از آشیان خاکی ای سیمرغ قدوسی
بهم خاکی قفس بشکن به قاف قدس ماوا کن...
ره مقصود گم شد همتی ای خضر فرخ پی
ز راه کج به راه راست ما را راه پیمای کن
تو ای منظور مستور از نظر بر ما نظر بگشا
در احیای نفوس مرده اعجاز مسیحا کن...
پریشان همچو سنبل، پشت خم چون بید مجنونم
به پیران التفاتی ای جوان سرو بالا کن...
ظهیرالدوله برهان حقیقت مظهر دین را
بجو در توتبای خاک پایش دیده بینا کن
چو فیضش دست گیرد پشت پا یکسر به هستی زن
چو زلف یار کفر آموزد از هر دین مبرا کن...
وحید افتاد از گرداب لا در ساحل وحدت
تسو نوح وقتی او را ساکن کشتی الا کن

ظهیرالدوله در ۱۷ سالگی به مصاهرت ناصرالدین شاه درآمد
و با تومان آغا (فروغ الدوله و ملکه ایران بعدی) ازدواج کرد. ثمره این
ازدواج سه پسر و چهار دختر بود به نامهای:

ناصر خان ظهیر السلطان ناصر قلی خان، ناصر علی خان، قمر سلطان
(فروغ الدوله) و لیه (فروغ الملوك)، ملك الملوك و ملکه آفاق.

ظهیر السلطان از مشروطه خواهان پر شور بود و پس از توب بستن مجلس
و گرفتاری مشروطه طلبان به زندان افتاد و چندی بعد نجات یافت.

وی هنرمندی صاحب نام بود و در هنر نقاشی بمقام استادی رسیده
بود در فنون شعر نیز دست داشت و چند غزل از آثار او توسط خانم
مختاری که از شاگردان و مخلصان او بوده است التفات شده و در پایان
این کتاب نقل گردیده است. لیه صفا نیز در نقاشی آب رنگ تبهر
داشت و آثار او در خاندان فرهاد و آرشبو مجله وحید موجود است.

ظهیرالدوله آثار نظم و نثر فراوان از خود بیادگار نهاده و برخی
از آنها را در کتاب چننه صفا به شرح زیر بر شمرده است:

۱- رساله سبحة صفا و آن حکایات کوچک و به وزن مثنوی
ملای روم است.

۲- کتاب مرآت الصفی و آن حالات بعضی از عرفای بزرگ
نظم شده و به وزن مثنوی ملای روم است.

۳- کتاب رعنا و زیبا که فقط يك داستان و به وزن خسرو و شیرین

۱- رساله سبحة صفا دارای ۱۸۷۹ بیت و در این مجموعه آمده است.

۲- کتاب رعنا و زیبا محتوی ۳۶۰۴ بیت است و در این کتاب کلا

نقل گردیده است.

نظامی گنجوی نظم شده.

۴- کتاب مجمع الاطوار^۱ که تقریباً متعلق اخلاق درویشان است و به وزن مخزن الاسرار نظامی گنجوی منظم است.

۵- رساله روح الارواح که در تحقیق ارواح و نثر است.

۶- تاریخ بی دروغ- وقایع کشته شدن ناصرالدین شاه قاجار^۲.

۷- رساله موسوم به چننه صفا.

۸- غزل و رباعی هم گاه بگاهی سروده ام.

۹- واردات، مجموعه اشعار^۳.

۱۰- آیت العشاق.

۱۱- بورژمیه، مجموعه اشعار.

۱۲- فرقان الفقراء اثری است از صفی علیشاه و ظهیرالدوله.

۱۳- سفرنامه و یادداشتهای حکومت همدان.

۱۴- نامه ها و تلگرافهای رسمی و خصوصی از ملکه ایران و رجال و اعیان به ظهیرالدوله و از ظهیرالدوله به آنان.

ظهیرالدوله سرانجام در ۲۴ ذی قعدة سنه ۱۳۴۲ هجری قمری =

۸ تیرماه ۱۳۰۷ شمسی در سن شصت و يك سالگی در تهران درگذشت

۱- کتاب مجمع الاطوار نیز بخشی از این مجموعه را تشکیل میدهد و

شامل ۷۷۸ بیت است.

۲- تاریخ بی دروغ تاکنون چندین بار به چاپ رسیده است و آخرین

بار در سال ۱۳۵۱ به کوشش ایرج افشار توسط شرکت سهامی کتابهای جیبی به ضمیمه سفرنامه همدان و نامه ها و تلگرافها به چاپ رسیده است.

۳- واردات در این مجموعه آمده و حاوی ۸۶۹ بیت شعر است.

و در نزدیکی امامزاده قاسم شمیران بخاك سپرده شد. آرامگاهش هم اکنون بنام «مقبره ظهیرالدوله» در خیابان دربند قرار دارد و تنی چند از رجال و افراد معتقد به او در محوطه آرامگاه مدفونند.

در پایان این مقدمه تشکر و سپاس خود را از دوستانی که با ارسال اسناد و مدارك و نمونه‌های خط و آثار ظهیرالدوله ما را یاری داده و سبب شده‌اند تا این مجموعه غنی‌تر عرضه شود ابراز می‌داریم. از آقای عبدالله انتظام وزیری و خانم محترم ایشان نیز تشکر فراوان داریم.

با درود و سپاس

سیف‌اله وحیدنیا

۱۳۳۳
۲۰۳
۲۰۳

نقشند بر آن دل کلاه
که بود مشغول حال دل
که پسیدند خند آه خندند
یک ز پیرویش باد کلاه
که بر روضه ای پر گلانه
تو گل بیده نباشیم بانه
جویش را خند آه پر دانه
چنین فرود آمد مرد دانه
تو گل و نهان و است پیا
که فکری آرزای مر فدا
بگفتندش که این زور فدا
بخواهیم از فدا چرخ و دوا
بطلب بارشیم رزق خود رزاق
که فکرم و موی و چه خالق

بگفتند که فرات نیست هم
طلب نبوک و نزاران
بدتنگار بعد از سد و نزاران
روان بعد از نیت بیان
بگفتندش که این از بر سر صید
روم اندیش و رقال و ریش
بگفتند که کس را است معاد مقیم
که استن در مظهر رزاق
دوید اندیش و نه مودار
که آیت مویا کشته و نماند
بگفتندش که این تکلیف نیست
که نتوان گفت با جمیع
جویش را چنین فرود فدا
که هر سوار مرس خال زنده
با نکل که رزاق را تو مدین
بزرگ و بین سید اند و مود
نوم موی و موی و نه کجاست
نما فدیست بزرگان راه نیت

بی جان بخش تا فدا که جان دار
نمایم زنده لایق دانا چار
بعد موی و رزق و زنده گانیش
یک وقت که فدا تا تویش
ملک جان دارم مقود خاکی
بعد بدست خود که است عیون
تو فدا خود را که کنیز خاکی
که نمایم از او در موی و رزاق
رویش و مر باد هر آزار
که دادش می نماند تا دارم
که در از روجت هر آزار
صفا بیده آید عار
که سازند بند و است را به کوش
نما فدیست افران فراموش
حکیم



بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

ضمیمہ دیکھ کر کہ از سر ما خود دوشسته و زخم بعد از شفا
عمر زشتی صورت بایر و معظم الیه مہارت و از سر ما خود
واقع ہوا نہ ہو

سبحه صفا

چون مرا نبود زبان حمد حق	خالق اشیاء و رب ما خلق
حمد بی حد و سپاس بی قیاس	کردم از تفسیر قرآن اقتباس
حمد بیحد ذات پاکی را سزااست	کاو خلایق را به نیکی رهنماست
خاک را جان داد و ادراک و بیان	تا شناسد داد خلاق جهان
خاک میدانست کسی تعظیم او	گشت از ارشاد او تسلیم او
از ره تسلیم ذی ادراک شد	از کدورت های خاکی پاک شد
پس زبان دادش که آید در سپاس	زانسبب کز جود او شد حق شناس
کرد تعلیمش رموز معرفت	گشت از تعلیم او کامل صفت
برگزید از خاکیان خیل رسل	خلق تا بروی گیرایند از سبل
باز بشناسند مر تفتیش را	رهنمای عقل و جان خویش را
دمبدم از حق تحیات و سلام	بر رسول و آل اصحاب کرام

سبب نظم

از جفای چرخ و دور روزگار بد پریشان خاطر م چون زلف یار

شد دلم در دام زلف دلبری
 دلبری، مه پیکری، سیمین بری
 پر جفائی، بی صفائی، بی وفا
 با رقیبان مهر و با من کینه داشت
 گرچه آهم سنگ را میزد شرر
 گرچه بود اورا بدن چون سیم خام
 روز و شب بایاد روی و موی او
 سرو میدیدم بیاد قد او
 گرگلی از گلستانی چیدمی
 گرد عالم هر کجا گردیده ام
 هر چه میدیدم تو گفتی اوست دوست
 آفتاب عارضش چون بر فروخت
 پنج سال از عشق او روز و شبم
 بود سالشش که از جور و جفاش
 جان بلب آمد ز هجر روی او
 دست غم زد چاک جامه جان تن
 گفتم ای دل سخت درماندی به گل
 پس جوابم را سکوت آورد پیش
 جستم از جاچست و چالاک و دوان
 تا بدرگاه صفی الحق شدم
 دیدمش بنشسته آن پیر طریق
 در هوای آفتاب مهر او

که بدم از غم ز جان و دل بری
 ماهروئی، مشک موئی، دل بری
 بیوفائی، بی صفائی پر جفا
 دشمنی دوست اندر سینه داشت
 در دل سنگش نمیکردی اثر
 لیک قلبش سخت تر بود از رخام
 صبح من بد شام، چون گیسوی او
 ماه میدیدم بیاد خد او
 خود بیاد روی او بسوئیدمی
 طلعت او دیده ام گر دیده ام
 هر که میدیدم تو گفتی دوست اوست
 تف عشقش ماسوای خود بسوخت
 صرف شد در زاری و تاب و تبم
 صبرم از دل رفت و دل اندر هواش
 دل به تنگ آمد ز تندی خوی او
 از غمش آخر قبا شد پیرهن
 در غم آن سست عهد سخت دل
 کم شنید او هر چه گفتم پند بیش
 همچو گوئی سر نموده پا روان
 از خودی مطلق به او ملحق شدم
 دور او بودند جمع از هر فریق
 مات گشته ذره سان در چهر او

آری آری هر كجا شه داد بار
 بسته در خدمت میانهها استوار
 الغرض من در حضور آنجناب
 شرم كردم پیش آن فخر زمان
 پس نوشتم كای شه آگاه فقر
 عاشقی از جور معشوقی مدام
 روز و شب از تاب موی و روی او
 هر چه آرد بیشتر صدق و صفا
 او دوان چون سایه از دنبال او
 سایه جز با شخص خود همراه نیست
 در دلش گوئی خداوند فریسد
 از خیال باغ و راغ و خورد و خواب
 درد او را چیست درمان الغیاث
 در زمان آن پیر دانا خامه خواست
 از برای امتثال امر پیر
 کرد حاضر پیش او لوح و قلم
 پس رقم فرمود آن سلطان راد
 عاشقا بر درد بیدرمان بساز
 صبر کن در جور کامل میشوی
 صبر کن بر درد هجران و جفاش
 الغرض صادر چو شد فرمان عشق
 درد این بیچاره درمان کرده بود

در حضورش بندگان برد بار
 جمله صف در صف قطار اندر قطار
 بودمی چون ذره پیش آفتاب
 شمع سان سر دل آرم بر زبان
 ای شده روشن ز مهرت ماه فقر
 خون دل دارد بجای می بجام
 از پریشانی بود چون موی او
 دلبرش افزون کند جور و جفا
 خود بخاك افتاده و پا مال او
 لیک شخص از سایه هیچ آگاه نیست
 مهربانی و ترحم نا فرید
 رسته و پیوسته با صد اضطراب
 ز آنكه بر لب آمدش جان الغیاث
 خامه از بهر جواب نامه خواست
 در زمان از آسمان تیر دبیر
 تا کند تکلیف آن عاشق رقم
 بر مراد عشق ساز نامراد
 تا رسد کارت از آن قانون به ساز
 بر مراد خویش و اصل میشوی
 هر چه جور آرد تو پیش آور و فاش
 از حضور حضرت سلطان عشق
 چاره و صلح ز هجران کرده بود

چون گرفتم نسامه از دست صفی
 نیش‌های پیش جمله نوش شد
 سر خط آزادی خود را روان
 پس من دل خسته بی صبر و تاب
 پیش معشوقی که از ظلمش پناه
 گفتم ای درد مرا روح روان
 پیش از این بودم ز جور در عذاب
 هجر خواهی هجر خواهم بی دروغ
 پیش از اینم گر ز دست داده بود
 بعد از اینم خواه جز خواه تو نیست
 جور فرما ، ظلم بنما ، تیر زن
 هر چه آری بیشتر جور و جفا
 بدمر ازین پیش زندان دشت و باغ
 گر مرا بدی وصال روز و شب
 شادمانم نک ز هجرانت چنان
 تا خط آزادی آوردی مرا
 پیش از اینم داشت دل میل وصال
 گر در اندازی کنون در آتشم
 درد تو درمان جان باشد مرا
 نک هر آنچه میل بی میل من اوست
 لعل یا قوتی به مروارید سفت
 عاشقا آوردی این صبر از کجا؟

گشت بر من کشف اسرار خفی
 شادی آمد غم بکل فرموش شد
 یسافتم از جور آن سرور روان
 در زمان گشتم روان با صد شتاب
 برده بودم تا جناب خانقاه
 ای زجورت جان ز جسم و تن روان
 بعد از این جز این نمی بینم ثواب
 شمع از دل خواه تو دارد فروغ
 وز جفا هایت دلم ناشاد بود
 شاهراه من بجز راه تو نیست
 بیگانه، بی کذب و بی تقصیر زن
 بیشتر آرم تو را صدق و صفا
 نک همان زندان مرا شد باغ و راغ
 از فراق سوزش و رنج و تعب
 رکم بود گیتی جنان اندر جنان
 خار هجرت میکند وردی مرا
 بعد از این میجوید از وصل انفصال
 همچو ابراهیم در آتش خوشم
 هجر تو روح روان باشد مرا
 هجر یا وصل آنچه خواهی آن نکوست
 غنچه خندان چو گل بشکفت و گفت
 اندرین راحت که آمد رهنما؟

قصه‌ات ز آغاز تا انجام کار
گفتم ای سرو خرامان چمن
در غم هجرت ز جور روزگار
چون ندیدم چاره جز بیچارگی
رفتم از ظلمت بصدافغان و آه
گفتم ای شاه طریقت دادخواه
جان ز دست یار آمد بر لبم
شرح حال خود بر آن نیکو سرشت
در جوابم گفت کو آن دستخط
پس نهادم دستخط من پیش او
دستخط را خواند و گریان گشت و گفت
این نه خود سرخط آزادی تراست
گرا یازت بودم ای محمود من
ای شکر لب خسر و شیرین دهن
ای چو بهرام از گلندامت بدم
تو چو عذرا بعد از این من و امقم
غرق بحرت گشته‌ام از موج عشق
شاه عشقی تو منت همچون گدا
نک غلامت گشتم از صدق و صفا
من ترایم بنده تو مولای من
عفو فرما هر چه کردم پیش ازین
در گذر از من اگر کردم خطا
هر چه فرمائی مطیع و بنده‌ام

جمع بر گویای پریشان روزگار.
بعد از آنکه جور کردی باچو من
خویش را از شش جهت دیدم دچار
شد خودی از خاطر م یکبارگی
در تظلم پیش پای خانقاه
داد خواهی جز تو چون نبوده گاه
روز و شب در محنت و تاب و تبم
چون نوشتم در جوابم این نوشت:
که نوشت آن پیر دانا زین نمط:
مات کردم عقل دور اندیش او
کای ز راحت طاق و باغم گشته جفت
بلکه سرخط غلامی مرمر است
زین سپس باشی ایازم بی سخن
کاز غمت گشتم کنون چون کوهکن
همچو گور القصه نک رامت شدم
تو مرا معشوقی و من عاشقم
ای همایون فر همای اوج عشق
ای بهر راهی مرا تو رهنما
بسکه دیدم از تو من مهر و وفا
گر نفرمایی قبولم وای من
تا نبینم شرمساری پیش ازین
ای محیط بخشش ای کان عطا
بنده حکم توام تا زنده‌ام.

دست من بوسید و عذر آورد پیش
 منم از گفتار او گشتم خجل
 این غزل شد در خیالم منجلی
 عشق تمارا بکام است ای پسر
 مجلس عشقت و ماست و خراب
 عاشقی در عشق اگر جانرا نداد
 خوش حبابی پر کن از آب حیات
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 قرض را بگذار و خوش آسوده باش
 بنده جانسی عبدالله ما
 بعد از این از شکر احسان تو من
 از برای اشتغال خاطر
 يك كتابی نظم خواهم کرد - تا
 بساد پایان سخن را سر بسر
 گر که خواهی بر نویسم ای سند
 ليك تا طبع نگرده رنجه زان
 گوش کن توای حسام الدین من
 از حدیث قدس آرم شاهی
 گفت ایزد هر کسم جوید به جد
 چونکه یابد ، نيك بشناسد مرا
 چونکه بشناسد مرا عاشق شود
 عاشقان خویش را کردم عشیق
 چونکه عاشق شد من او را میکشم

کرد جدو ز آنچه پیشم کرد پیش
 گفتم ای ماه چگل کردم بهل
 خواندمش از نعمت الله ولی
 دل که باشد جان کدامست ای پسر
 عمر ما بی می حرامست ای پسر
 نزد عاقل نا تمام است ای پسر
 کان شراب ما و جام است ای پسر
 عقل را اینجا چه نام است ای پسر
 هر چه ما داریم وام است ای پسر
 سید عبدالسلام است ای پسر.
 قصه خواهم کرد بر وجه حسن
 تا بگردد باطن من ظاهر
 اسم او خواهی اگر سبحة صفا
 من سوارم گرم جولان ای پسر
 سبحة ام هفتاد من کاغذ شود
 از مطول مختصر کردم بیان .
 ای ز عشقت دین و هم آئین من
 شاهی زیبا چو فرخ شاهی
 یابدم کش در طلب باشم ممد
 گر چه نبود انتها و حد مرا
 از دل و جان مرا شایق شود
 پس کنم در لجة خونشان غریق
 میکشم جسمش بخون در میکشم

بعد کشتن خونبهای او منم فسانی از خود شد بجای او منم
در نظیر این حدیث ای هوشیار يك حکایت از صفا تو گوшدار:

حکایت

بود در شهری یکی مہپارہ‌ای
زلف پرچین برجبین انداختہ
نو جوانی دید روزی روی او
سالہا مجنون صفت در کوه و دشت
دین و دل، جان و تن و هوش و حواس
باوی از جور و جفا و دل ببری
در حضور آن جوان بر رغم او
می‌اتم او گشت بر اغیار عید
چونکہ خواہد بر یکی بخشد وصال
در ششم سال آن دل افکار حزین
در ششم سال آن جوان نہا توان
در دل شب سوی مسجد رفت زود
گفت کای محبوب اصلی غافل
آنقدر نہالید تا مدهوش گشت
نہا گہش از گوشہ مسجد بگوش
چون شدت کہ سوی ما باز آمدی
گر نہ رسد طفل از استادگی
دلبری عاشق کشی خونخوارہ‌ای
از نگاہی کار شہری ساختہ
شد پریشان ہمچو تار موی او
پاو سر عریان ہمی نہالید و گشت
در رہش درد داد بی بیم و ہراس
کرد کاری کہ نہ کردہ دلبری
سوی غیر و آشنا می‌کرد رو
بہر ایشان وجد و بہر آن وعید
دیگری را ہجر بخشد پنج سال
گرد نہومیدی نہشتش برجبین
گشت نہومید و بشد کارش بجان
کرد جاری از دو چشمش جوی رود
کہ چہ کردہ با دلم سنگین دلی
از صدا افتاد و خود خاموش گشت
ہاتفی گفتا کہ ای رفتہ ز ہوش:
از جفای یار طناز آمدی
سوی خانہ آید از لعب ای پنی

گفت من گفتم که طنازی کند
گفت من گفتم که از غنچ و دلال
گفت من گفتم که مهجورت کند
تا ازو رنجی و آیی سوی من
چند جوئی آب از جوی و غدیر
خوش بجوای تشنه آن آب زلال
نردبانانند این مه طلعتان
پله پله رنجت افزون میشود
پله پله رنج و محنت میبری
ای خوش آن خوبان که بی پژمردگی
بر حقیقت کی رسیدی برگ و ساز
الغرض هاتف بگفتش کای جوان
گفتم اینک کاوترا عاشق شود
تو چو لیلی او تورا مجنون شود
تا رساند سوی جانان جان تو
چونکه بشنید آن جوان این گفت او
دید بنشسته بخانه دلبرش
از تماشای چنان امری عجیب
هر دو بگرفتند یکدیگر به بر
بی تأمل، بی تکلف، آن دو یار
هر دو یک گشتند و فرسوده شدند
بر طریقی مستقیم از کج شدند

با سرو با جان تو بازی کند
آنچه بتواند کند غیر از وصال
از حضور خویشتن دورت کند
چون مسافر بازگردی در وطن
سوی سرچشمه رو- آب عذب گیر
که روان بینی در آن عکس خیال
سوی بام کاخ آن آرام جان
تا رسی آنجا دلت خون میشود
تا رسانی خویش سوی آن پری
در نظر نارند این افسردگی
تا نگیرد توشه از عشق مجاز
خیز از جاسوی خانه شو روان
تو چو عذرا او ترا وامق شود
در ره عشق تواس دل خون شود
توشوی از آن و آنهم زان تو
جست از جا سوی خانه کرد رو
آنکه بد جان و تن دل در برش
مات شد در کار خلاق مجیب
لب به لب سینه به سینه سر به سر
جان به هم کردند در یکدم نثار
تن رها کردند و آسوده شدند
چون دویار اندریکی منهج شدند

<p>آب هر يك دو شد و آمد فرح كه نگهدار تو از هر نارواست آنچه در و همت نكنجد آن شوی پس ببینی روی یار خویشتن غیر لیلی نایدت اندر نظر كه شبی در راه قم دیدم بخواب:</p>	<p>چونكه دو كاسه شكست اندر قدح آری آری كار عشق آن خداست تن رهاكن تا سراپا جان شوی چون بمیری وارهی از بند تن یا چو مجنون زندگی كن كه دگر يك حكایت یادم آمد از عجاب</p>
---	--

حكایت

<p>شوره زار و گرد بادی رخ نمود بر هوا میرفت با گرد و غبار دل ز حیرت لب بدندان میگرفت سر قدم گشتم بدان سوره سپر دیدم آن راز و نگشتم زان خبیر پای زخم از گردش دور فلك کی رسد يك تن بمنزل بی رفیق اندر آن صحرای پر شور و محن گفتگو کردند آنچه خواستند نیست پایانی تورا زین رهگذر صلح عقل و عشق با هم مشکل است پای بلورین شود اینجا نزار رفتن این راه با پای دل است</p>	<p>يك شبی در راه قم خوابم ربود گرد بادی در میان شوره زار عقلم از سر رفت زان امر شكفت بهر سیر عقل و تكمیل نظر چون رسیدم در کنار آن کویر دشت سرتاسر پر از شور و نمك دشت پر آسیب و قطاع الطريق عقل و عشق آن دو رفیق راه من مشورت را مجلسی آراستند عقل میگفت ای صفازین ره گذر عشق میگفت این خیال باطل است عقل گفت این راه پر شوره است و خار عشق گفت این رفتن از پامشكل است</p>
---	--

عشق گفتا پای دل در ره چو بود
 آنهمه ره در شبی کی کرد طی
 رفت با پای دل از این خاکدان
 عقل شد حیران ز بی باکی عشق
 گفت من عقلم دلالت کی کنم
 تا که من باشم همی او را وفیق
 خیر نبود اندرین ره مرورا
 عشق گفت اینک منم پیر دلیل
 منع عقل و جد عشقم خیره کرد
 عقل را خاموش کردم از دماغ
 گفتم ای عشق آنچه گوئی بنده ام
 عشق گفت اکنون که پرسی ره ز من
 تا مگر از یار خود یا بی نشان
 عقل چون بشنید از عشق این سخن
 گفت باید شد در این شوره کویر
 دست من بگرفت و خود برخواستیم
 چون دویار مهربان در ره شدیم
 پای من میسوخت از تاب نمک
 گاهگاهی گر من آسوده بدم
 عشق قدری زان نمکها میگرفت
 ره سپر گشتیم تا آن گرد بباد
 که نظر کردم میان خاک و گرد

رفتن موسی به طور آسان نمود
 شد بیای دل ز صحرا سوی حی
 عیسی مریم به چارم آسمان
 و ز دلیری وز چالاکی عشق
 صاحبم را از ضیا سوی ظلم
 میکنم او را به خیر و شر دقیق
 خود بخود رفتن بسوی شر چرا
 غیر من باشد در این ره خود دلیل
 روز روشن را بچشمم تیره کرد
 شد فروزان عشق چون روشن چراغ
 پیش امرت ، تا بگیتی زنده ام
 باید اندر تلخی و شوری شدن
 راحت دل یابی از آرام جان
 رفت از سر عشق باقی ماند و من
 تا مگر جوئی نشان زان بی نظیر
 همتی از شه صفی درخواستیم
 یوسف و جبریل سان در چه شدیم
 اشک من میریخت چون آب نمک
 یادمی از گریه فارغ میشدم
 سوز دل را کار بالا میگرفت
 این چنینم خواب میآید بیاد
 مرد خوشروئی بچشمم جلوه کرد

لاغر اندام و ضعیف و ناتوان
گفتم ای مه روجوان تو کیستی؟
اشك او افزون شد و آهی کشید
بعد گریه گفت نامم نیست یاد
نام من ننگ است و ننگ من ز نام
ننگ عشاق جهان مجنون منم
نام مجنون را چو بشنیدم به گوش
گفتم ای سر مشق عشاق جهان
که ترا بینم بپرسم يك دو حرف
اولا بر گوچه حال است و کدام
گفت اینجا شوره ای پیدا نبود
گفتمش که باز گو از گردباد
گفت نبود گردباد اینك منم
گفتمش ای پادشاه ملك عشق
حالت زارت مرا مجنون نمود
يك سؤال دیگر هست ای کیا
راست گو در مدت عشق و طلب
گفت دیدم روی او افزون ز حد
گفتمش چون: گفت هر چه بینم اوست
چشم من هرگز ندیده هیچ چیز
گفت شاه دیسن علی بوالحسن
که ندیدم هیچ شیئی در جهان

اشكش از دیده چو جوی خون روان
پیشهات چبود به ملك نیستی؟
در میان اشك خون شد ناپدید
روح افکار من است این نیست باد
کام من ناکامی و ناکام کام
بهر یار سنگدل دلخون منم
از دل پر خون بر آوردم خروش
سالهایم آرزو بد در نهان
بلکه برهانیم زین گرداب ژرف
که میان شوره ها کردی مقام
شوری اشکم نمك زارش نمود.
که مرا ناید چنین بادی به یاد
بهر لیلی خاك بسر سر میکنم
وی دلیل و ناخدای فلك عشق
گفتگوی تو دلم را خون نمود
گو جواب از صدق گوئی با صفا
هیچ دیدی لیلی آن نیکو لقب؟
همچو دیداری که احمد با احد
ز استخوان و از رگ و از مغز و پوست
جز که بینم روی آن یار عزیز
این بیان نغز بسر وجه حسن
که ندیدم جلوۀ حق اندر آن

قبله و بسعده و معه
 هر کسی را خوادشمن خواهد دوست
 گفتمش پس گریه و افغان چیست
 گفت هی هی توجّه دانی درد من
 انده و افسوس بهر آن خورم
 صد هزاران چشم نبود بی حجاب
 تا زهر چشمش به بینم روی او
 گفت او آتش شد و جانم بسوخت
 بعد سوز و گریه بی اختیار
 گر بدیدی قابلم ارشاد کن
 گفت دو شعرت بطرز منوی
 «نالَم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرت بجد
 صیحه ای ناگه ز دل شد آشکار
 چشم دل از خواب خوش بیدار شد
 ای خوش آن خوابی که از بیدار به
 خواب بیداران حق بیداری است
 در حقیقت هر که شد اهل صفا
 آری از جان هر که شد یار صفی
 هر کرا دل آینه اسرار شد
 هر کرا دل با خدا شد آشنا
 چونکه او جایش بجزد ردل نشد

بود پیدا بر کماهی و جبهه
 نیک چون می بینمش لیلی هم اوست
 بند بندت همچو نی نالان چیست؟
 اشک چون خون گرم و آه سرد من
 که چرا در جای دو چشم سرم
 در ضیاء و نور همچون آفتاب
 زین سبب آشفته ام چون موی او
 چشم معنی باز و چشم سربد و خت
 گفتمش ای کهنه عاشق، دل فکار
 همچو خود از قید غم آزاد کن.
 گویم از قول جناب مولوی
 وز ترحم جور خود کمتر کند
 ای عجب من عاشق این هر دو ضد».
 مرغ دل پران شد از آن مرغزار
 مرغ دل پران از آن گلزار شد
 ای خوش آن هجران که از دیدار چه
 مستی مستان حق هشیاری است
 کشف بروی گشت اسرار خفا
 کشف بر وی گشت اسرار خفی
 زنگ غفلت رفت و بر خوردار شد
 در همه جایش نگه دارد خدا
 ذره ای از حال کس غافل نشد

چون تورا فرموش سازد آن جناب آنکه خرگوشی رهاند از عقاب
آنکه جان بخشد بشعر اندر صله عارف کامل علیخان الله

حکایت

گفت روزی رفتم از بهر شکار
دره ای پیش آمدم چون تنگ گور
تنگ تر از تنگی چشم بخیل
تنگ بد بر من چنان آن تنگنا
ناگهم از پیش رو آمد پدید
تار سید آنجا که تیرش برزنی
تیر افکندم بر آن خرگوش زفت
لوله دیگر زدم آتش ولی
آن تفنگی که بدی رخشان چو آب
دست تقدیر و قضا تیرش بیست
حفظ حق بالاتر از هر تیر ماست
حافظ خرگوش سازد شیر را
کار دست حق چنین است ای رهی
باز باید جانب خرگوش شد
شد چنان نزدیک کامد پیش من
بر زمین بنشست پس آن بی زبان
من نظر کردم بیالا باشتاب

از سواد شهر سوی کوهسار
جزیکی ره نیست جای پای مور
نابلد را اندر آن ره جان سیل
که بدم گوئی بکام ازدها
یکه خرگوشی که پیشم میدوید
راست کردم من تفنگ سوزنی
از قضای کردگاری در نرفت
کرد کل چون آنکه کل کرد اولی
تیر او پران تر از پر عقاب
خود من و خرگوش هر دو مات و مست
جمله مخلوقات را حافظ خداست
پای و پربندد ز قدرت تیر را
تا بیابی تو ز کارش آگهی
چشم و لب بر بست و جمله گوش شد
مات شد زان عقل دور اندیش من
دیدمش دارد نظر بر آسمان
بر هوا دیدم یکی پران عقاب

تیز پر همچون قضای آسمان
 ناگهم هاتف به گوش جان سرود
 مر نمی بینی که این بسته زبان
 پس همان تیری که از دستم بجست
 تیر من همچون دعای مستمند
 تیر من چون آه مظلومان صعود
 چونکه دفع دشمنش کردم سپس
 تا به آرامی زپیشم در گذشت
 ساعتی حیران در آنجا زیستم
 مات گشتم ساعتی در کار رب
 کاینچنین صیدی ضعیف و ناتوان
 زامدن خرگوش وان قصه تفنگ
 بعد از آن از حکم رب بایک فشنگ
 ای خدائی کز عقابی صید را
 ای دل ار باشد تو را نور صفا
 تا توانی از خدا غافل مشو
 جز خدا کس را بخود یاور مخواه
 هر چه بینی جز حق از خرد و بزرگ
 چون تو میباشند از برنا و پیر
 نی کم از خرگوشی ای آرام هوش
 که نگهدارت شود از هر بدی
 گر نمائی پند من تو گوشوار
 با خدا بودن بود یاری بخت

بود و آن خرگوش را در قصد جان
 که بدفع دشمنش میکوش زود
 سوی تو آورده از دشمن امان
 بر عقاب افکندم و پرش به بست
 ظالم از بالا به پائین در فکند
 کرد و آن چون رحمت حق در ورود
 خود کشیدم از ره خرگوش پس
 نرم نرمك شد روانه سوی دشت
 که ندانستم چه بودم کیستم
 که مسبب اینچنین سازد سبب
 از دو دشمن میبرد اینگونه جان
 و ز شرر نگرفتن آن دو فشنگ
 از هوا افتاد عقابی تیز چنگ
 میرهانی ، بشکن از من قید را
 کی فراموشت شود این ماجرا
 در پی حق شو پی باطل مشو
 یاوری جز خالق داور مخواه
 ای برادر از ضعیف و از سترگ
 جز خدا نبود دیگر کس دستگیر
 بر طمع از خلق و بر خالق بکوش
 فضلها و لطفهای ایزدی
 وارهی از دشمنان خرگوش وار
 از خدا غافل شدن در دیست سخت

درد داری رو طیبی را بجوی راه وصل قطره بر دریا بجوی
آنچنانکه آن طیب عیسوی وارهاندش حق ز ابلیس غوی^۱

حکایت

شیر حق شاه ولایت مرتضی (ع)
آنکه اندر بندگی او بااله
عاری از شرك خفی و هم جلی
روزی اندر بصره از منبر گذشت
دید جمعی حلقه وار از چار سو
خواست تابا چشم سربیند سبب
پیش رفت آن پیشوای جبرئیل
دست حق آن جمع را از هم شکافت
الغرض آن سرور نیکو خصال
دید آثار بزرگی آشکار
ز آنکه نیکو سیرت و اخلاق بود
طینتی بودش به طیب یاسمن
هر کسی وارد شدش اکرام داشت
جز ادب حرفی نیاوردی بلب
همچنان خورشید نادیده کسوف

ابن عم و جانشین مصطفی (ع)
فرقه ای بیهوده کردند اشتباه
مطلع الانوار حق یعنی علی (ع)
وز قدومش خاک از عنبر گذشت
بر جوانی نیکو رو آورده رو
نی ز دیده بینش واز چشم رب
چون اشاره موسی و دریای نیل
طرقوا فرمودو بر مقصد شتافت
خود جوانی دید مملو از کمال
از جبین آن جوان گلغذار
عالمی بر صحبتش مشتاق بود
صورتی خرم تر از باغ و چمن
فضل را پیرایه اندام داشت
از خدا خواهیم توفیق ادب
بر سر کرسی نشسته فیلسوف

هر که آمد شیشه‌ای در دست داشت
 هر مریضی شرح حال خود شمرد
 مرتضی آن پیشوای خاص و عام
 پس بدو گفت ای طیب با خرد
 من دوائی را به جان جوینده‌ام
 من ندانم داری آن حب یا گیاه
 قدری ارداری بمن ده، گفتنی
 آن جوان بار دگر بر بو تراب
 آن دوائی را که گفتی از کرم
 گفت حیدر آن دوا را از نخست
 چون در آن بستان بگردی ای فتی
 نیت خیر تور گه یا نبض اوست
 ای جوان آن شاخهٔ فرزانه‌ای
 تو پشیمان تخم تقوی گیر از او
 فر دانش پر کن از شاخ یقین
 از همان شاخهٔ پر از مهر و وداد
 نو شکفته غنچه‌های اعتبار
 تا به تریاق تواضع خو کنی
 از چنین ادویه، ای فرخ لقا
 با حضور قلب و فهم ممتحن
 با سر انگشت تصدیق و یقین
 این همه در سینی اخلاق ریز

پر ز قاروره به پیشش می گذاشت
 نسخه‌ای شافی نوشت و داد و برد
 از ادب بنمود سبقت در سلام
 خلقی از من، من ز تو جویم مدد
 وز پی اش عمری بود پوینده‌ام
 کان بود داروی عصیان و گناه؟
 ای تو خود درمان درد کل شئی
 گفت ای فرزانه شخص مستطاب
 آگهی از وی مگر؟ گفتا نعم.
 ریشه اندر مرز ع ایمان تست
 گلشنی یابی پر از صدق و صفا
 ای پر از صدق و صفا از مغز و پوست
 جز پشیمانی ندارد دانه‌ای
 توشه‌ای از بهر عقبی گیر از او
 تا رسی بر رحمة للعالمین
 مغز اخلاص آرو قشر اجتهاد
 زو بچین ای معنی فضل و وقار
 نو گل آزاد مردی بو کنی
 بهر خود ترکیب معجونی نما
 گوش خود بگشا و بشنو این سخن
 دست توفیقی بر آور ز آستین
 آب شور چشم دروی ریز نیز

جمع کن ادویه را در يك طبق
چون سرشتی آن عجینی طرفه را
زاتش شوقش فکن در تن خروش
تا کف حکمت ازو پیدا شود
فارغ از اندیشه شاهی شوی
گر بدینسان خدمت یزدان کنی
پند حیدر آن طبیب رستگار
آری آری میدهد مرد رفیق
آن جوان چون یافت داروی گناه
خود شنید آن پند شیرین و بمرد
صیحه زد بر عالم باقی شتافت
یعنی آن از خویشتن فانی شده
و آنکه فانی در حق او شاه لقاست
دین چون پاکیزه باشد دین او
هر کرا حیدر سپارد زیر خاک
مردن اینگونه آسان ای فنا
دل مصفا کن که بینی روی او
دل چو آئینه بود هر شخص را
صیقلش ذکر است و ذکرش صیقل است
قلب خود را عادتی ده تا مدام
قلب تو خانه حق است ای بی شعور
عادت آری میشود طبع دوم

وز تو کل ریز روی آن عرق
طبخ کن در دیگ تسلیم و رضا
همتی بگمار تا آید بجوش
زان کف ارخوردی دلت بینا شود
محرم اسرار الهی شوی
هر چه یزدان میتواند آن کنی
کرد در گوش ارادت گوشوار
جان به مزد پند پیران طریق
بر کشید از سینه بی کینه آه
مرد اما زندگی جاوید برد
آنچه را گم کرده بود از خویش یافت
باقی اندر هست یزدانی شده
آن طبیب این سراو آن سراسر است
مرتضی شد قاری تلقین او
حبذا آن مردن و طوبی هلاک
مایه دیگر ندارد جز صفا
آینه صافی در او پیدا است رو
لیکنش صیقل ببايد ای کیا
چونکه صیقل گشت کارت فیصل است
ذکر و فکر حق درو سازد مقام
کس نکرد از خانه صاحبخانه دور
دومی چون آمد اول گشت گم

ارچه دشوار است عادت از نخست
 عادت نیکو بگفتم نیک بین
 لیک چون آبیست کالایش بشست
 نی چو آن اشتر که را کب ز دزمین

حکایت

روزی از ایام از بهر شکار
 با یکی دو تن ز اخوان صفا
 هم تنی چند از خواص و خادمان
 بین شهر و قریه جی در کنار
 پیر مردی صاحب آن دکه بود
 بر سر ره آمد و خوش باش زد
 من بخاطر خواهی او لاجرم
 پس پیاده گشت ز اسب پیلتن
 پیر مرد آورد آب و چای ساخت
 زد سماور چون دل عشاق جوش
 من بکف چای و به ره کردم نگاه
 در گذشتند اشتران از پیش من
 ساربانسی را سوار اشتیری
 یکه تاز آن ساربان نامراد
 تا رسید آنجا که ما بودیم جمع
 چون محاذی شد به دکه پیر مرد
 رخت بستم تا روم در شهریار
 زان کسان که ثابتند اندر وفا
 الغرض گشتیم دور از خانمان
 دکه بقالشی شد آشکار
 که زیانش بود کم و افزوده سود
 شرط همت نیست اورا کرد رد
 بسا رفیقان شفیق محترم
 رخ بهم آورده کردیم انجمن
 زین سبب مهرش بدلهای جای ساخت
 پر کشیده استکان آواز نوش
 یک قطار اشتر روان دیدم به راه
 دید از پس چشم دور اندیش من
 من ندانم گردد بود او یا لری
 از قفای اشتران میشد چو باد
 شمه ای از حال او دارید سمع:
 پیر جست اورا سلامی نفز کرد

خود سلام پیرنا داده جواب
 چون بخفت اشتر که میشد همچو باد
 ساربان افتاد و بس شرمنده شد
 من ز جا برجستم و گشتم روان
 کردم از خوابیدن اشتر سؤال
 گفت اگر خواهی بدانی حال من
 غالباً می‌کردم از این ره عبور
 میرسیدم چون به این نیکو مقام
 من شتر در لحظه خوابانیدمی
 چون مرا امروز بد چندین شتاب
 این شتر ز انسان که عادت کرده بود
 من ز بالای شتر غلطیدمی
 حیرتم از عادت اشتر گرفت
 نوعها را عادتست از بنگری
 عادت زشت است آن‌کاو مرد را
 هر چه عادت شده‌مان بندره است
 قید شه آمد همی تخت و کلاه
 قید در راه تو سد آهن است
 همتی کن ترك کن قید و خیال
 نی خیالاتی که دام اولیاست
 آنچنان کان کاسب نابرده سود

اشترش یکباره کرد آهنگ خواب
 ساربان ز اشتر بخاک ره فتاد
 جمله گی ما را بنای خنده شد
 تا شدم نزدیک مرد ساربان
 وز فتادن او بصد رنج و ملال:
 کسه چرا برگشته شد اقبال من
 از پسی آسایشی زین راه دور
 پسر می‌آورد سوی من سلام
 و ندر اینجا راحتی کردم دمی
 خواب را گفتم شتر بیند خواب
 تا سلام آورد پیر، او خفت زود
 تو نبینی آنچه را من دیدمی
 حیرت اندر حیرت آمد زین شگفت
 از بشر بگرفته تا جن و پری
 میکند همخون با دیو دغا
 قید و بند صد گدا و صد شه است
 قید عبد از پادشه جستن پناه
 گر پری باشی تو را اهریمن است
 که تو را آزرده سازد در مال
 بل خیالاتی که خود رنج و بلاست
 دهر ایشکست و خود هیچش نبود

حکایت

بود در شهری یکی دیوانه‌ای
 روزی از شهر آمد آن مجنون برون
 ناگهان رفت و به قبرستان رسید
 خنده‌ای کرد و سپس بگریست زار
 که در یغا خود ممات است این حیات
 بود قبری اندر آن وادی خراب
 گفت با خود حمله بردندای عجب
 همین بمیر از خویش و واره از خودی
 همین چکارم با خود و با مردمی
 این بگفت و رسم خواب آورد پیش
 را کبی آمد زره و امانده‌ای
 دبه روغن بسدی در دست او
 بانگ زد کای ساکنان این دیار
 يك درم بستاند از من در جزا
 بانك زد دیوانه کای مرد سوار
 که تمامی خلق اینجا مرده‌اند
 چونکه مهم مرده‌ام ای بو العلا
 پس تعجب کرد زین معنی سوار
 باز دیوانه صدا را ساز کرد
 از خودی عاری ز خود بیگانه‌ای
 در جنون سر حلقه اهل فنون
 دست عقل آمد گریبانش کشید
 اشك افشان کرد چون ابر بهار
 جو حیات جاودانی زین ممات
 سوی آن قبر خراب آمد شتاب
 تو چرا اینگونه‌ای اندر تعب
 تارسی اندر حیات سرمدی
 اندر اینجا کاش راحت خفتمی
 که بجای خوش یافتم مأوای خویش
 از ازل حرف وفا ناخوانده‌ای
 بردن آن دبه بسود اشکست او
 خود کسی باشد که باشد مزدکار؟
 آورد این دبه‌ام اندر سرا؟
 خویشتن را بی سبب رنجه مدار
 در عدم رخت تعیش برده‌اند
 بانك بیهوده در این وادی چرا؟
 کاین سخن اینجا که گفت اندر گذار؟
 مر همان حرف نخست آغاز کرد

که اگر من زنده بودم ای کیا
دید شخصی فارغ از قید لباس
در بیابان فنا خوش تاخته
گفت مانا بنگ و باده خورده ای
یا مگر بند جنونت پای بست
را ندرا کب تند مرکب را به پیش
که چرا زنده بگوری ای غیور
جست دیوانه پریشان و نزار
که بده دبه بدستم ای سوار
يك درم بگرفت و دبه سرگرفت
آن جنونی کاز جلوره میسپرد
که تو این يك درهم ای مردنکو
گفت ازین يك ما کیان خواهیم خرید
در میان جان بسازم لانه اش
پس برآرد بیضه مرغ خانگی
بیست بیضه چونکه گردآمد مرا
بیست جوجه زان برآید چون هما
بگذرد زین ماجرا گر اند کسی
حاصل آید هر یکی سالم هزار
پس در بیع و شری سازم فراز
پس بنا سازم مبارک خانه ای
مر بنائی آسمانی مینهم

میگرفتم اجرت و هم دبه را
دست و پاراشسته زین خاکی اساس
منزلی از بهر خود پرداخته
کشته ای خود دوز خودی افسرده ای
حسن ادراکات تو درهم شکست
تا چو زنبورش بیازارد به نیش
همچو مرده از چه خفتستی به گور
از تك قبر از نهیب آن سوار
يك درم مزدش بدست اول گذار
بود را کبرا از این معنی شگفت
غول فکرش ناگهان از راه برد
هین چه خواهی کرد قصه باز گو؟
ما کیانی خوش نشان خواهیم خرید
اوشود چون شمع و من پروانه اش
جمع سازمشان من از فرزانه گی
خوش بخوابانم بر آن، آن مرغ را
نخل امیدم کند نشو و نما
بیضه ای آرند فرخ هر یکی
مرغها و بیضه های بیشمار
بیضه بفروشم شوم بابرگ و ساز
رشد هر بستان و هر کاشانه ای
تا بکلی از خرابی وارهم

پس یکی خلوت سرا سازم بنا
 چون چنین کردم مرادولت رسد
 اسب و خر بستانم و گاو و شتر
 چینیان و رومیان آرم هزار
 تاز نوک کلاک زریں نقشها
 اندرون این چنین بیرون چنان
 چونکه اسباب جلالت جمع شد
 همچو پروانه بجویم دلبری
 بایدم حوری و شی چالاک و چست
 گه ز مویش تکیه بر سنبل کنم
 گه ببازی سرو را گیرم ببر
 بعد وصلت ها به آن زیبا صنم
 از رحم آرد یکی زیبا پسر
 طفل چون شش ساله شد مکتب رود
 چون ز مکتب باز گردد آن پسر
 من ببازی دامن خود در کشم
 که مرا چیزی نباشد ای پسر
 گوید او پس چیست اندر دامن
 گویمش هین ای پسر بیجا مگو
 چون بیارد دست بهر دامنم
 چون دودست از دبه بردامن گرفت
 راندر اکب همچو شیر خشمگین

همچو گردون پر نقوش و پر بها
 دولتم جاوید ماند تا ابد
 پس کنم انبارها از غله پسر
 هر یکی در فن خود کامل عیار
 آورند از پرده در دولت سرا
 که همی صد طعنه آرد بسر جانان
 بایدم در جستجوی شمع شد
 که کند با شمع گردون همسری
 که دل اشکسته زو گردد درست
 گه زبویش جیب جان پر گل کنم
 گه مکم از لعل نوشش نیشکر
 بلبل زاید شود بر گلشنم
 که ضیا بخشد به چهره برقمر
 بهر دین اندر پی مکسب رود
 گوید او کونقل بهرم ای پدر
 آستین بر دیده های تر کشم
 جان بابا تو ز بابا درگذر
 که دریغ آید همی از چون منت؟
 بی سبب دامن بابایت مپو .
 من هم از دستش بجد بیرون کنم
 دبه افتاد وزمین روغن گرفت
 از زمین کند و فکندش بر زمین

تازیانه چند بر دیوانه زد
گفت دیوانه مگر دیوانه‌ای
باز گو کو طمطراق و شاهیم
بستدی اموال و فرزندم ز دست
ای چو خوش فرمود پیر معنوی
«نیست و ش باشد خیال اندر جهان
بر خیالی صلحمان و جنگمان
که کجا شد روغن من ای سند
یا که با دیوانه‌ای همخانه‌ای
حکمرانی ها ز مه تا ماهیم
باز با من ماجرای دبه هست
بلبل باغ حقیقت مولوی :
تو جهانی بر خیالی دان روان
وز خیالی ناممان و ننگمان»

حکایت

يك حکایت کرد طبع از نو بیان
روزگاری بود کز هجران یار
چون ملخ اندر پس زانوی غم
سبز خطی آتشین خوئی مرا
حالتی آمد که من رفتم ز خود
یار آمد آنچنانم جلاوه گسر
شکوه کردم از فراق دوریش
آه من اندر دلش تأثیر کرد
گفت چون زلفم چرا اندر همی
من برت حاضر تو بر من ناظری
گفتم ار باشد تو را عزم صفا
گوش کن توای مرا آزام جان
بود جان در آتش حرمان دچار
محترق بد جانم از نثار الم
داشت حیران در چنان کوئی مرا
جمله عالم را تو گفتی یار شد
که تو گفتی دیدمش با چشم سر
از شبان هجر و از رنجوریش
آنچنانکه حالتش تغییر کرد
تا بکی غمگینی و اندر همی
حاضر من وصل را گر حاضری
هست در باغ فلان بزم صفا

روز دیگر با هم و بی هم بباغ
 از وصال گردم ای درخوشاب
 نوشم از لعل لب قوت روان
 چون به بالای تو اندازم نظر
 او زمن شد فرد و من تنها شدم
 روز دیگر چون شه زرین خیام
 ز انتظار وصل او از بامداد
 شام مشرق چون به مغرب باریافت
 جستم و بستم میان گشتم روان
 باغ را واصل شدم پا کرده سر
 صاحب باغ او به درب نشسته بود
 گفتم این از آشنایان من است
 گفتم او باید که بشناسد مرا
 باغبانی دیدم اندر گوشه‌ای
 با لباس او بدل کردم لباس
 با لباسی ژنده الحاصل رهی
 چون شدم حاضر به بزم آشنا
 چون هوا از ظلمت شب تیره شد
 چون بدیدم بود مهر روی یار
 رفت اندر باغ با صد دلبری
 آنکه بود او را لباس من به تن
 شد روان در باغ و دید آن یار را

فارغ از هجران و در عین فراغ
 کامجو و کامران و کامیاب
 کو بود بهتر ز یاقوت روان
 افتدم از دیده سرو کاشمر
 در خیال وعده فردا شدم
 آخت تیغ تاخت بر سلطان شام
 تا بشام بود از خورشید داد
 گفتم اکنون وصل را باید شتافت
 تا به آن باغ به از خلد و جنان
 تند تر القصه از پیک نظر
 باغ را از غیر در بر بسته بود
 واقف از پیدا و پنهان من است
 در لباس غیر گردم آشنا
 ژنده پوشی از جهان بی توشه‌ای
 تا که نشناسندم از آن انعکاس
 همراه خدام گردیدم ، رهی
 داشتم در بحر فکرت آشنا
 شد عیان مهری که چشم خیره شد
 که فروزان گشت در آن شام تار
 کس ندید از مردمانش چون پری
 که من او گردیده او گردیده من
 یار من شناخت آن اغیار را

دید چون آن نور چشم روشنم
چشم مست آن مهین خورشید ناز
دیده‌ای کز نور دل دارد مدد
این بیان نغز در هر مرز و بوم
«دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس
از قضا آن باغبان کز من لباس
بسود روز باغبانی کردنش
من چو بودم در لباس او نهان
این دو تن گامد به چشم من پدید
اندرین باغی که باشد چون بهشت
خادمان را گفت کاین کاری خطاست
بازی چرخ ستم گر چون همام
دست و پایم از سر کین خادمان
بعد از آن بنمود سوی من خطاب
که بروزین مردم بی تربیت
من بسان مرغ رسته از قفس
از قفای آن دو تن گشتم روان
تا به بینم کز چه آن زیبا نگار
یار را دیدم که با اغیار زشت
نرم نرمک آمدم نزد یکشان
چون مرا دلدار من نزدیک دید
این بگفت و شد دوان در صحن باغ

در گمانش باغبان را که منم
همچو نرگس گشته بدبی امتیاز
کسی ز نا بینایش آید رمد
گفته‌اند از قول مولانای روم :
تا شناسد شاه را در هر لباس
برد و یار از وی مرا کردی قیاس
که شکستی کاش گردون گردنش
بانگ برزد آشنا کای باغبان
که بغیر من کس ایشان را ندید
از چه رفتند و که ایشان را بهشت
باغبان تنبیه اگر بیند سزاست
از کمین افکنند نا کامم بدام
نرم بنمودند از چوب گسran
با هزاران خشم و انواع عتاب
آگه گردان برای تمشیت
تا کشم از دل به راحت يك نفس
همچو گو با پای سر گشتم دوان
رفت و من ماندم بدام غم دچار
بدقرین در آن ریاض چون بهشت
خویش را دادم به یار خود نشان
گفت بیگانه است بی گفت و شنید
لاله سان در دل مرا بنهاد داغ

دور شد چون یار نزد باغبان
گفتمش بر کن لباس من ز تن
همچو اول بار بی وهم و قیاس
خواستم کز دیده ها بنهفته من
باز چون بیگانگان آن آشنا
کاین همان دزد است کاندراغ ما
بازم آزدند چندان آن گروه
از سیاستهای بیحد و شمار
بعد بیداری از آن خواب گران
دور از جان تو ای آرام جان
زان چنان سیری که آمد پیش من
هیچکس را اینچنین سیری مباد
گفتم آری این بیان نبود گزاف
مرغ دل گاهی که پُران میشود
در نظیر این حکایت قصه‌ای
گفت بر گو آن حکایت را که چیست

خود شدم با صد پریشانی روان
واستان از من لباس خویشتن
هر دو بنمودیم تبدیل لباس
چون صبا از باغ باشم رفته من
گفت بر بستدم از کین دست و پا
شد روان چالاک چون باد صبا
کامد از آزارشان جان برستوه
در زمان گشتم ز مستی هوشیار
گوئیم بشکسته بودند استخوان
بود نزدیکم که گردد جان روان
تا کنون باشد به دل تشویش من
بر کسی شر، این چنین خیری مباد
من هم اینسان دیده‌ام بی اختلاف
سیر ها پیشش نمایان میشود
گویمت تا باشدم زین حصه‌ای
فاش کن رمزی که بر من مخفی است

حکایت

گفتمش بودم به شخصی آشنا
او حکایت کرد کز دور زمان
چون دوماهی دریمی هم آشنا
شد دلم روزی به محنت تو امان

راستی از جور چرخ کج مدار
 کز حواس من چوزلف دلستان
 خویش را بیگانه دیدم از نسوا
 خواستم تا چاره آن کار کرد
 تا که روزی عاقلی فرزانه‌ای
 گفت اگر خواهی ز مسکینی غنا
 در بقامان بی شک ارفانی شوی
 گفتم از ایشان نمی یابم نشان
 تا نمایم بندگیشان اختیار
 گفت از این شهر اگر بیرون شوی
 ظاهره گردد ز درویشان یکی
 سر خود گر پیش او افشا کنی
 چون شنیدم این سخن زان اوستاد
 هر طرف افتان و خیزان همچو گرد
 حبذا درویش دلریش پریش
 آنکه در وصفش چه خوش فرموده اند
 خرقه پاره پاره چون گل در برش
 پیش رفتم با هزاران احترام
 چون نظر افکند بر من آن جناب
 پس مرا فرمود از راه کرم
 زان یقین کردم که پیر راه بود
 گفت کای بیگانه‌ای کان آشنا

در کف ذلت چنان بودم دچار
 گشت مجموع پریشانی عیان
 زانکه مسکین گشته بودم از غنا
 هر کرا کردم بیان انکار کرد
 که ندیدم همچو او جانانه‌ای
 کن بقای خود به درویشان فنا
 سوی آبادی ز ویرانی شوی .
 رهنما شو و آتشم از دل نشان
 بلکه برهاندم از این افتقار .
 تافلان دشت وفلان هامون شوی
 که از ایشان بهره دارد اندکی
 عقده مسکینی از دل وا کنی
 رفتم از دروازه بیرون همچو باد
 تا که درویشی به چشمم جلوه کرد .
 از جهان وارسته، بیگانه ز خویش
 آنکسان کز حالش آگه بوده اند
 موپیشان همچو سنبل بر سرش
 گفتمش کای شاه درویشان سلام
 داد از رأف سلام را جواب
 که بیا بنشین ، نشستم لاجرم .
 کز دل من همچو جان آگاه بود
 سوی من شد رهنمایت از صفا

از چه ره بوده است بامن باز گو
 چون از او این مهربانی شد عیان
 کای ضمیرت آگه از اسرار غیب
 بد مرا بیحد و مر مال و منال
 چرخ کج رو کرد در کارم خلل
 چشمم از فرط تحیر خیره کرد
 از دل من عارفی آگاه شد
 کاندرا اینجا از عطای کبریا
 گرچه ویران شد دلم از رنج فقر
 گفت درویش این زمان آسوده باش
 دم مزن در پیش کس از نیک و بد
 شمه ای بشنو ز قول مولوی
 «آرزو بگذار تا رحم آیدش
 پس مرا در پیش آن بی پا و سر
 گفتمش دست من و دامن تو
 خواست تا آتش فراهم آورد
 از برای آن خلیل روزگار
 حیرتی آمد مرا از کار او
 گفت چو بد تو رهین به از جهان
 گفتم ای فرمانروای ملک فقر
 خواهم از دهر کهن رسم نوی
 گفت اگر شاهی تو را حاصل شود

گرچه آگاهم من از اسرار تو ؟
 منظم کرد این معانی را بیان:
 وی به حسن آراسته عاری ز عیب
 بود از آن دولت مرا عز و جلال
 تا به مسکینی غنایم شد بدل
 روز روشن را به چشمم تیره کرد
 تا به اینجایم دلیل راه شد
 مشکلم حل گردد و فقرم غنا
 یافتم ره عاقبت برگنج فقر
 بر رضای دوست راضی بوده باش
 خواهی آن گاهی که می خواهد دهد
 که بیان فرموده اندر مثنوی:
 آزمودم اینچنین می بایدش
 لایه افزون گشت از حد و شمار
 چشم دارم در ره احسان تو
 خاستم چون دود من از جای خود
 آتشی افروختم نمرود وار
 حاصل من سبز شد از نار او
 توسن همت به میدان بر جهان
 که محیط همتی و کوه و قر
 که به شیرینی بیابم خسروی
 بر مراد خود دلت واصل شود

بامن از نیکی چه خواهی کردنا
 گفتم ار شد گرم آن بازی مرا
 ناگهان دیدم که از دامن دشت
 چون بنزدیک آمد از دور آن غبار
 از پیاده وز سواره بی شمار
 ناگهان دیدم که بی گفت و شنود
 یک وزیری هم ز اسب پیلتن
 گفت شاه دولت پاینده باد
 خیز و شو بر توسن شاهی سوار
 چون نشستم بر فرس دیدم که فاش
 چون که قسمت شهر یاری شد مرا
 گشت طالع آفتاب بخت من
 چون ز یزدان پادشاهی یافتم
 گفتم اکنون کامران باید شدن
 بایدم زیبا نگاری دلبری
 با وزیر خود به خلوت خانه ای
 که بدست آرد نگاری بهر من
 در دم آن دستور فرخ رخ مرا
 که مرا در پرده باشد دختری
 گر قبول افتد به خدمت آرمش
 گفتم ای رای تو نور خاطر م
 بهر دعوت مجلسی آراستند

پیش من خواهی چها آوردنا؟
 تا ابد با تست انبازی مرا.
 خاست گردی که جهان زو تیره گشت
 شد به چشم مردمانی آشکار
 بد صفا اندر صف قطار اندر قطار
 پیشم آوردند آن مردم سجود
 شد پیاده، سود رخ بر پای من
 مهر رایت تا ابد تابنده باد
 ای تورا سلطان انجم بنده وار.
 بر فلک بر شد صدای دور باش.
 از خدا در شهر، یاری شد مرا
 که سریر خسروی شد تخت من
 عزت از مه تا به ماهی یافتم
 آخر پیری جوان باید شدن
 کز وصالش غم شود از دلبری
 مشورت کردم پسی جانانه ای
 کان بود مشهور اندر شهر من
 سجده کرد و داد این پاسخ مرا
 که بود در چرخ خوبی اختری
 در کنیزی شاه را بسپارمش.
 غیر آن خورشید را کی در خورم
 عقد او بستند و از جا خواستند

پس به عقد من شد آن زیبا جبین
 شهر را زینت نمودند از نشاط
 مطربان و ساقیان سیم ساق
 چون شب آمد آن عروس نازنین
 پای تا سر در حریر دلبری
 ناگهان دیدم در آن هنگامه من
 یعنی آن درویش کازوی شاهیم
 پیشم آمد گفت کای نیکو شریک
 قسم خود بر گیر و قسم من بسده
 گفتم از من هر چه خواهی بازگو
 امشب آن من شب دیگر ز تو
 من به عجز و لابه گفتم کای رفیق
 که تو داماد عروس من شوی
 در زمان درویش رفت از پیش من
 الغرض در حجله من با آن پری
 چون ز بستر صبحدم برخاستم
 گشت حاضر تو سنی زرین لگام
 پا نهادم در رکاب آن سمند
 کای شریک بیوفا آهسته ران
 چون نظر کردم همان درویش بود
 گفتم اسب تو مرا در کار نیست
 من ترا بخشم حماری راهوار

تا که امشب مهر و مه گردد قرین
 هر کجا افکنده شد بزم و بساط
 می کشان در رقص کردند اتفاق
 آن بهشتی روی رشک حور عین
 سوی حجله آمد آن رشک پری
 شد عیان از دور آن فخر ز من
 بود و دارائی زمه تا ماهیم
 عدل باید در شراکت کرد نیک
 تو بمان در شهر و من رفتم به ده
 گفت اول این عروس خوبرو
 بلکه شبهای دگر یکسر ز تو
 نیست این شایسته در راه طریق
 در کهن دوران منه رسم نوی
 شد ز رفتارش ز دل تشویش من
 جفت گردیدم چو زهره و مشتری
 بهر سیرو گشت مرکب خواستم
 گفتم ایدل خنگ دولت گشت رام
 ناگهان دیدم شد آوازی بلند:
 رام کت شد خنگ دولت زیران
 بانگ بیگانه نبود از خویش بود
 زانکه این یابوی زیر بار نیست
 که تورا بیرون برد از این دیار

گفت درویش این نه شرکت کاری است
 شرط کردم پیش از این بازی ترا
 نك كه عهد خود فرامش کرده ای
 این بگفت و دور شد از پیش من
 بعد از آن با صد هزاران افتخار
 شد رکاب آن فرس بگسیخته
 وحشتی آمد که هوش از سر مرا
 چون نظر کردم جز آن پیدا نبود
 دیدم اندر زیر این چرخ کبود
 گفت درویش ای به پیمان نادرست
 چون مرا نبود بجز مکر و فسون
 راستی گر بود در اندیشه ات
 خواهی ارباشی به درویش آشنا
 راستان با کج روان همره نیند
 تو نیاری یار درویشان شدن
 پیشه ات گردیده بدگر راستی
 امتحان سازد خدا هر بنده را
 از جلال الدین مگر نشنیده ای
 بهر آنست امتحان نيك و بد
 قلبت ار قلب است در بوته میا
 سعی کن قابل شوی کاز فیض شان
 من نگویم باش تو درویش فاش

نیست رسم معدلت جباری است
 که کنی پیوسته انبازی مرا
 من نگویم بد برو خوش کرده ای
 گفتم از دل دور شد تشویش من
 خواستم گشتن بر آن تو سن سوار
 آبروی من بخاك آمیخته
 رفت از آن داستان و ماجرا
 غیر آن درویش کس پیدا نبود
 روزگار من همان باشد که بود.
 وی دل تو سخت وای عهد تو سست
 نامدی از امتحان ما بسرون
 در گدائی بود شاهی پیشه ات
 در محیط صدق بنما آشنا
 چون کجان از راستان آگه نیند
 کی توانی همدم ایشان شدن
 کار خود زان راستی آراستی
 تا شناسد راستی جوینده را
 که کجی را راستی فهمیده ای
 تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
 جنس کامل یافت فیض کیمیا
 لا اقل یابی یکی از صد نشان
 گویمت خار سر رهشان مباح

عالم ار بر عالم ایشان شوی	واقف از اسرار درویشان شوی
شهره خواهی شد بهر شهر و دیار	آنچنان کاندردیاری شهریار
گر شوی با نیکمردان همنشین	با صفات نیکشان گردی قرین
در دلت سازد اثر تأثیرشان	مس قلبت زرشود ز اکسیرشان
بگذر از بدتارسد خوش روزیت	همچنین بهرام سان بهروزیت

قصه

يك حكایت دارم از ارباب هوش	ای سخن سنجان اگر دارید گوش:
منطق من این معانی را بیان	میکنندای راستان زین داستان
که بد اندر کشور مازندران	دو برادر متحد چون جسم و جان
هر دو معروف از منال و ملک و مال	هر دو صاحب دولت و صاحب جلال
آن مهین را بود نیکو دختری	در سپهر حسن روشن اختری
نام جوهر داشت گفتم بی غرض	کان چو جوهر بود و نیکان چون عرض
پیش روی چون مهش خور مشتری	زهره بر روی چو مهرش مشتری
لیکنش جز سایه کس همزه نبود	آفتاب از طلعتش آگه نبود
وصف رویش بین که اندر مثنوی	خوش سروده مولوی معنوی
صاد چشم و بون ابرو جیم گوش	برنوشته فتنه صد عقل و هوش
نه همین بودش چو خور نیکو جمال	آفتابی بود در عین کمال
وان بردار را که کهنتر بود، بود	دو پسر يك هم چو آتش يك چو دود
در حقیقت يك چو ظلمت يك چو نور	فی المثل يك هم چو دلو و يك چو خور

آن يك از میدان خوبی برده گوی
 فاش گویم هر دو بودند ای سند
 تا بدانی هر دو را چه نام بود
 هر چه باید نيك جستی همسری
 شهره بد آن بد که بد ز او باش شهر
 بود با الواط آن کشور رفیق
 ليك بد برعکس آن بهروز نام
 روزها بهروز در کسب علوم
 شب به تکمیل کمال روز بود
 شامها آن آفتاب جانفروز
 آن مهین بهروز با بهرام شوم
 بود همچون مشتش و سندان حرفشان
 گفت چون گل باش کز يك هفته عمر
 نی چو خار بد منش کز نیش او
 باز میگفت از نکوئی کز بدان
 بابدان کردن رفاقت بد بود
 دور از او باش از نباشی عاقبت
 یاری ایشان برادر جان تو را
 بینی از او باش و یاریشان عیان
 گفت راز هر دو با من بازگو
 دوستی باغبان بوزینه را
 گفت آنکه آن مهین بهروز راد

وزبدی آن يك شده مشهور گوی
 ضد یکدیگر بسان نيك و بد
 بود به بهروز و بد بهرام بود
 بد بری زو بود چون دیواز پری
 که ز خوبانش نباشد هیچ بهر
 و ز شرارت بود زبده آن فریق
 با خواص شهریار و با کرام
 تا بشب کوشید در آن مرز و بوم
 روزها با طالع فیروز بود
 نقش میکردی به دل تحصیل روز
 هر چه میگفت از کمالات و علوم
 چون به نحو هم نبودی صرفشان
 خوش شوند از تو کسان نارفته عمر
 خلق میترسند از تشویش او
 جز بدی حاصل نخواهد شد بدان
 هر که یار بد بود مرتد بود
 رنج نزدیک آیدت بی عافیت
 ترسم اندازد بر آذر جان تو را
 آنچه از بوزینه دید آن باغبان
 تا به انجام آن سخن آغاز گو
 ضد بود همچون محبت کینه را
 با کهین بهرام شوم بد نهاد

کای جوان گویند پیران کهن این حکایت را که من اندر سخن

حکایت

که بدوران نیک مردی باغبان
داشت باغی با نظافت آنچنان
بد نسیم جان فزا دروی وزان
آب در جویش روان چون سلسبیل
عندلیب و بلبل و دراج و سار
باغبان از ابله‌ی دیرینه‌ای
ز ابله‌ی باخویشتن چون کینه داشت
هر که بد می‌گفت از بوزینه‌اش
بود با بوزینه او را خورد و خفت
دید روزی باغبان با هم دو مار
کشت ماری را و ماری زنده رفت
لیک بود آن مار از داغ قرین
باغبان را الغرض از اضطراب
میشدار چون بخت خود یکدم بخواب
روزی او را برد بیخوابی ز تاب
چون که او را مار پر کین خفته یافت
گفت بایستم چنان آزدنش

قامتش در باغ چون سروی روان
کز طراوت میزدی پا بر جنان
همچو سروا شجارش ایمن از خزان
بد حیات جاودان در وی سبیل
بد در آن گلزار افزون از هزار
یار جانی بود با بوزینه‌ای
مهر آن بوزینه اندر سینه داشت
او نهان می‌کرد در دل کینه‌اش
طاق از انسان بود و با بوزینه جفت
گفت زین ماران بر آرم من دمار
زنده زیر خاک چون لغزنده زفت
روز و شب آن باغبان را در کمین
باغ دوزخ گشت از مار غدا ب
قصد جان می‌کرد مارش با شتاب
بخت بد آوردش اندر دیده خواب
چون قضای ناگهان سویش شتافت
که نباشد چاره غیر از مردنش

نرم نرمك آمد او تا سینه‌اش
 ناگه از خواب گران بیدار شد
 نار خشم باغبان چون دید مار
 در زمان بوزینه آمد پیش او
 گفت ای از نار غم سوزان چو شمع
 گفت ماری قصدش آزار من است
 گر بخوابم مار بیجان سازدم
 گفت پس بوزینه‌اش کای یار من
 گر بخوابی من نگهبانت شوم
 باغبان چون خفت آن بوزینه جست
 پشه‌ای چند از قضا شد پر زنان
 باغبان را چون هجوم آوردند
 گفت بر من زندگی باشد حرام
 پشه‌ها را سنگ باید زد بفرق
 از زمین برداشت سنگی بس درشت
 سنگ را بوزینه چون پرتاب کرد
 باغبان از ابله‌ی و جاهل‌ی
 دوستی باشخص نادان دشمنی است
 دوست چون نادان و دشمن بخرد است
 این سخن از پیر معنی‌دان شنو
 «دوستی با مردم دانا نکوست
 پاکش از همدستی اشراردون

که کند در کام زهر کینه‌اش
 مار دید و خشمگین چون مار شد
 کرد چون فرار از آن آتش فرار
 شد پریشان، دید چون تشویش او
 این پریشانی تراشد از چه جمع؟
 خواب دور از چشم بیدار من است
 ورنه بیخوابی ز پا اندازدم
 خواب کن از دیده بیدار من
 در رفاقت حافظ جانت شوم
 وز پی یاری به بالینش نشست
 چون مگس بوزینه شد بر سر زنان
 غیرت بوزینه را نامد پسند
 گر کشد از دوست دشمن انتقام
 تا به نیل نیستی گردند غرق
 بهر دفع دشمنان و دوست کشت
 باغبان را تا ابد در خواب کرد
 جانش از تن شد روان بی کاهلی
 دوست چون نادان بود خصمی قوی است
 دوست با دشمن نگر دیدن بد است
 تا نگردد جامه جانت گرو
 دشمن دانا به از نادان دوست
 کز گفت سر رشته خواهد شد برون

بر شما اجزای شه گر پی بُرند
 گفت چون از ما ندارند آگهی
 چون ز حال ما کسی آگاه نیست
 از رخ ما دیده شاه و وزیر
 گفت آگاهند ایشان از شما
 فتنه بیدار و شما خوش خفته‌اید
 آنزمان گردون کند بیدارتان
 پند من نبود تو را گر سودمند
 هر چه من گویم تو را از عاقلی
 تا شما را شهنه اندازد به قید
 گفت روشن شد به چشمم این دروغ
 روبه و صید کلنگ ای بی قرین
 با اثر باشد اگر این داستان
 جمله تان را گوش و دست و پی بُرند
 چیست ترس ما ز اجزای شهی
 باد را در خلوت ما راه نیست
 دور باشد ای رفیق بی نظیر
 آنچنانکه مهر تابان از سها
 ترك نام و ننگ یکسر گفته‌اید
 کز عزیزی کرده باشد خوارتان
 ترسم این سودا تورا آرد گزند
 نشنوی تو از غرور جاهلی
 همچو روبه‌کان کلنگان کرد صید
 که چراغ دل شود زوبی فروغ
 این دروغ از آسمان شد تا زمین
 از کجاست نبود، بود از راستان

حکایت

گفت جمعی از کلنگان بوده‌اند
 دیده‌بان دارند در نشو و نما
 تیر از تدبیر و از چله کمان
 روبهی ناگه پراز تزویر و شید^۱
 چرخ دید آن مرغکان آسوده‌اند
 در زمین و در هوا، صبح و مسا
 در کمین پیوست همچون ترکمان
 در کمین شان گشت شبها بهر صید

انتظار وقت و فرصت می کشید
 وان کلنگان را بد از برنا و پیر
 با کلنگان دیده بان شان یار بود
 مور و پشه در زمین و در هوا
 آن کلنگ دیده بان می دیدشان
 آن مزور روبه پر مکر و فن
 آن گون را هشت بر بالای آب
 چون بنزد دیده بان آمد گون
 برجهید از خواب کامد خصممان
 این که می آید به چشم ما عدو
 بر هوا باید شدن بهر دفاع
 بر هوا گشتند پران چون حمام
 چون نظر کردند خار آمد به چشم
 که مگر ای دیده بان اعمی شدی
 شد پشیمان دیده بان از کار خود
 کز چه این کار خطا سر زد ز من
 چون بجای خویشتن باز آمدند
 چشمشان از خواب ناگردیده گرم
 باز بر کند از زمین شاخی گون
 آن گون آمد به چشم دیده بان

گاه در پستی و گاهی بر مشید
 خوابگاه اندر کنار آبگیر
 زانکه وقت خوابشان بیدار بود
 در شب تار ار شد از جایی به جا
 میخروشید از پی تهدیدشان
 از زمین بر کند شاخی از گون
 دیده بان را دل شد آب از اضطراب
 بانك برزد، گفت کای یاران من
 چون بیابد دست ندهد مان امان
 پیش از آن که دست بر ما یابد او
 زین پریشانی به طور اجتماع
 خواب راحت شد کلنگان را حرام
 بعد از آن بر دیده بان کردند چشم
 که ز کوری نقص عیش ماشدی
 کرد از آن کار خود انکار خود
 خوش نبود این گونه کار بد زمن
 بهر خواب راحت انباز آمدند
 که پر از کین روبه خالی ز شرم
 بر فراز آب داد از مکرو فن
 آن چنانکه خار در چشم خسان

باز گفت این دشمن خونخوار ماست
 بر هوا برجست و شد نعره زنان
 آنقدر کز خوابشان بیدار کسرد
 چون شدند از خواب بیدار آن گروه
 چون نظر کردند جز خاری نبود
 دیده بان را بار دیگر سر بسر
 دیده بانی چون توئی در کار نیست
 شد پشیمان دیده بان بی گناه
 گفت معذورم بدارید از خطا
 همچو بوتیمار سر در جیب غم
 آن کلنگ از غم اگر دلگیر شد
 از زمین بر کند شاخی دژ منه
 در دهان بگرفت و خود در راه شد
 دیده بان چون دید باز آن خار را
 طعن یاران و رفیق هم سفر
 تا به نزدیکش شد آن روبه زدور
 داد خس بر آب و پای دیده بان
 صید کرد آن غافل ناچار را
 ای برادر آن کلنگ بی زبان
 بر دل بهرام زشت نا پسند
 یار با او باش بد در روزگار
 با بدان بد یار و از نیکان بری

مینماید در نظر کاین خوار ماست
 زاری آغازید مانند زنان
 سرخوشان خواب را هشیار کرد
 جانشان آمد ز زحمت در ستوه
 غیر یاران خود اغیاری نبود
 طعنه آوردند کای اعمی بصر
 زانکه ما را جز تو کس اغیار نیست
 که خطا شد بار دیگر از چه راه
 زین خطا شاید که سازیدم عطا
 بود از غم آن کلنگ متهم
 روبه از شادی بسان شیر شد
 بی گرفت و بست و آل و وژ منه
 فی المثل چون آب زیر گاه شد
 می ندید آن دشمن خونخوار را
 برده بود از خاطرش یاد خطر
 دیده بان شد از قضا القصه کور
 برگرفت آن چون بلای آسمان
 آن ندیده خصم و دیده خار را
 برد از سودای نادانی زیان
 پند آن بهروز نامد سودمند
 با بدانش بود شب تا روز کار
 یار دیوان بود و اغیار پری

خواجه‌ای پر مال در آن شهر بود
 لؤلؤ و یاقوت و لعلش بود و در
 اتفاقاً آن گروه بسی خرد
 در نهان بردند گنج از خانه‌اش
 خواجه چون آگاه شد با شحنه گفت
 در نهانی گفت با جمعی عسس
 ناگه آن قوم پریشان روزگار
 شحنه پنهان‌شان گرفت و بسر ملا
 گنج در خواجه از ایشان باز یافت
 شد چو خون آن جماعت ریخته
 لطف حق بهرام را چون یار گشت
 چون بجان اشرار را آمد شرار
 گفت با خود کز چنین کردار بد
 ز آب توبه دامن آلوده‌اش
 شد به خوبان یار و بیزار از بدان
 هم دل از کردار بد بیگانه کرد
 از بدان بهروز دیدش منفصل
 گفت ای از مردم بد گشته دور
 رفت چون شور جماعت از سرت
 راستی از تو نمی کردم گمان
 همچو پیکان بینمت همین راستکار
 گفت بهرام این که بهروزی تراست

که ز بحر هستی او را بهر بود
 از عطای دوست يك گنجینه پُر
 که ز خوبان از بدی بودند فرد
 گنج بد کردند چون ویرانه‌اش
 شحنه آگه بود ز آنها در نهفت
 کاین خطا کار فلان قوم است و بس
 مهره شان در شدر غم شد دچار
 برد رندان را به زندان بلا
 فرقشان جزو صفت از هم شکافت
 کرد بر دروازه شان آویخته
 یافت بهروزی خلاص از دار گشت
 بود بهرام از میانشان بر کنار
 توبه باید کرد تا روز ابد
 پاك گشت و کرد حق آسوده‌اش
 عاصیان را بود و شد از عابدان
 هم بخوبی خویش را افسانه کرد
 هم بخوبان دید او را متصل
 آنچنان که مردمك از چشم کور
 باطن ایشان چنان شد ظاهر
 زانکه بودی کج طبیعت چون کمان
 همچو نیکان از چه گشتی رستگار
 وز نکوئی فر فیروزی تر است

این سئوالی را که تو کردی زمن
چون سئوالی که ز روبه کرد شیر
در حقیقت باشد ای فخر زمن -
گفت چه بود در مرزش ای روشن ضمیر؟

حکایت

گفت شیری پیش از این در بیشه بود
از نهیب آن قوی شیر ژبان
گرگ و روباهی به آن شیر عرین
بهر صید آن شیر شد روزی روان
که روان گردید هر يك آشکار
شد روان در پیش آن شیر عرین
شد قوی قالب گوزنی صید شیر
گرگ هم اندر کمین رنگ شد
جمع برگشتند چون از صیدگاه
گفت تقسیمی کن ای گرگ سترگ
که گوزن آن تو ، آهوزان من
از بیانش خشمگین گردید شیر
بعد از آن گفت از غضب روباه را
گفت شه را آن گوزن از بهر چاشت
شاه را خر گوش و آهو صبح و شام
گفت این قسمت ز که آموختی؟

شیر گردون را از آن اندیشه بود
لرزه بودی در دل پیل دمان
همدلش بودند و در خدمت قرین
گفت باروباه و گرگ نا توان
بی توهم از پی صید شکار
گرگ و روبه از یسار و از یمین
کرد روبه صید خر گوش دلیر
آهوئی بگرفت و شنگ و ونک شد
کرد سوی گرگ پس ضیغم نگاه
در جوابش گفت آن سرگشته گرگ
هست خر گوش آن روبه بی سخن
وز تنش بر کند سر ، شیر دلیر .
کز شکاران چیست قسمت شاه را؟
که به ماش ایزد به شاهی برگماشت
چون نکو دیدم بود بهتر طعام
گفت از گرگی که جانش سوختی

ای برادر هین من این عقل و ادب
 کشته یاران خود را بر درخت
 با پدرشان گفت روزی عمشان
 عمر را چندان نمی بینم بقا
 اعتمادی نیست بسر عمر دو روز
 مال و دولت بی حساب و بی شمار
 هر چه گوئی دارم از انعام دوست
 از پسر نام پدر باقی بود
 غیر جوهر نیست من را ساز و برگ
 آنهم از شوهر نمودن لا جرم
 پس منال و ملک و مال و مکنتم
 گرچه با تقدیر تدبیرم خطاست
 آنکه والله یقدر را بگفت
 خواهم ارخواهد خدا آن جوهری
 در حباله عقد بهروز آورم
 تا نگردد دور از این خاندان
 با برادر گفت باب آن پسر
 لیک اگر بهرام از این ماجرا
 شام سازد صبح بهروز مرا
 وصلتی باید که با بهرام کرد
 روزبه بهروز اگر داماد شد
 گر بدانی مصلحت بهرام را

بر گرفتم از ره جد و طلب
 دیدم آویزان شدم ترسان زبخت
 که برادر بایدم رفت از جهان
 رخت باید بست و رفت از این سرا
 عمر را دان برف در فصل تموز
 دارم از لطف عمیم کردگار
 غیر فرزندی که اینم آرزوست
 آنهم از اقبال اگر باقی بود
 تا بدارد زنده نامم بعد مرگ
 ناگزیر است ای وحید محترم
 دیگری را باشد و هم دولتم
 لیک اگر اندیشه ای سازم بجاست
 نیز والعبد یدبر را بگفت
 که بود در برج خوبی اختری
 تا شود بهروز روز جوهرم
 دولت و مکنتم بماند جاودان
 که توئی بهروز را جای پدر
 واقف آید ، شب کند روز مرا
 تیره سازد بخت فیروز مرا
 وحشی است و باید او را رام کرد
 بهر مانا باب و دل نا شاد شد
 پخته زین وصلت نمائی خام را

گفت این روزی سزد بهروز را
 زانکه بهروز است دانا و دلیر
 آن بود خورشید سان روشن ضمیر
 هر چه این دانا است آن نادان بود
 گفت اگر باشد اجازت از تو من
 گفت اذن دادم امشب تا بصبح
 چون اجازت یافت سوی خانه شد
 چون شب آمد پیش خود بهروز را
 گفت کای تو بساوه دلبنده من
 عم ترا خواهد کند توأم به دخت
 زانکه داماد ار کند بهرام را
 و تو دامادش شوی بهرام دون
 گر چه باشد از تو بهروزی من
 گر چه راضی نیست عم اکرم
 گفت اگر چه از برادر ماضیم
 هر چه فرماید پدر فرمان رواست
 هستم از جان بنده عم و پدر
 مهرشان را ذره سان تسابنده ام
 چونکه از بهرام عم را بود غم
 با برادر عقد جوهر بسته شد
 جوهر اندر عقد شد بهروز را
 چونکه بهرام آگه از بهروز شد

کس به شام تیره ندهد روز را
 در جوانی باشد او را رای پیر
 وین ضمیرش تیره تر باشد ز قیر
 این به از حور آن کم از دیوان بود
 یکشب آرام مشورت با هر دو تن
 کن ز خوب و بد مشخص حسن و قبح
 مشورت را جانب کاشانه شد
 خواند و دید آن مهر روزافروز را
 وی بهر صورت مهین فرزندی من
 چون به دخت خود ترا دید دست اخت
 میدهد بر باد ننگ و نام را
 از زبان بد کند ما را زبون
 ای به رخ شمع دل افروزی من
 تو رضا شو تا رضا سازم عمت
 گر پدر باشد رضا من راضیم
 بهر من حکم تو فرمان خداست
 نیستم از حکم باب و عم بدر
 همچو خورشید فلک تا بنده ام
 نفیش از خود کرد بی لا و نعم
 درو گوهر عقدشان پیوسته شد
 کرد بر بهرام چون شب روز را
 که قرین با ماه مهر افروز شد

گفت بر بستم میان تا زنده‌ام
 کینه بهروز و مهر جوهرش
 بد دلش از آتش غم آن عنود
 چون بدل کین برادر داشتی
 پس شبی رفت از قضای اتفاق
 در حصول حکمتش مشغول دید
 چون عیان شد بر برادر از نهان
 گفت این شادی مبارک باشدت
 گفت در این کارت ار انکار هست
 گفت در اینکار می کوشم بجان
 گفت بهروز ای برادر من تو را
 تو ز من بیگانه‌ای من باتو خویش
 حق رضا کی باشد ای پر خاشجو
 ای ز نیکی رسته از بد کردنت
 گر گناه من بود پیوند عم
 پس ترا گفتم که با یاران پیش
 شد مرا روشن که از اندرز من
 گفت کی بند تو در گوش منست
 هین تو پنداری ازین شادی خوشی
 آتشی اندازم اندر جان تو را
 گفت کای بهرام غافل از خدا
 گفت ای نادان وای گول و هیند

اسب کین در رزمشان تا زنده‌ام
 بد نهان اندر دل بد گوهرش
 گر شبی در بستر راحت غنود
 جان و دل دائم پر آذر داشتی
 در نهان بهروز را اندر وثاق
 چون برادر را عیان آن غول دید
 گفتیش آمد قضای آسمان
 لیک تیغ کین به تارک باشدت .
 من هم انکارم بسی زین کار هست
 تا بدل سازم به شیرانت جنان .
 دوست باشم نیستم دشمن تو را
 هر دو زنبوریم من نوش و تونیش
 من برادر با تو باشم تو عدو
 ترسم افتد خون من در گردنت
 قسمتم بود از ازل فرزندی عم
 کم نشین شستی بعکس از پیش پیش
 سخت تر گردیده‌ای اندر زمن .
 هر چه را گفתי فراموش من است
 می نپنداری که اندر آتشی
 تا نپنداری که کامت شد روا .
 باز گرد از بیخودی و با خود آ.
 مینمائی خسویشتم را ریشخند

ور نه مهر زهره خال ماهر و
 از نصیحت کارا گرمیشد درست
 بازگو مجنون چرا عاقل نشد
 کسی زیاران نخست درد منسد
 تا تو را چون پیش اندر مدرسه
 دست از سر بر نمیدارم تو را
 سازمت از شش جهت بیچاره‌ای
 گفت تا لطف خدا یار من است
 چون سمندر را که افکند آن عقاب
 بود از این غافل که ایشان را پسند
 گفت بهرام آن سمندروان عقاب
 کی شود کم ذره‌ای زین گفته‌گو
 زان نصیحتها که کردند از نخست
 مهر لیلی از دلش زایل نشد
 دست بردارم چو بر دارم زنند
 نفکنم با زور و مکر و وسوسه
 پای تا سر تا نیازم تو را
 با کتاب و دلق پیاره پاره‌ای .
 آتش و کین تو گلزار من است
 در میان آتش از بهر عذاب
 آتش آید و اندر آن آتش خوشند
 چیست بر گوا این سؤال را جواب

حکایت

گفت بهروز ای برادر جان شنو
 داشت بر کوهی عقابی آشیان
 زاشیان روزی بر آمد ناگهان
 شد عقاب القصه در اوج هوا
 بود پیران آن عقاب تیز پر
 مرغکانی دید در روی زمین
 اتفاقاً بد سمندر آن دو طیر
 این حکایت را و پس از ره مرو:
 که همای چرخ از وید در زیان
 بهر صیدی در هوا شد پر زنان
 زیرو بالا میشد از موج هوا
 برگذشت از بهر صید از بحرو بر
 در زمان شد طایران را در کمین
 که ندید آن شیر مرغان زان دو خیر

آتشی بودند نی از خاک و آب
 از تجوع^۱ آن عقاب تیز چنگ
 حمله کرد آن طایرانرا صید کرد
 زان دویك با جدو کوشش شدرها
 رفت سوی طایران جنس خویش
 آن خبر مرغان آتش یافتند
 حمله کردند از برای کشتنش
 حمله آوردند چون سوی عقاب
 دست خود را دید کوه از ستیز
 آنقدر کوشید تا شد ناتوان
 گرسنه شد گه نشیب و گه فراز
 روز دیگر چون برآمد آفتاب
 با عقابان حال خود را باز گفت
 کاب روی من چو خاک از روی کین
 شد پریشان زان جماعت حال من
 دیدم از آن مرغکان ظلمی شگفت
 گرنه بستانید از ایشان داد من
 داد من گیرید از آن مرغان شوم
 چون شنیدند آن تظلم زان عقاب
 شد عقاب از کینه تا هندوستان

باد سان جستند از چنگ عقاب
 از جفای چرخ با خود داشت چنگ
 چرخ آن آزادگان را قید کرد
 همچو صیدی کز دهان اژدها
 بساتنی از چنگل بیگانه ریش
 در نجات جنس خود بشتافتند
 وز پی در خاک و خون آغشتنش
 آن عقاب تیز چنگ از اضطراب
 بسته دید از شش جهت راه گریز
 نیم جانی عاقبت برد از میان
 تا بکوهی کاشیانش بود باز
 ز اشیان خود برون شد آن عقاب
 تا به انجام آنچه بد ز آغاز گفت
 شد بیاد از آن طیور آتشین
 کینه شان بشکست پر و بال من
 زان جماعت داد من باید گرفت
 میرود بر آسمان فریاد من
 ورنه جویم یاوری از خیل بوم.
 عزم هندستانشان شد باشتاب
 بهر دفع دشمنان با دوستان.

پس رسیدند آن عقابان از کمین
 پس به مرغان سمندر تاختند
 شد بناشان با سمندرها به جنگ
 خسته گشتند آن سمندرها ز رزم
 در هوا گشتند یکسر پر زنان
 بسته شد پر سمندرها تمام
 از پریشان خاطری باز آمدند
 کای رفیقان با رقیبان چون کنیم
 زانکه گر طیری ستیزد با عقاب
 همین چه باید کرد با این ظالمان
 آن یکی گفت ارزم گیرید پند
 آن یکی گفت ارزم دارید سمع
 بسته پر هریک به جنگ یک عقاب
 و اندگر گفتا که گویم راست من
 زاب ناید چاره میباید که داد
 هست کوهی آنطرف آتشفشان
 پند من باید شنید و چون سپند
 آن سمندرها از آن گفت و شنید
 پس عقابان جمله را برداشتند
 جمله را بردند و افکندند زود
 شد چوایشان را در آن آتش مقرر

چون قضای آسمانی بر زمین
 آتشی بر جا نشان انداختند
 تا که آوردند يك يك را به جنگ
 پس به قصد قتلشان کردند عزم
 و اتشین مرغان زغم بر سر زنان
 باز گردیدند تا جا و مقام
 جمع گردیدند و انباز آمدند
 جز کیشان از کین کشان در خون کنیم
 بازی چرخش کند از کین عقاب.
 از سیاست تا شود خوش حالمان؟
 سر برشان کسرد باید پای بند.
 آن پریشان جمع را آرید جمع
 افکند در بحرشان بهر عقاب.
 کجروان را جمله باید سوختن
 ز آتش کین خاک ایشان را به باد
 کانچنان آتش کسی ندهد نشان
 این جماعت را در آن آتش فکند.
 حالشان خوش شد چو مخمور از نیید.
 تا بر آن کوهی که مقصد داشتند
 بر سر آتش به هنگام ورود
 جنتی دیدند در عین سقر

آن عقابان خالی از آن گونه سیر
 بل سمندر را که جنس آتش است
 چونکه بهروز آن حکایت باز گفت
 بعد از آن گفتش که ای نادان دون
 جهلت از اهل معانی و بیان
 بر تو چون مفتوح نبود باب علم
 صحبت من لیک با اهل علوم
 دیده‌ام از جهل چون ظالم تورا
 آتش از ذرات را دارد زیان
 چون تو با نا اهل یاری روز و شب
 عم نسازد گر تورا پیوند خویش
 و ر بدامادی مرا سازد قبول
 گفت زین دامادیت آید فسوس
 با کسی گفت از بود لطف ازل
 گفت بهروز اتو را روز بهی
 عار دارد عم گر از پیوند من
 خون او از تیغ من دان ریخته
 کی برد جان شیر از شمشیر من
 آتش قهر من اندر جان مهر
 دهر را شیری چو من در بیشه نیست
 گفت تزویج تو و دختر عمت
 چون کسی خود را از حق غافل کند

کان جماعت را بد آن شر محض خیر.
 دورا گر سازند ز آتش ناخوش است
 تا به انجام آن سخن ز آغاز گفت
 وی شده از ملک دانائی برون
 دور کرده چون دد از کرو بیان
 ننگ داری صحبت ارباب علم
 جفت باشد فی المثل چون شه و موم
 زان سبب دارد زیان عالم تو را
 مرغ آتش را بود مهد امان
 از تو بیزازند زانرو عم و اب
 ندهد بیگانه‌سان فرزند خویش
 توبه قتل من چرا هستی عجول؟
 آن زمان کز دست تو گیرم عروس.
 تا ابد در کار او نایب خلل.
 نیست ممکن بعد از این گر آگهی
 بندمش تا باشد اندر بند من
 رشته عمرش بدان بگسیخته
 خوف دارد باز چرخ از تیر من
 کارگر گردید در چارم سپهر
 از تمام عالم اندیشه نیست.
 ناورد شادی و بل آرد غمت
 سحر او را عدل حق باطل کند

چون قضای آسمان آید پذیر
گر کنی بهرام آسا صید گور
مردمی ای کمترین مردمان
تو قویتر نیستی زان شیر نر
روبهی را با چنان زور از عقاب
گفت بهرام آن چگونه بوده است؟
نیست دردی کاو بود درمان پذیر
چرخت آخر آورد در قید گور
کی کند دفع قضای آسمان
که از و شیر فلک را بد حذر
باز نتوانست بردن با شتاب
یاری شیر و عقاب از فوق و پست؟

حکایت

گفت بهروزش که چندی پیش ازین:
کاو برون از بحر آوردی نهنگ
روبهی دید از هوا و ناگزیر
کرد چون فرار آن روبه فرار
مدتی در غار بود او را درنگ
راهب آسا گشت آن روبه زبیم
که مبادا آن عقاب تیز پر
خواست کاید در دور و زویک شبش
گفت پنهان میروم نی آشکار
شد زبی قوتی چوبی قوت روان
گفت اول داد خواهی بایدم
بدر آن نزدیک شیری خشمگین
یک عقابی بود در روی زمین
ضیغم آسا پنجه میزد با پلنگ
کرد قصد صیدش و آمد به زیر
ز آتش کین عقاب و شد به غار
از جفای آن عقاب تیز چنگ
اندر آن غار سیه چندی مقیم
پیش تیر کین کند جانش سپر
از تجوع جان شیرین بر لبش
تا که بهر قوت خود سازم شکار
گشت زان غار آن ضعیف ناتوان
که به پهلویش پناهی باشدم
رفت روبه پیش آن شیر عرین

سود سر بر پای آن شیر ژیان
 يك عقابی در کمین باشد مرا
 با چنین نیروی بازوی اسد
 کی روا باشد که من در غارتنگ
 گفت هر کس در پناه من بسود
 تو ز نزدیکی من دوری مساز
 گفت از جوعم رسیده جان بلب
 گر پی صید آورم رو با شتاب
 گفت هین بر خیز و بر پشتم نشین
 گر مرا صیدی به چنگ افتد نخست
 یافت چون روبه مقرر پشت شیر
 وان عقاب تیز چنگ اندر هوا
 دید آن روباه را در پشت شیر
 روبه بیچاره غافل و آن عقاب
 خویش را چون دید آن روبه اسیر
 با فغان شیر ژیان را گفت هان
 گفت شیرای روبه بی دست و پا
 در میانمان ای ضعیف ناتوان
 بعد از آن بهروز بابهرام گفت:
 این مثل آورده‌ام، زان ای غوی
 پس قضای آسمان کاید به پیش
 فکر در دفع قضای حق مکن

گفت دارم شکوه از دور زمان:
 در کمین جان ز کین باشد مرا
 کز تو شیر چرخ را باشد حسد
 لرزدم دل زان عقاب تیز چنگ
 ز آفت دشمن دلش ایمن بود
 تارسد کارت از این قانون به ساز.
 بهر صیدم نیست چون پای طلب
 بازی چرخم کند صید عقاب.
 چون به عزم صید بایدرفت هین
 میخورم من، آنچه ماند آن تست.
 بهر صیدی شد روان شیر دلیر
 بود ازهر سو روان صبح و مسا
 آنگه از بالا نمود آهنگ زیر
 در ربود از پشت شیرش باشتاب.
 در کف ظالم عقاب از پشت شیر
 از کف پران عقابم وارهان.
 مانده‌ام من در زمین تو در هوا
 فرق باشد از زمین تا آسمان.
 کای زمردان طاق و بانامرد جفت
 کز ضعیفی صید نستاند قوی.
 گرتورا مردی بود زاندازه پیش
 نارضائی با رضای حق مکن

عم ز نزدیک خود ار دورت کند
گفت قصد من نباشد کین عم
کین من با تست ای بهروز بد
کان بت ز نار گیسوئی که من
آن نگار ماهرو کز دلبری
کی روا باشد که باشد یار تو
گر بخواهی کین نباشد در میان
فسخ آن تزویج کن آسوده باش
پند من خیر تو باشد گوش کن
رهنمایت گشته ام در کار خیر
گفت بهروز ار تو باشی راهبر
همچو زاغی که کبوتر رهبری
گفت بهرام ای ستم گستر عدو
گفت کای بهرام نادان گوش دار

پس قضا در کار خود کورت کند.
نیستم جز در پی تمکین عم
چون تو را کشتم نبینم روز بد
فتنه ام بر روش بروجه حسن
دارم از عقل و جان و دل بری
چون نباشم زین سبب اغیار تو
زوکناره جوی و از کین جو امان
در خیال هر که خواهی بوده باش
صحبت یار مرا فرموش کن
جز به راه خیر نتوان کرد سیر.
خیر محضم را بدل سازی به شر
زو طلب کرد و شد از هر ره بری
قصه زاغ و کبوتر باز گو
پند دانایان چو در در گوش دار:

حکایت

یک خلیفه بود در بغداد و داشت
در هوا میرفت چون باد صبا
زو به پیشش کس نبودی بیشتر
نامه می بست آن کبوتر را به پر

یک کبوتر کش بهرجا میگماشت
فی المثل چون هدهد شهر سبا
قدر او از هر که بودی بیشتر
میفرستادش بهر جا بی خیر

گاه پرواز آن حمام نامه بر
 يك شبی با نامه چون باد سحر
 آن کبوتر زان سفر در بازگشت
 از قضای آسمان در فصل دی
 وی جهانرا یافت در زیر نگین
 برف چون پیری ضعیف و ناتوان
 بسته شد در سینه ها راه نفس
 آن کبوتر چون صبا هر سوشافت
 در میان بسرفها زاغی بدید
 پر زنان در پیش زاغ آمد حمام
 زاغ پر کین چون سلام ازوی شنفت
 بعد از آن گفت از کجائی ای حمام
 هین رسم از ماوراءالنهر و باز
 از وفور برف و از سرمای دی
 نیست این ره در نظر پیدا مرا
 چون زهرره بی سخن آگه توئی
 زاغ با بیگانه ای بسود آشنا
 میشد آن شاهین پنهان آشکار
 زاغ را از صید مرغان چشم داشت
 زاغ برردی چشم مرغان را بکار
 زاغ با شاهین قراری داده بود

همچو صرصر میگذشت از بحر و بر
 مساوراءالنهر را شد ره سپر
 از بلا در روی او در بازگشت
 ماند در هجر از وطن از وصل وی
 خیمه زد از ابر بر روی زمین
 شد زمینگیر از قضای آسمان
 برف آمد در نظر ز اشیاء و بس
 جانب بغداد رفتن ره نیافت
 چون بیه خالی بر خساری سفید
 کرد از راه ادب بر وی سلام
 آن کبوتر را علیکی باز گفت
 گفت هستم عازم دارالسلام.
 بی نوا از شور بغداد و حجاز
 راه را گم کرده ام ای نیک پی
 رهبری کن اندرین پیدا مرا
 رهنمایم شو که خضر ره توئی
 بد به شاهینی قرین صبح و مسا
 راه مرغان میزدش بهر شکار
 بود چشم طایران از بهرجاشت
 مابقی بد قسمت باز از شکار
 که اگر صیدی کند آنجا ورود

بهر شاهین زاغ شوم حیلہ باز
 از فنون مکر و تزویر و فسون
 گفت در این دشت خلاق انعام
 تا درین بیدای نا پیدا کسران
 اندرین ره خاصه بر ابن السبیل
 قصه کوتاه طی این راه دراز
 چون بر آن کوه است پیدا بحر و بر
 بر فراز کوه چون بر شد حمام
 صید شاهین شد حمام خسته جان
 رهنمائی تو بر من ای جناب
 من چگویم در جواب عم و باب
 عم نخواهد خویشی همچون تو را
 جوهر جان را میالا بسا غرض
 ای برادر جز رضای عم نخواه
 ورنه بخت بد در اندازد تو را
 گفت بهرام این شدم من از برت
 چند خوانی عاشقی را وعظ و پند
 شاهباز عشق در اوج من است
 موج ما را بحر قلزم شب نمی است
 هفت دریا گر خورد عطشان عشق
 هر که شد از جان و دل پا بست عشق
 کی خمارش بشکند پیمانها

چشم بند طایران را همچو باز
 صید شاهین سازدش بی چند و چون
 بهر آنیم آفریدست ای حمام
 خضر سان باشم دلیل گمراهان
 که به هر ره باشم ایشان را دلیل
 گردد آسان گر روی که را فراز
 شهر بغداد آید آنجا در نظر
 از نشیب آن زاغ روزش کرد شام
 لحظه ای از کین نداد او را امان
 نیست کم از رهنمائی غراب
 نهی آرام امر ایشان بسا شتاب
 قصه کوتاه ترک کن این ماجرا
 کاو بود باقی و این جوهر عرض
 جان عم را زین عمل در غم نخواه
 چرخ سرگردان همی سازد تو را
 باش تا بینی چه آید بر سرت
 کی شود عنقا بدام کس به بند
 فخر اخضر کمترین موج من است
 بلکه همچون قطره ای پیش می است
 تشنه تر گردد شود جوشان عشق
 وز شراب عشق آمد مست عشق
 کی دماغش تر کند خمخانه ها

زانکه او از لعل میگون نگار
 هم خمارش بشکند جامی اگر
 جام دیگر بهر نقض آن خمار
 پس هر آنکو مست شد از آن مدام
 ترسم از عم و پدر يك ذره نیست
 خواهمت در خاک و خون آخر کشید
 ترس نبود در دلم از هیچکس
 هر زمان گشتی تو خود فرزین شاه
 هر زمان دیدی مرا منصور وار
 لب بجنبان در شفاعت پیش شاه
 این بگفت و از سر خشم تمام
 روی در منزلگه اوباش کرد
 گشت بهروز از حکایت با خبر
 گفت من زین سوز و زاین امادیت
 عم و باب او را بگفتند ای پسر
 از چه ره باشد دگر گون حال تو
 گفت بهروز ای خداوندان من
 ساخته، چون من ندانم قدر آن
 ليک بهرام و رفقیان سر بسر
 گر بدانیدم صلاح ای باب و عم
 دختر عم را بجائی منزوی
 تا برادر همچو پندارد که من

مست گشته برده از آن می بکار
 چون خورد باز افتدش شوری به سر
 بایدش ناچار تا بردن به کار
 در تسلسل بایدش گردنده جام
 ترك كن این کار یا اینجا مایست
 آرمت در پستی آخر از مشید
 دست از کین بر ندارم يك نفس
 رخ بتاب از من بهمن ناور نگاه
 از گنه کاری به خلق آویز دار
 تا ببازم جان پیداش گناه
 شد برون تا آورد روزش به شام
 راز خود با آن جماعت فاش کرد
 شد روان تا خدمت عم و پدر
 در غمم نادیده عیش و شادیت
 ای بدیده مردمان نور بصر
 از چه رو برگشته شد احوال تو
 دولتی را که خداوند آن من
 چونکه هستم شاگرد و هم قدردان
 قتل من را بسته اند از کین کمر
 يك دو سالی از وطن هجرت کنم
 می نشانم از خلائق مختفی
 گشته ام با زوج خود دور از وطن

بلکه مرغ عشق او پر - وا کند
 چونکه عشقی کامد از راه مجاز
 شد قبول هر دو رأی نیک او
 کرد زاد و راحله خود از هنر
 بود ده سال آن یگانه از دیار
 هر چه بودش کم به چننه علم و فضل
 چونکه ایمان داشت بوجه حسن
 شمع یارش ز دزبان در لگن
 گوئیاش از مثنوی آید بیاد
 «گفت معشوقی به عاشق کای فتمی
 گو کد امین شهرزانه خوشتر است
 الغرض چون گشت کامل در سفر
 شهره چون بود او بهر شهر و دیار
 چون ملک آگاه بود از علم او
 شد چنان بهروز را فیروز روز
 بود هر ساعت به او جش فروجه
 شاه خالی بودش از اولاد کف
 کم نبودش هیچ چیز از تاج و گنج
 اتفاقاً در همان روز نخست
 بازی اشهب همچو کوکب ز آسمان
 چون به شاهین گشت چشم شاه باز
 گفت بهروزش که شاه شاد باش

ترك عشق آن شوم بی پروا کند
 هم رود از سر به روزان دراز
 شد مرخص در سفر آورد رو
 بحر و بر را گشت عازم در سفر
 دور و هم مهجور از دیدار یار
 جمع کرد از سیر و گشت از فرع و اصل
 یادش آمد مسئله حب وطن
 لاجرم آورد رو سوی وطن
 که بیان فرموده خوش آن اوستاد
 تو به غربت دیده ای بس شهرها
 گفت آن شهری که دروی دلبر است»
 سوی موطن باز گشت او بی خطر
 خواند پیش خویش او را شهریار
 از همه کس سوی او آورد رو
 که نبند کس را چون آن بهروز روز
 تا بجائی که شد او فرزین شاه
 بود خالی از گران درش صدف
 جز که اولادش نبود و داشت رنج
 که مهین بهروز بار شاه جست
 شاهرا بنشست بر برج امان
 شد فرحناک از نگاه شاهباز
 شادمان از بند غم آزاد باش

کاین همایون باز کز چرخ ای همام
 در دلم این نکته خوش تأثیر کرد
 که دلالت میکند این شاهباز
 هم در این هنگامه از اهل حرم
 شاه چون آن باز را در فال نیک
 شاه گفت آگه کنید ای چاکران
 بازگیران را یکی آگاه کرد
 گفت قصدش صید آن شاهین بود
 هر که صید این همایون باز کرد
 قصد آن کردند صیادان تمام
 بهرش از هر سوی شد گسترده دام
 صید صیادان نشد چون شاهباز
 کای همای چرخ کجرو رام تو
 بهر صید باز گسترديم دام
 دام و فخ بستیم بر شمشاد و سرو
 کز هوا باز آید آن شاهین ز جوع
 چونکه خود صیاد مرغانست باز
 زیرك است و قید را داند ز صید
 شه چو راز بازگیران باز یافت
 شه باو فرمود کای دانای راز
 گفت باید یابد آنجا انهدام
 شه به ویرانیش کس مأمور کرد

برج شه را کرد بهر خود مقام
 بلکه حقم این چنین تخبیر کرد
 بر مزین اولاد کارد شاه باز
 حامله بد يك زنی بس محترم
 دیده و نگرفته بود آن حال نیک
 بازگیران را که ندهندش امان
 آگه ایشان را ز قصد شاه کرد
 از شما هین مطلب شاه این بود
 شاه بروی باب دولت باز کرد
 همچو بازان در پی صید حمام
 باز وحشی بد نشد القصه رام
 روی آوردند سوی شاه بساز
 شاهباز دولت اندر دام تو
 بازی چرخش نخواهد کرد رام
 در میان بستیمشان کبک و تذرو
 از پی مرغان کند بر فخ رجوع
 مرغ پر بسته را داند ز باز
 داند این صیدی است کش آرد به قید
 رای او بهروز را انباز یسافت
 چاره ای کن از برای صید باز
 که بر او آن باز میگیرد مقام
 تا به گردون آن بنابر شد چو گرد

کنگره آن برج را پرداختند
 باز آمد روز دیگر از هوا
 پس دلش در سینه از وحشت طپید
 چون بدل میل مکانش بود زود
 جنبشی زان شکل چون ظاهر ندید
 خوف او چون شد مبدل بر رجا
 مدتی مأنوس شد با آن مکان
 پس به شه بهروز گفت ای حق شناس
 چون ملبس گشت هیکل باز باز
 الغرض چون جنبشی از وی ندید
 شب چو شد بهروز گفتا با شتاب
 بعد ویران کردن مأوای او
 باز آمد بر سرد ستش نشست
 چون ملک از دیدنش شد شادمان
 کز چه دانستی تو اینسان حیل کرد
 گفت از ماری که او مرغی گرفت
 شاه گفت آن قصه با من باز گو
 هیکل آدم بجایش ساختند
 بر مکان دید آدمی شکلی بپا
 زان مکان بگذشت و برگردون رسید
 باز بنمود از هوا قصد ورود (فرود)
 ایمنی در باطن او شد پدید
 از هوا در لحظه باز آمد بجای
 کان مکان را دید چون مهد امان
 گو به تن پوشند هیکل را لباس
 آمد و از دیدنش کرد احتراز
 از رمیدن رست و بروی آرمید
 تا که کردند آن بنا دردم خراب
 کرد استاده کسی بر جای او
 در زمان آورد پایش را به دست
 خواند بر بهروز تحسین بی کران
 که بر آوردی ز جان باز گرد
 بر گرفتم دیده این توشه شکفت
 ای زمینان سعادت برده گو

حکایت

در سیاحت گفت دیدم پیش از این سنگلاخی در عرب بس سهمگین

گرم و بی آب و الیم و سهمناك
 چونكه ناروئیده بودش يك گیاه
 راست میاستاد خشك آن صید گیر
 مرغكان كو چك از گنجشك و سار
 اتفاقاً گریکی ز آنجا گذشت
 در دهان مار میجستی قرار
 گرچه بحرش بحر سبحة نیست این
 خود تو گوئی گفته بهر این محل
 دشمن دوست نما را نتوان غافل بود
 آفرینها خواند شه بهروز را
 در همین تکرار بودند آن دوتن
 گفت شاهها مژده شادی بده
 كه تو را حق داد يك زیبا پسر
 شاه را حق گوهری یکدانه داد
 در محیط شاه آن سیمین صدف
 شد چنان خرسند شهزان گفت نغز
 بعد با بهروز گفت ای بی نظیر
 بایسدش از زر نمودن بی نیاز
 گفتش و خادم به امر شاه راد
 سروران بر پادشاهی خواستند
 شهر را زینت نمودند از نشاط
 اتفاقاً هم در آن عیش سترگ

خود تو گفتی آتش استش جای آب
 دیر گاهی ماری آنجا گاه گاه
 همچو تیری کز هوا افتد به زیر
 و ز قبیل سیره و سسك و هزار
 چونكه ناروئیده بدشاخی به دشت
 مار از جانسان در آوردی دمار
 ليك شعری كم شنیدم اینچنین
 قائلش آن نکته دان بی بدل
 شاخه را مرغ چه داند كه قفس خواهد شد
 آن یگانه فاضل فیروز را
 كه بیامد خادمی در انجمن
 خاطرت را از غم آزادی بده
 كه شود از دیدنش روشن بصر
 از محیط فضل و از كان مراد
 لب گشود و گوهری آمد بكف
 كه به قشر اندر نگنجیدی چو مغز
 در جزای مژده نيك بشیر
 تا كزین پاداش گردد سرفراز
 خلعت و سیم زر بسیار داد
 بهر عشرت مطربان را خواستند
 بر خلائق یافت شادی انبساط
 گفت خامش شمع دستور بزرگ

امر حق چون جامهٔ جانش بسوخت
 شاه گفت امروز در مُلکم بسی
 این قبا بسر قد او آید رسا
 غیر او کس در خور این کار نیست
 دست او بگرفت و برمسند نشاند
 گشت آن بدر زمان صدر زمین
 چند سالی او وزیر شاه بود
 روزی آن صدر وزارت شد رهی
 در گذر آشوب دید و گیرودار
 از کسی پرسید کاین آشوب چیست
 گفت جمعی را ز او باش دیار
 پس روان تا پیش دار آمد وزیر
 دید بهرام است و یارانش تمام
 چون برادر را بدان احوال دید
 گفت اگر چه گفته بودی پیش از این
 لب نجبانم به استخلاص تو
 جمله را از دارو و بند آزاد کرد
 چون خلاصی دید بهرام از وزیر
 سر بیای تر و سمن بهروز سود
 آری آری علم و فضل و معرفت
 علم نیکوتر بود صد ره ز مال
 پند دانا سازد آزادت ز بند

این قبا بر قامت بهروز دوخت
 نیست از بهروز لایقتر کسی
 که فریدش آفریدستی خدا
 رأی ما اینست و هیچ انکار نیست
 یعنی اورا شه وزیر خویش خواند
 صدر اعظم گشت و شدمسند نشین
 شاه چون خورشید و او چون ماه بود
 تا ز باب و عم بیابد آگهی
 کثرتی را دید و شخصی را به دار
 وین چه باشد بر فراز چوب کیست
 شهنه بگرفته است کاویزد بدار
 تا مگر آگه شود زان دارو گیر
 که اسیر و بسته دارند و دام
 رحمش آمد آهی از دل بر کشید
 که گرت روزی به بینم اینچنین
 لیک میگویم پی اخلاص تو
 خاطر غمگین شان را شاد کرد
 کرد از بالای دار آهنگ زیر
 ز اشنائیش ارچه خود بیگانه بود
 آدمی را هست نیکوتر صفت
 علم ماند - مال گردد یا مال
 هر که نشنید او فتاد اندر کمند

روز به خواهی چو بهروز ای سند
 پند دانایان و سر روزگار
 از حصول فضل و از سیروس ملوک
 یا مکن ترك سیاحت در جهان
 دور شو بهرام سان از کار بد
 همچو بهروزت کند فخر کبار
 یافت بهروز گدا قرب ملوک
 یاشنوده ترك شه نوشیروان

پند

پادشاه دادگر نوشیروان
 بود ده ترك آن کلاه خسروی
 قصد کرد آن پادشاه ارجمند
 میسرایم بر تو من آن موعظه
 همچو دُر آویزه گوش تو باد
 ترك اول بر نوشت آن ای عزیز
 چون کنید آغاز در انجام کار
 تا که می باشد شمارا دسترس
 پیش از آن کاین در کاری درون
 هم به هرزه خلق رنجاندن خطاست
 خوش بود خشنودی هر بنده ای
 خود ستائی، مردم آزاری بد است
 تا توانی دل نگهدار از کسان
 بردباری و کم آزاری رواست
 ترك دویم گفت آن شاه جهان
 ساخت تاجی از جواهر بیکران
 شد بهر يك نقش بهر پیروی
 تا بهر ترکی نویسد چند پند
 گر نمائی نقش لوح حافظه
 غیر نیکی جمله فرموش تو باد
 که ز آسیب گزند آمیز خیز
 هم بجای خود نمائید استوار
 کارها را بنگرید از پیش و پس
 یافت باید راهی از بهر برون
 ناحق آزار خلاق کی رواست
 گر بجوئی تا ابد پاینده ای
 عکسشان افتاده کی آور بدست
 تا نیابد نو گلت خار از خسان
 کاین دو بیشك پیشه مرد خداست
 مشورت در کارها آرید هان

باید اندر کارها کنگاش کرد
می نشاید آزمایش کرده را
کرد باید برخی دین خواسته
خویش را کن در جوانی نیکنام
راست کرداری و گفتار درست
هر چه گردد سوخته یا ریخته
غم نباید خورد بهر این چهار
حکم-رانی درسرای دیگران
ترك سیم را نوشت آن سرفراز
فان خود بایست خورد از خوان خویش
زشت و ناهموار گفتی با کسان
مشورت با کودکان نتوان نمود
پیروی هر زن که با بیگانه کرد
باید از فکر زنان اندیشه کرد
دل نمیباید گرفتار زنان
مگذر از دزدان و از کردارشان
دوری از همسایگان بدکنید
ترك چارم را سپس تحریر کرد
باید از آمیزش بدگوهران
یار یا بیدار به دربار شهان
با فرومایه نباید برد رنج
در زمین مردمان تخم و درخت

از برای سخت و سست و گرم و سرد
داد برنا آزموده ای کیما
هم ز پیران و هم از نو خاسته
تا شوی هنگام پیری شادکام
پیشه خود تا ابد کن از نخست
یا شود بشکسته یا بگسیخته
مر شما را باد از من یادگار
می نیاید کرد اینرا هم بدان
تا به نيك وزشت جوئید امتیاز
هر چه باشد گر بود کم یا که بیش
نیست کار نیکوان هست از بدان
که زیان در پیششان باشد چو سود
زود بیرون بایدش از خانه کرد
می نباید مکرشان را پیشه کرد
کرد و بود از مکرشان بر سر زنان
یار نیکان باش برگرد آرشان
بر شما آرند گر رو رد کنید
که به قلب اکسیرشان تأثیر کرد
دور شد هستید گر نيك اختران
بدسگالی را نباشید ای مهان
دور از آن ویرانه باید کرد گنج
می نکارید ای گروه تیره بخت

وام از نو کیسه گان کردن خطاست
 نیست جایز با بدان پیوستگی
 پیش بیشرمان نمیاید نشست
 همچنان باشید دور از پرده در
 دوستی با خام کاران دشمنی است
 ترك پنجم آنکه ای دارای هوش
 نیست پرهیز از نکوهش هر کرا
 هر که بانیکی ندارد ، بستگی
 کی توان کردن طمع در مال کس
 خون مردان دلیر جنگجو
 بی گناهان را نیار از خود گزند
 بی دلا و پیر را بردن به جنگ
 بر خوشی و تندرستی پشت گرم
 رنجش پیران دنیا دیده را
 می نه بخراشید از گل خارشان
 ترك ششم رانوش آن حق شناس
 کای جوان با پیر خود ا کرام کن
 آبروی خود اگر دارید پاس
 خود اگر آید به چشم دشمنی
 ظاهرش کو چك بود باطن بزرگ
 پاس باید داشت پایة مردمان
 با خداوندان عزو جایگاه

هر که کرد افزون ز شأن خویش کاست
 بلکه زایشان است جایز رسته گی
 تا نگردی زان جماعت خوار و پست
 پرده در پوشید بر هر عیب در
 هر که با ایشان نشیند پخته نیست
 ساز اندرز مرا چون در بگوش
 دور ازو گردید بی چون و چرا
 جست باید از چنان کس رسته گی
 شست باید کام از آزو هوس
 خود نریزی بر زمین چون آب جو
 تا که باشی بی نیاز و سودمند
 شیشه را ماند که آری پیش سنگ
 هر که گردد از اخدایش نیست شرم
 نیست در کیش جوان مردان روا
 نیست پیش حق روا آزارشان
 تا که پند شاه را دارند پاس
 بلکه اکرامش بهر هنگام کن
 از شهان پیوسته تان باشد هراس
 گر بزرگش دیدی ازوی ایمنی
 گر گزاده خواهد آخر گشت گرگ
 تا ز آفات جهان یا بیدامان
 هر که ورزد کینه خواهد شد تباه

از شهان و نکته سنجان و زنان
 بر کسی رشك و حسد هرگز مبر
 گر به بینی از خلاق ناپسند
 گر شوید از مرگ زن اندوهگین
 ترك هفتم هر که باشد نيك پي
 زن اگر خواهید به کاندل شباب
 کار امروزی به فردا مفکنید
 خوردوا وقتی که هستی تندرست
 کارهاتان را به هشیاری کنید
 چون به پیری میرسی ای نکته دان
 از خداوندان رنج و درد و غم
 نیکوئی آریسد هان در کارتان
 از جو و گندم مساز انبار پر
 ترك هشتم برنوشت آن خوش سرشت
 گر که خواهی روزگارت خوش بود
 چشم و گوش و دست و پا دل هم زبان
 گر زبان باشد به خواه و کام تو
 موقع نرمی اگر گوئی درشت
 مغتنم دانید از پیرو جوان
 همنشینی بسا خردمندان کنید
 جنگی ار خواهد کسی بنیاد کرد
 نا نهاده بر مگیر ای نو جوان

هر که ترسد نیست زین خوفش زیان
 که حسد بر جانت اندازد شرر
 فاش اگر سازی نباشد سودمند
 بی سخن با خویشان دارید کین
 او به تابستان نماید فکر دی
 تا ازو گردید بهتر کامیاب
 که به فردا کار فردا میکنید
 کار آخر را بکن اندر نخست
 با خرد در کارها یاری کنید
 زن مگیر ار هست زیبا و جوان
 عبرتی گیر ای که هستی محترم
 گر کنید این بسته گردد بارتان
 بر امیدی که بیابمی گنج و در
 خویش را کن نیکدل در هر نشست
 دور کن از جان خود حرص و حسد
 حفظ کن تا هیچ نایابی زیان
 بهتر است از سود بی هنگام تو
 میزنی بر بتك و سندان مغز و مش
 همنشینی مهین دانشوران
 چهل را در کننده و زندان کنید
 باید اول آشتی را یسار کرد
 ناشمرده برمدار ای نکته دان

در نهم ترك آن شه فرخ سرشت
 كه بباغ و بوستان و جویبار
 قطع اشجار كهن زانجا مكن
 كن به اندازه گلیمت پا دراز
 بایدت گر بشنوی گفتم نكوست
 پند بر دیوانه و نادان و مست
 بی حیا زن گر زبان سازد دراز
 مر تو را چیزی كه باشد ناپسند
 در دهم ترك آن خدیو جم نگین
 گرد بد گفتاری و كردار سرد
 تا نرنجد از تو قلب هیچكس
 از خرد هر كس تنك مایه بسود
 دست در خوان و خورش تنهامیاز
 روز پیری را در ایام شباب
 كار پیری در جوانی خوشتر است
 تا نخواندت به مهمانی مرو
 ام و اب را مر گرامی داشتن
 تا سخن را میتوانی راست گفت
 دور باید شد زهر قسم قسم
 ساز اندرز صفا آویز گوش
 ز آنكه از نوشیروان این چند پند

از سر عقل و هنر اینسان نوشت:
 تا نكشتی نو نهالی بار آر
 گوش كن از من تو این طرفه سخن
 تا به پستی در نیفتی از فراز
 باز داری چشم و دل از مال دوست
 كی دهد هر گز كسی كاو عاقل است
 كن برون از خانه اش با او مساز
 بشنو از من باد گر كس ناپسند
 بر نوشت این پند چون در سمین:
 گر تو را مردی بوده هر گز مگرد
 پند من در این نمط اینست و بس
 پند و اندرزش مگو كاو نشنود
 زیر دستان رابه صد احسان نواز
 یاد كن چون عمر را باشد شتاب
 با فقیران مهربانی خوشتر است
 تا نماند آبرویت در گرو
 هست خشنودی خلاق ز من
 طاق شواز كذب و شوبار است جفت
 و آنجهان بر اینجهان ندهید هم
 در فراموشی مكوش ای اهل هوش
 در بیان آورده است ای ارجمند

زبان درازی

در زمان دولت شاه عجم
 آن سلیمان پاسبان جم مکین
 که ز عدل آن شه دارا خدم
 آن شهی که تابد هست از است
 از زبان بخشی مولانا صفی
 آن صفا پرور صفی فخر الرشاد
 اوستاد ره که شاگردان او
 گردشاسی گویمت قطب زمان
 ظاهرش ماند به ظاهرها ولیک
 گریه او ، خنده او ، نطق او
 عقل او و وهم او و حس او
 رفته [بود] از هجرت خیرالانام
 کاین بیان نغز بر پایان رسید
 عفو فرما گر نمودم مختصر
 عفو فرما گر نگفتم بی حجاب
 دیده ای کاورا نمیباشد رمد
 هر کجا باشد به بیند آفتاب
 غنچه گر گفتم لب باشد غرض
 لب به نگشایم مگر بر نام تو
 ای مرا تو معنی هر شعر نیک
 ناصرالدین پادشاه جم خدم
 کش بود روی زمین زیر نگین
 آب از یک جو خورد گر گ و غنم
 سرفرازان جهانش زیر دست
 که از او شد کشف اسرار خفی
 اوستادان صفا را اوستاد
 برده انداز سالکان فقر گو
 ورنه اش از مثنوی آرم نشان
 قرص مه از قرص نان دور است نیک
 فهم او و خلق او و خلق او
 نیست از وی هست محض صنع هو
 یک هزار و سیصد و هشت تمام
 سببچه ام را دوست بر رشته کشید
 زان سبب شد تا نباشد درد سر
 نام نیکت را چو روشن آفتاب
 وز فروغ عشق خود دارد مدد
 گر بود در پشت که یاد رسحاب
 ای تو جوهر ، غیر تو جمله عرض
 کام خود بیگذاشتم در کام تو
 نیست در معنی تو را مثل و شریک



من اگر از آسمان تا ریسمان
 حسن تو در هر کلام مدغم است
 سر باغ و راغ و کوه و بحر و بر
 یعنی از هر چیز بینم روی تو
 ننگرم جز روی تو از خار و گل
 خار هجرت بینم اندر خارها
 آری آری هر که قصدش فرد شد
 نی ز خود گفتم من این اشعار نغز
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 قصه ها آغاز کردم از شتاب
 تو به نادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ماضی
 خانه خود را شناسد خود بما
 بهر کمتان مدیح از نا محل
 مرغ و ماهی داند این ابهام را
 تا بر او آه حسودان کم وزد
 خود خیالش را کجا یابد حسود
 آن خیال او بود بی احتیال
 گویم از آن خود توئی مقصود جان
 گفت من بر آن دلیلی محکم است
 نایدم زانها بجز تو در نظر
 چون نباشد روی دل جز سوی تو
 که تو مقصود منی از جزء و کل
 عارضت را از گل و گلزارها
 احوالی بگذاشت اهل درد شد
 پوست بود از مولوی بشنو تو مغز
 که فلك و ارکان چو تو شاهی نژاد
 ماند بی مخلص درون این کتاب
 ای دل و جان از قدوم تو خجل
 قصد من زانها تو بودی از قضا
 تو بنام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهاده این حکایات و مثل
 که ستودم مجمل آن خوش نام را
 تا خیالش را بدندان کم گزد
 در وثاق موش کی طوطی غنود
 موی ابروی و پست آن نی هلال

شکر حق را که بنامت ای غلام

ختم شد سبحه صفا، گو و السلام

سبحه صفا

سبحه‌ام را رشته دیگر بیار
سبحه‌ام را چون تو مبدع بوده‌ای
پیش از این هم گفته‌ام در مثنوی
تو بنام هر که خواهی کن ثنا
گر صفا ننمود معشوقی چه بیاک
حاصل ما از شراب و بنگ تو
هر چه ما کشتیم حاصل دادمان
مقصد ما بر شدن بر بام بود
خود تو بودی نردبانم ای فتی
چون ز تو بر بام جانان تاختم
گر چه ظاهر دشمن جان توایم
تو ز خود چیزی نبودی هیچ وقت
گر بخدمت باغبان بندد کمر
گر هزاران ناله بلبل میکند
عارف آن بیند زهر خار و حشیش

تا کنم تکرار درد دل به یار
گر شود افزون تواش افزوده‌ای
از زبان مولوی معنوی
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
هست همواره مصفا عشق پاک
مستی آمدنی خمار و رنگ تو
تو زمین خشک و بی‌آبی بمان
زان همه آغاز این انجام بود
من شدم بربام ، تو مانندی بجا
تا قیامت قدر تو نشناختیم
لیک در باطن ثنا خوان توایم
در بر معشوق بودی همچو رخت
بر شجر ، باشد به امید ثمر
نی برای شاخ ، بر گل میکند
که تو بینی در گل آنرا بلکه بیش

و آنچه بیند از رخ ماه چگل
آینه بودی تو زان روی نکو
آینه در زنگ شداى بوالهوس
هر چه گفتم صیقلش ده از صفا
کبریای عشق کایسد در نظر
ناشنیدی از من آن پندای کیا
عاشقی کی آیدت دیگر به دام
من که دیدی پیش قد سرو تو
بود بنشسته بر آن شهباز عشق
خود پرید آن مرغ و من هم از پیش
خوش برم در زیر پرو سایه اش
دام بر چین ای فسو نگر حقه باز
هر چه گفتم صدق پیش آر و صفا
صدق پیش آور که گر صادق شوی
میفزودی بر تقلب دمبدم
گر صفائی مینمودی گاهگاه
همچو آن بقال قایم در نماز

خود همان بیند ز دیدار ابل
بود زان رویت جمال رنگ و بو
خود تو ماندی و کدورتها و بس
تا درو بینم جمال کبریا
از رخ توبه که بینم از حجر
تا فتادی اندرین رنج و بسلا
بامدادت شب شد و روز تو شام
پست بودم آن نبود از حد تو
که به پایت میزد من ساز عشق
پر زانم گم کنم دیگر کیش
چونکه من بشناختم خوش پایه اش
که صدائی نیستت دیگر به ساز
که روا نبود جز این دو با صفا
عشق بازی مرا لایق شوی
میزدی در کج روی دائم قدم
آنهم از راه تقلب بود آه
که دغل کردی به کار بی نیاز

حکایت

بود بقالی ز مال اندوختن پیشه اش پیوسته کم بفروختن

در ترازو داشت هنگام خرید
ثلث کم از چار يك گاه فروش
دزد مال مردم اندر شام تار
قصه کوتنه در همه عمر دراز
عارفی از حال او آگاه شد
گفت ای شیاد پر مکر و حیل
دام و دانه داری از سالوس و شید
کجروی داری - نداری راستی
تا بساط زهد پیش آورده ای
با جماعت قصد مسجد میکنی
میکنی گر طاعت پروردگار
در رکوع و سجده گرداری قیام
گفت بشنوهر چه را کردی سؤال
این رکوع و این سجود و این قیام
بی سخن ای عارف بی حرص و آزار
که امام آنکه که میخواندز پیش
هم نمازی می کنم من هم حساب
حمد و سوره مدخل من میشود
تا چه باشد نیت شخص امام
من نبودم احمق و گول و دبنگ
که نبینم کذب و تزویر تو را
ليك مایل بود عشق عیب پوش

هر منی شش چار يك بل بر مزید
داد و بودش زهد و تقوی روی پوش
بر دو او - در روز روشن آشکار
با جماعت روز و شب کردی نماز
روزی او را در روش همراه شد
مایه تزویر و تلبیس و دغل
تا که عمرو زید را آری به قید
کار خود از این غلط آراستی
کم فروشی پیشه خود کرده ای
کم فروشی را فزون جد میکنی
با جماعت چون نه ای پرهیزگار
از چه باشی در پی مال حرام
تا بگویم با توای صاحب کمال
با جماعت نزحلال است و حرام
میگزارم با جماعت آن نماز
من ز پس سازم حساب مال خویش
زین جماعت قصد اینست ای جناب
هم حساب چارک و من میشود
من که مأموم چنینم والسلام
در حقیقت هم چو شخص خورده بنگ
بودم آگه جمله تقصیر تو را
بسته بود از عشق راه عقل و هوش

آنچنانکه شیر حق فرموده است
 سر مطلق مظهر حق شاه دین
 یکه تاز عرصه رزم احد
 گفت کور آمد دو چشم دوستدار
 عیب هاشان جمله حق آید بچشم
 چونکه از محبوب ذمی بشنوند
 چون مرا شد شفقت حق دستگیر
 عارفم هر چیز را از نیک و بد
 گفت پیر دستگیرم شه صفی
 عارف آن باشد که او هر چیز را
 من نگویم بی صفائی بد بود
 که متاعی را که بینی نیک و بد
 صدق ما از ما و کذب تو ز تو
 رفت بر من، بر شما هم رفتنی است
 این جهان کوهست و گفتگوی تو
 صدق آری صدق بینی در جزا
 شکر لله کز عطای کردگار

بی زیان و کم همانم بوده است
 صهر پیغمبر امیر المؤمنین
 نامور قتال عمرو عبدود
 زانکه بیند هیچ عیبی را ز یار
 لطف پندارند اگر گیرند خشم
 گوشه‌اشان در زمان کر میشوند
 نك دو چشمم پاك شد از لطف پیر
 میشناسم خوب اندر جای خود
 آنکه باشد واقف سر خفی
 جابه جا بشناسد و اندر سزا
 یا که شخص بی صفا مرتد بود
 خود بجان و دل خریدارش بود
 ما به تهرانییم و تو اندر قتل
 اینچنین شربت شمارا هم خورد نیست
 چون صدا هم باز آید سوی تو
 که مکافاتست بی چون و چرا
 باطنت گردید بر من آشکار

حکایت

بود دوران خلافت با عمر شسته بد بر مسند خیرالبشر

اندر آن دوران شبی شیر خدا
 جانشین و وارث و صهر نبی
 شد برون از خانه آن سلطان دین
 در شب تار آن مهین خورشید خیر
 گفت یا حارث برون آی از سرا
 همره من هر کجا رفتم ز پی
 شد برون حارث ز حکم مرتضی
 شاه فرمودش قدم در پیش نه
 شد روان حارث ز پیش بو تراب
 در جلو میرفت حارث هم چو باد
 ناگهان شخصی در آن شام سیاه
 گفت حارث را ولی ذوالمنن
 حارث از امر علی (ع) تیغ از نیام
 چون بتیغ حارث آنکس کشته شد
 شاه رفت از پیش و حارث از قفا
 صبح چون سرزد ز مشرق آفتاب
 جانب مسجد روان گشتند خلق
 چون نظر کردند از اصحاب بود
 ناگهان پیش عمر بعد از نماز
 جمله گفتند ای خلیفه پاک دین
 باشد این مقتول از اصحاب خاص
 پس خلیفه در زمان گفتا به خلق

والی ملک ولایت مرتضی
 آنکه وصفش کرده در قرآن نبی
 مظهر یزدان امیر المؤمنین
 گشت طالع در سرای بن جویر
 تیغ خود بردارویی چون و چرا
 باش ای حارث دوان مانند فی
 تیغ در کف در پی شیر خدا
 پیش پیشم گام بی تشویش نه
 چون ستاره صبح پیش آفتاب
 بر سر کوئی به امر شه ستاد
 شد عیان در پیش شاه دین پناه
 گردن این شخص را مردانه زن
 بر کشید و کشت او را لا کلام
 پیکر نحسش به خون آغشته شد
 شاه تا حجره شرف او تا سرا
 و اختران گشتند از وی در حجاب
 يك بيك دیدند آن بیریده خلق
 زاهدی معروف شیخ و شاب بود
 شورش افتاد در خلق حجاز
 کشته گشته مؤمنی از مؤمنین
 جست باید قاتلش بهر قصاص
 جست باید قاتل بهریده خلق

هر چه کردند آن خلایق جستجو
هیچکس از قاتل آگاهی نیافت
پس عمر گفت - علی مرتضی
قاتل مقتول را داند که کیست
شاه گفتا حارثش گردن زده است
ز امر من با تیغ حارث کشته شد
پس عمر گفت ای ولی کردگار
کشتن این مرد را باعث چه بود
زانکه مؤمن بود و صاحب رسول
آنچنان مؤمن که محض کبریا
چیست باعث ای علی مرتضی؟
پس امیر المؤمنین سلطان دین
خواستم ظاهر نمایم باطنش
ظاهرش دین دار و باطن بت پرست
جمله گفتند این بما ظاهر نما
مرتضی فرمود کاین شوم دغل
جمله گفتندش که ای آگه ز غیب
چون بر آوردند ملبوسش ز تن
حیرت اندر حیرت آمد خلق را
شد عیان که بود واجب کشتنش
سر او چون گشت ظاهر بر عمر
گفت او را در قبور کافران

در مدینه خانه خانه کو به کو
سوی مسجد هر کس از هر سوستافت
آنکه باشد آگه از سر قضا
غیر او زین سر کسی آگاه نیست
سر زده این کار حارث را زدست
پیکرش از من بخون آغشته شد
این بدی کرد از چه این نیکو شعار
باعث امر تو بر حارث چه بود
از چه ره گشتید قتلش را عجول
بندگی می کرد بی کبر و ریا
که شدی قتل چنین کس را رضا
گفت کان مشغول بود از مشرکین
حارث از کشتش مرادان ضامنش
کشته گشت از بت پرستی تک پرست
تا که این باطن بود ظاهر بما
بت نهان میکرد در جیب و بغل
نک بیاید جستنش آغوش و جیب
در لباسش بد نهان چندین و نن
لعن کردند آن بریده خلق را
از میان مردمان گم گشتنش
گفت باشد جای او اندر سقر
بی کفن سازید دفنش ای مهان

در نهان کرد از علی شخصی سؤال
 که من این مقتول را از سال ها
 در تمامی عمر - اغلب روزه بود
 بود معروف او که بدظاهر صلاح
 شاه دین گفت او مرا انکار داشت
 منکر من منکر پیغمبر است
 هر که انکار ولایت می کند
 هر که بغض من به قلبش جا کند
 بنده چون شد منکر مولای خویش
 پیش مولی خود ستائی می کند
 همچو فرعون عاقبت در کجروی
 این بیان را شه صفی مستطاب
 کآمد آن فرعون خائن را امین
 در تفاسیر اینچنین آورده اند
 نزد فرعون آمد او چون مردمان
 کاغذی دادش ز استفتا بدست
 خواجه وی مرورا ازهر نشان
 پس کند با خواجه خود همسری
 پس نوشت این بنده بس باشد بجا
 اندر آن دم کاو شد اندر بحر نیل
 گفت این فتوا تو دادی بهر خویش
 خود خدا خواهد جزای هر عمل

که بد او را صاحب سرو اهل حال
 میشناسم - داشت نیکو حالها
 غالباً درك جماعت می نمود
 از چه خویش را تو فرمودی مباح
 در دل از من کینه بسیار داشت
 منکر پیغمبر و من کافر است
 دوزخش بر خود هدایت میکند
 خویش را در پیش حق رسوا کند
 برگزیده در سقر مأوای خویش
 بنده دعوی خدائی می کند
 غرق دریا سازدش نفس غوی
 کرده خوش انشابه تفسیر کتاب
 از پی این حجت از عرش برین
 که به روزی جبرئیل ارجمند
 گاه دیوان مظالم بر عیان
 که شود کو بنده ای مغرور و مست
 داده باشد برتری بر دیگران
 ترك او گوید شود يك جا بری
 که کنندش غرق در بحر فنا
 داد آن فتوا بدستش جبرئیل
 آمد آن روزت که خود گفتی پیش
 دادنت ای مفسد دون دغل

چونکه نقض عهد و پیمان کرده ای
 تو که گردی غرق در بحر فنا
 باش تا دستت به بندد روزگار
 آنکه باید آیدت کی دیر شد
 خوشتر آن کز بهر تفریق خیال
 سبحه ام را رشته دیگر کشم
 چند قصه همچو در شاهوار
 گوشدار ای هوشیار این قصه ها
 ای حریقان باز عشق ذوفنون
 باز گشتم واله و شیدای عشق
 عاشق و دیوانه ام تدبیر چیست
 تاب ده زلف خود ای معشوق کل
 آنچنانم از شراب عشق مست
 بی نوا عاشق که شد پای بست دل
 یادم آمد عاشقی شاهد پرست
 عشق بازی کز خم چو گان عشق
 هر چه گویم من دوچندان کرده ای
 نی فنائی کز پیش باشد بقا
 باش تا گردی به فعل خود دچار
 لب ببندم سبحه ام تأخیر شد
 بهر سر گرمی طبع و اشتغال
 از سبویش جام دیگر در کشم
 نظم آرم تا کنم آنرا نثار
 تا که باشد مر ترا زان حصه ها
 میکشد زارم بیسازار جنون
 دل ز کف دادم شدم رسوای عشق
 چاره دیوانه جز زنجیر چیست
 تا نهی بر گردن دیوانه غل
 که نمیدانم سراز پا - پا ز دست
 بین چه آید بر سرش از دست دل
 کز شراب عشق شاهد بودمست
 سر چو گوی افکنده در میدان عشق

حکایت

والهای دلداده ای بیچاره ای
 شد بشهری شاهدی را پای بست
 از دیار خویشتن آواره ای
 تا عنان اختیارش شد زدست

شاهدی شیرین شمایل کز شکر
پیش قدش سرو بستان پا بگل
هر که آن رخسار و قامت دیده بود
همچو حربا عاشق شوریده حال
بود هر ساعت بیاد روی او
آن به قد و خدمه و سرو سهی
کان پریشان خاطر و آشفته حال
ارغنون دلبری را ساز کرد
هر چه او افزود بر جور و جفا
بعد چندی آشنائی ساز کرد
از قضا آن شاهد شنگول مست
زلف و رخسار به از حورو پریش
از قضا صیاد صید صید بود
دانه خالی و دامی دیده بود
آنکه بد رویش چو گلزار بهشت
زهره خالی دید و گشت از دلبری
آنکه خور پیش رخسار افسرده بود
گشته بد آن ماهرو مجذوب مهر
عارضش در چشم آن شوریده حال
از قضا معشوق چون ماه تمام
چون روان شد آن یگانه مه لقا
اتفاقاً عاشق خونین جگر

لعل او در کام جان بد خوبتر
آفتاب از ماه رخسارش خجل
تاب خورشید قیامت دیده بود
گشته بودش مات خورشید جمال
خاطرش آشفته تر از موی او
یافت چون از حال عاشق آگهی
دارد از عشقش دل از خون مال مال
از پیش جور و جفا آغاز کرد
گشت عاشق را فزون مهر و وفا
عاشق دل داده را دمساز کرد
دلربائی برده بودش دل زدست
داشت مجموع حواسش را پریش
دام زلفی دیده و در قید بود
ماهروئی را به بامی دیده بود
گشت محوروی آن حوری سرشت
شد چومه مهر رخسار رامشتری
ماهروئی دل ز دستش برده بود
لیک نادیده بد از وی هیچ مهر
ماه طلعت بود و خورشید جمال
کرد روزی قامتش عزم خرام
خلق را گفتی قیامت شد بپا
دید آن رشک قمر را در گذر

دل ز دستش رفت و از پا افتاد
ساعتی آن عاشق زار حزین
پس ببالین آمدش آن مه روان
چست جست از جاودامانش گرفت
گفت کای فرمانده اقلیم نسا
رحم کن بر من که از نار فراق
آن بت ز نار موی مه جبین
گوش دل بگشا که گویم با تو راز
باید ار قصد وصال من کنی
آنچنانکه تو گرفتاری مرا
که بیاد روی و مویش روز و شب
گرچه صیادم مرا کرده است صید
گربه وصل او مرا واصل کنی
گفت گر گوئی نشان و نام او
گر بود زهره و به سیم آسمان
گفت آن رعنا قید زیبا جبین
در فلان کوچه است ساکن آن پری
گفت نام خویش و نام و باب او
چون شنید آن عاشق زار و پریش
گفت کای خورشید چرخ دلبری
زر و سیم و عقل و دین جان و دل
گر بیاید دادنم یکسر ز دست

از سر ناز آن صنم بر پسا ستاد
بود چون سایه فتاده بر زمین
گفتی آمد مرده را در جسم جان
عشق آسا در دل و جانش گرفت
خسرو شیرین لبان دلنواز
سوختم ، مردم ز درد اشتیاق
گفت کای دلدادۀ زار و حزین
تا از آن قانون شود کارت به ساز
اولا فکری بحال من کنی
در گرفتاری بود یاری مرا
روز من باشد شب و راحت تعب
گرچه آزادم فتا دستم به قید
کام دل از وصل من حاصل کنی
کامران گردانمت از کام او
حاضر آرم پیشت ای سرو روان
کز کفم برده قرار و عقل و دین
که مرا دارد ز عقل و دین ببری
خود نشانی جمله رنگ و آب او
که ز غم دیوانه کرده است آن پریش
که مرا کردی ز جان و دل ببری
در رخت ای رشک خوبان چگل
باشد آسان چون ترایم پای بست

نك روم با كوشش و جهدى تمام
 در زمان عاشق پى معشوق يار
 تا يكي را ز آشنايان قديم
 گفت فكرى كن بحال زار من
 گفت با زربايد او را گرم كرد
 در رهش گفت اى رفيق مهربان
 منكه در راهش ندارم سر دريغ
 آن نديم و همدم نيكوى او
 كاغذى بگرفت و آنكه خامه اى
 كاي نگار سرو قد سيمتن
 سرو قدى مه لقائى خوش سرشت
 كه ندیده باغبان اين جهان
 صد كمند دلبرى در موى او
 همچو قدش سرودر كشمز نرست
 وصف او خواهى گراز من بشنوى
 «يكدهان خواهم به پهنای فلك
 و ردهان يابم چنان و صد چنين
 اينقدر هم گر نگويم اى سند
 با چنان حسن و جمال دلفريب
 آن رفيق عاشق شوریده حال
 آشنائی جست اندر كوى او
 نامه پنهان برد و داد آن آشنا

كت به وصل او نمايم شاد كام
 شد بهر جانب روان در آن ديار
 كه بد او را همدم و يارو نديم
 چون وصال يار جويد يار من
 گر بود زاهن به سيمش نرم كرد
 كى مرا باشد دريغ از بدل جان
 هرگز نمى بود ز سيم و زر دريغ
 پرس پرسان شد روان تا كوى او
 بر نوشتش محرمانه نامه اى
 غنچه لعل ماهروى گل بدن
 رشك غلمان غيرت حور بهشت
 نوگلى چون روش در گلزار جان
 صد بهشت جاودان در خوى او
 همچو چشمش كس گل عنبر نجست
 زين دهان نتوان بقول مولوى:
 تا بگويم وصف آن رشك ملك
 ننگ آيد در بيان آن و اين
 شيشه دل از ضعيفى بشكند «
 جويد از لعل شكر بارت نصيب
 بعد چندين گيرودار و قيل و قال
 تارساند نامه اش را سوى او
 آن بت زنار مو را از وفا

الغرض بعد از دو صد پيك و پیام
 آیمش در برو لیکن در خفی
 یافت عاشق کان ازو زر خواسته
 زر بداد و مجلسی آراست کرد
 بعد رفت اندر بر معشوق خویش
 آنکه صیدت کرده بد صید تو شد
 نك چه باشد حکم و فرمان تو چیست؟
 نیست لایق زر بر افشانم تو را
 گفت معشوقش که صد ره آفرین
 خجلت افزودی مرا از این عمل
 فرصتی میخواهم و عمر از خدا
 جز تو کس در راه عشق و عاشقی
 گفت عاشق همین بگو تکلیف چیست
 گفت معشوقش که فردا شب رواست
 با سر آیم هر کجا که خوانیم
 مطربان بذله گو با چنگ و نی
 ساقیان سیم پیکر با شراب
 بایدت بزمی چنین آراستن
 خور چوپنهان کرد رخ اندر حجاب
 آیم اندر خانه چون ماهی تمام
 یافت چون این مژده عاشق از عشیق
 کرد حاضر صد چنانکه خواست او

گفت گر خواهد شود کارش بکام
 بعد از آنکه بدهد او صد اشرفی
 گفت در راهش چه باشد خواسته
 آنچه او را در خور و زیباست کرد
 گفت ای بیگانه از سودای خویش
 گر چه بود آزاد در قید تو شد
 که کسی از حکم تو سر پیچ نیست
 جای دارد سر بر افشانم تو را
 بر تو باد ای عاشق از جان آفرین
 عذر میخواهم ز تو ای بی خلل
 تا نمایم بندگیت ای بوالعلا
 کم شنیدم که کند این صادقی
 که نیارم جز در آن تکلیف زیست.
 گر نمائی میهمانم بس بجاست
 گر کنی احضار در مهمانیم
 ساز حاضر ای رفیق نيك پی
 ساز حاضر وز پیش نقل و کباب
 وان نگار نازنین را خواستن
 روی من بینی پس آنکه بی نقاب
 من ازو توهم ز من بر گیر کام
 همچو گو بشتافت با سر در طریق
 مجلسی رشك بهشت آراست او

ساقیان آورد با نقل و شراب
 کرد حاضر دلبر حوری سرشت
 خور چوپنهان گشت اندر کوهسار
 ثلثی از شب رفت و نامد دلبرش
 عاشق بیچاره شوریده حال
 که چه آمد بر سر دلدار من
 از پی آن سرو قد ماهرو
 دلبرش از دست رفته با تعب
 دید اندر ثقبه‌ای دلدار را
 هر دو در پاچال دکانی کثیف
 عاشق بیچاره چون ایشان بدید
 رفت و دست دلبر خود را گرفت
 گفت ای بد از بتر این حال چیست؟
 چون بدست آورد دستش گفت خیز
 همره خود برد او را چند گام
 گر بود روی تو خوشتر از بهشت
 خود بده انصاف بزمی آنچنان
 با چنان رعنا قدی زیبا جبین
 هشتن و کشتن روان تا این مقام
 فطرت زشت مرا مردود شد
 گرد چون تو گر بگردم بعد ازین

مطربان آورد با چنگ و رباب
 بزم را آراست عاشق چون بهشت
 بر درآمد بسا دلی پر انتظار
 دلبر مه پیکر سیمین برش
 شد ز غم مستغرق بحر خیال
 یار یار آمد نیامد یار من
 شد روان سرگشته چون گو کوبکو
 میدوید او هر طرف تا نصف شب
 گشته با سرگزمه‌ای هم ماجرا
 خفته بودند آن دو تن در آن مضیف
 طایر هوش از سرش در دم پرید
 بر کشید از جاو با حالی شگفت
 نانهجیب بد گهر این حال چیست؟
 ای بری از عقل و عاری از تمیز
 بعد از آن گفت ای تو را عشرت حرام
 هست دوزخ با چنین کردار زشت
 دلگشا و روح افزا چون جنان
 کز جمالش رشک دارد حور عین
 وین چنین او باش را بودن بکام
 و اتشین رویت به چشمم دود شد
 باد قلبم همچو رویت آتشین

حکایت

شاهی از فرمانروایان دمشق
 اتفاقاً شاهباز عشق او
 پله پله نردبان عشق شاه
 عشق شاهان بر گدا نبود عجب
 شاهی آمد بیاد از مولوی
 «با دو عالم عشق را بیگانه کیست؟
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 عشق شه بر آن گدا هر دم فزود
 تاج و باج و تخت و بخت و ملک و مال
 بلکه سر تا پای خود را بهر او
 لیکن آن نا اصل قدر عشق شاه
 هر چه میافزود شه بر عشق خویش
 محرمی روزی به خلوت شاه را
 خود نمیداند گدائی ناپسند
 شاه خود معشوق ملکی عاشق است
 من نگویم کاین چنین کن و آن چنان
 شاه خندید و بگفت ای نیک پی
 نیستند از جنس یکدیگر ولیک

بر گدای ناپسندی داشت عشق
 بر شکار صعوه ای آورد رو
 پایه اش بگذشت از ماهی به ماه
 عشق چون آید تعب گردد طرب
 که بیان فرموده اندر مثنوی
 و ندر آن هفتاد و دو دیوانه کیست؟
 جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 تا بحدی کز امیرانش نمود
 بهر او میخواست آن نیکو خصال
 محترم میداشت در هر شهر و کو
 می نمیدانست - و بودش اشتباه
 او نمیدانست از جدوار بیش
 گفت کای زب از تو تخت و گاه را
 قدر عشق پادشاهی ارجمند
 کی گدائی عشق شه را لایق است
 با تو یک دل نیست گفتم این بدان
 این بدانم کافتاب و تیره فی
 عاشقان این نکته میدانند نیک

کاختیاری نیست عاشق را بدست
 با همه بیگانگی دارم امید
 ناشنیدی گوئیا که مولوی
 که ز دل تا دل یقین روزن بود
 متصل نبود سفال دو چراغ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 گفت میدانم ولی بیم است سخت
 شاه گفت ای بیخبر از عشق من
 بیشتر زین نیست کاندر عشق پاک
 آنچنانکه گفته پیر معنوی
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 شاه گفتا روزی از بهر شکار
 دیدم اندر دشت زاغی همچو دود
 هم رهان را عبرتی آمد از آن
 با کبوتر زاغ چون همجنس نیست
 خواستم آگه شوم از آن دو طیر
 از غلامان پیش راندم پس فرس
 چند گامی پیش چون بشتافتم
 چون بدیدم تیرشان تا پر به بال
 آشنائی شان ز فرط اضطرار
 آنچنانکه هر وزیری را خدای

عشق من خوب آمدار او خود بد است
 کاشنائی زین میان آید پدید
 چون بیان کرده است اندر مثنوی
 نی جدا و دور چون دو تن بود
 نورشان ممزوج باشد در مساع
 که نه معشوقش بود جویای او
 که ز تو خالی نماید گاه و تخت
 تو ندانی عشق کوتاه کن سخن
 خون من ریزد مرا سازد هلاک
 آفتاب مشرق دین مثنوی
 عیش قربان او ست عاشق گاو و میش
 بهر عید و ذبح خود می پرورد
 میشدم از شهر سوی کوهسار
 با حمامی روی سنگی شسته بود
 که چسان گشتند آن دو مهربان
 چون توانند آندو با هم کرد زیست؟
 که بهم خندند هم چون شروخیر
 من ز پیش و چاکران مانند پس
 هر دو را آماج پیکان یافتم
 جا گرفته ای وزیر خوش خصال
 چون بدیدم بد، نبود از اختیار
 داده در خورد چهل تن عقل و رای

وز عطای آن خدای بی نظیر
 باش آگه کز تو من آگه ترم
 نیست جنسیت من و یار مرا
 لیک میدان تو که من تا زنده‌ام
 کان کمان ابرو دلم را ای وزیر
 چون وزیر آن گفته‌ها از شه‌شنید
 لب ببست و خاک بوسید و بگفت
 دور اندیشی عقل چاره‌گر
 شاه گفت اکنون برون رو از سرم
 عشق او تدبیرها را راه بست
 راههای عقل را بسته است عشق
 از صفی بشنو که نك میدان اوست
 من کجا دردش به درمانهادهم
 نی ز زخمش آگهم نزمهمش
 بر تنم درصد نهد هر دم هزار
 سرفگندن در رهش آیین ماست
 غیر عشق او قسم بر جان او
 دردا و بر جان ما مأوا گرفت
 دلبرا چندان که نزدیک آمدی
 گر نپردازم به تعظیمت ببخش
 دل نماندی تا در آن جایست دهم
 حله فرمائی که پوشیدم به تن

هر شهی راهست عقل چل وزیر
 بلکه سری نیست پنهان در برم
 در خور است ار دارد انکار مرا
 توسن جان در رهش تازنده‌ام
 کردم از تیر مژه آماج تیر
 وان شگفتیهای عشق از شاه دید
 چونکه با عشق است جان شاه جفت
 یاوه بنماید کجا دارد اثر
 کاینک آید بوی موی دلبرم
 تیر عشق او بدل تا پر نشست
 دست تدبیرات بشکسته است عشق
 هر چه آمد نوبت جولان اوست
 جان چه باشد تا به پیمانهادهم
 کو سری کز نونهم بر مقدمش
 جمله را دیگر کنم بروی نثار
 هر چه باشد کار عشق او دین ماست
 خواهم اریچ از سرو سامان او
 دل در اول ترك درمانها گرفت
 بر سر این کشته‌ات دیر آمدی
 نیست در جان بهر تقدیمت ببخش
 سر نهشتی تا که بر پایست نهم
 بر تنی کاو مانده معذور از کفن

عذرخواهی تو ز کشته‌ی خویشتن
 آری آنکو جان بفرمان وی است
 راه یابد عاشق فرسوده‌اش
 پیش او چون کشته و افکنده شد
 من چگویم مر به هذیان و تبم
 آن‌گدا روزی ز ایام از قضا
 گرم شد بازار صحبت‌شان چنان
 شاه‌خون می‌خورد از غم روز و شب
 مردمان زانده‌ی شه‌محزون شدند
 هر زمان که شاه میشد یار جو
 او نبود و در بر او باش بود
 گاه‌گاهی هم اگر بد در حضور
 يك شبی معشوق شه با همسران
 اتفاقاً هم در آن شب شاه را
 کرد احضار حضور خویشتن
 گوئیا شاه از کتاب مثنوی
 گفت من مستسقیم آبم کشد
 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
 گر بر آماسد مرا دست و شکم
 گویم آنکه که بپرسند از بطون
 خيك اشکم گویدر از موج آب
 من بهر جایی که بینم آب جو

عذر خواهم من ز عذرت بی‌دهن
 گر کشده‌م جان دهدگان وی است
 بر صراط ثابست بستوده‌اش
 هم به ذات بی‌زوالش زنده شد
 رفته است از کف عنان مطلبم
 گشت با او باش چندی آشنا
 که نبند دوری ز همشان یک‌زمان
 شادیش غم، راحتش شد زان تعب
 دیده‌خون افشان و دل پر خون شدند
 که به بیند آنچه می‌بیند در او
 سر او در پیش سلطان فاش بود
 گرچه نزدیک شه اما بود دور
 در وثاق لوطی شد میهمان
 شوق دیدار آمد و آن ماه را
 گفت باز آرید جانم سوی تن
 خواند این اشعار را از مولوی:
 گرچه میدانم که خود آبم کشد
 گرد و صد بارش کندمات و خراب
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 کاشکی بحر روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگی مستطاب
 رشکم آید بود می در جای او

دست همچو د ف شکم همچو ن دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خونخواه ام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 از غلامان چند تن وز محرمان
 هر کجا از وی نشانی داشتند
 باز گشتند و وز ایشان یکنفر
 گفت شه احضار کردت در حضور
 گفت نک خوش کرده ام با همسران
 گفت شه راجان به لب آمد کنون
 بارهی بنمود بس گفت و شنید
 در میان جمع برپاشد چو شمع
 در میان آن جماعت بد یکی
 داشت معجونى که میافزود خواب
 محرمانه گفت کن در کار شاه
 چون شود در خواب باز آسوی ما
 حقه را بگرفت و همراه غلام
 چون در آمد از ره آن معشوق مست
 گفت ای فرمان ده اقلیم ناز
 تو کجا بودی که از هجران تو
 گفت ای شه دوستی دارم که من
 میهمانم کرده بد در بزم خویش

طبل عشق آب میگویدم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچو ن زمین
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 که بخاطر داشتند او را مکان
 در مکانی کش مکش پنداشتند
 جست آنجا که بد آن رشک قمر
 امر شه را کن اجابت بی قصور
 باز گرد و گو نجستم زاو نشان
 نیست جای غدرو نیرنگ و فسون
 چاره ای چون غیر همراهی ندید
 شد روان و شد پریشان حال جمع
 رند و طرار و حریف و چابکی
 داد او را گفت رمزش را بیاب
 تا شود در خواب از شب تابگاه
 باش تا شام دیگر در کوی ما
 شد روان سوی شهنشاه گرام
 شد عنان اختیار شه ز دست
 ای تو محمود من ای من را ایاز
 سوختم از پای تا سر جان تو
 باشمش چون جان شیرین در بدن
 پیش او بودم دو ساعت یا که بیش

که فرستاده‌ی شه آمد پیش من
 در حضورت ای شه‌بنده نواز
 شاه گفتا نک نشین اندر برم
 پس زبا آن شاهد شنگول مست
 شاه گفت ای حوروش غلمان من
 در حدیث است آنکه در خلد نعیم
 شد بهشت اینک که در بزم منی
 شاه را چون میل هشیاری نماند
 دور سیم یادش آمد لوطیان
 جام بگرفت و در او معجون نمود
 مستی شه‌زان دو صد چندان فزود
 شاه چون در خواب شد آن شاه کش
 شد برون از بزم شه با اضطراب
 اتفاقاً دو برابر زان دوا
 مست شد چون آنکه هوشیاری ندید
 صبح چون خدام شه حاضر شدند
 شورشی شد در رعایا و سپاه
 هم در آن شب لوطیان باده خوار
 در میان دار و گیر و قال و قیل
 الغرض جمع آمدند از خاص و عام
 نعش شه را از زمین برداشتند
 بود بر دوش کسان تابوت شاه

من و را همراه گشتم بی سخن
 آستان بسوسیدم از روی نیاز
 ای سزاوار قدومت افسرم
 پیش شه بر تخت سلطانی نشست
 ای توراحت بخش جسم و جان من
 می حلال است ای فراقت چون جحیم
 می بیار اکنون ز جام یک منی
 رفت و آورد و بخورد و هم خوراند
 همچو هندوستان به یاد طوطیان
 در شراب صاف شه افیون نمود
 سر نهاد آنجا که باده خورده بود
 چون یقینش شد که شه رفته ز هوش
 بزم اول را بشد با صد شتاب
 کرده بد در جام شه آن پر جفا
 شد بخواب آنسان که بیداری ندید
 بر شه و بر حال شه ناظر شدند
 که فغانشان بر شد از ماهی به ماه
 مستی آوردند و آن زیبا نگار
 زخم منکر خورد شد دردم قتیل
 با دو صد تشییع و با صد احترام
 صد علم ز افغان و آه افراشتند
 ناگهان دیدند اندر نیمه راه

کشته‌ی معشوق عاشق کشته را
 شاهد نادان که با او باش شهر
 چون بهم گشتند تا بوتان قریب
 که بهم تابوتشان گردید وصل
 عشق چون تابوتشان پیوسته کرد
 شورشی افتاد در اهل عزا
 جای اشک از چشم مردم جوی خون
 آری آری این بود نیروی عشق
 چون در آمد رستم دستان عشق
 قصه کوتاه چون بدیدند آنچنان
 عشق شه بر جان خلق آتش فکند
 بس گریبان زان مصیبت گشت چاک
 بعد افغان و غریو و همهمه
 که بیک جا هر دورا مدفون کنند
 عاقبت آن شاه گشته مات را
 نقش بنمودند بر لوح مزار
 مرد حق آری فدای این فن است
 رحمت از حق بادشان بر روح پاک
 ای صفا تا کی شکایت میکنی
 از جفای خوب رویان بیش ازین
 پیشه‌ی معشوق نبود جز جفا
 از جفایش بیش از اینها دم مزین

تخم عشق اندر دل شه کشته را
 یار بود و شاه را نوشاند زهر
 خلق را مکشوف شد سری غریب
 وز هم ایشان را نشد امکان فصل
 بازوی زور آوران را خسته کرد
 که تو گفتی شور محشر شد بپا
 رفت از تأثیر عشق ذوفنون
 این بود سرپنجه و بازوی عشق
 کیست زال عقل در میدان عشق
 که جدا از هم نشاید کردشان
 آه و واویلا بگردون شد بلند
 چند تن گشتند از افغان هلاک
 متفق شد قولشان با هم همه
 عاشق و معشوق را مقرون کنند
 دفن بنمودند و این ابیات را :
 ماند از ملای رومی یادگار
 کاندرا آن صد زندگی در کشتن است
 طرفا این مردن و طوبی هلاک .
 از جفا جویان حکایت میکنی
 دم مزین تو برخلاف پیش ازین
 ریشه‌ی عاشق بود صدق و صفا
 همچو زلفش حال او برهم مزین

تا شکایت زان پری شان میکنی
 گر جفائی کرد درویشی نما
 خاطرش را شاد کن از گفت خوش
 خاصه آن شیرین لب شکردهان
 آنکه باشد یوسف بازار حسن
 خاصه آن مه که بحسن و دلبری
 خاصه آن کز پیشت ار گردد روان
 خوبروئی را که سیمین پیکر است
 گرنه دلداران دل آزاری کنند
 نشکنند ار قلب عشاق از نخست
 نیش خور گر بایدت نوش گوار
 گر جفائی بینی از دلبر مرنج
 گر ز صهبا گردی اول تلخ کام
 گوئیا نشنیده‌ای از مولوی
 عشق از اول سرکش و خونی بود
 گر توراجز عشقبازی بیش نیست
 در حقیقت عشق را دریا شمر
 همچو غواصان میندیش ای رفیق
 غرق بحر عشق را تشویش نیست
 بحر عشق از غرقه میسازد تو را
 غرق بحر عشق شو ای بی خبر
 از برای گوهر شهوار عشق

آن پری شان را پسریشان میکنی
 گر شد او بیگانه تو خویشی نما
 روی با شیرین لبان منما ترش
 شاه خوبان خسرو شیرین لبان
 که به قدس رویست در گلزار حسن
 هر که دیدش شد ز جان و دلبری
 گردد از جسمت روان روح روان
 سنگدل باشد اگر پیغمبر است
 پیششان عشاق کی زاری کنند
 کی به آخرشان شود پیمان درست
 گل نچینی تا نبینی نیش خار
 نیست گل بی خار یا بی مار گنج
 صبر باید تا شوی مست مدام
 که چه خوش فرموده اند در مثنوی:
 تا گریزد هر که بیرونی بود
 عاشقان را از جفا اندیشه نیست
 کش بود هم موج و طوفان هم گهر
 گر به دریا بهر در گردی غریق
 هفت بحرش تا بزانو بیش نیست
 هم بساحل باز اندازد تو را
 تا از آن دریا بدست آری گهر
 غرقه شو در لجه ذخار عشق

لیک آن غواص باید کاملی
 این رباعی گوش کن گرزنده‌ای
 «غواصی کن گرت گهر میباید
 سر رشته به دست دوست جان بر کف دست
 با چنان دریا چو من شو آشنا
 ورنه زان دریا نخواهی برد جان
 قصه کوتاه‌ای صفا در کش زبان
 هر کجا لشکر کشد سلطان عشق
 امر فرماید پی یغمای عقل
 عقل باشد بنده سلطان عشق
 عقل باشد عشق را تمکین کند
 باری ار عشق تو را باشد کمال
 خاصه آن معشوق جان پرور که من
 الغرض مقصود عذر آوردن است
 عفو کن جرم من ای جانان من
 عذر من بپذیر و معذورم بدار
 در قدومت تا که بنمایم نثار
 که بیان فرموده آن دانا حکیم
 یعنی افلاطون حکیم پر هنر
 چشم دارم ز اهل دانش لیک من
 برخی از گفتارم ار نبود قرین
 کانچه او گفته است بودم ناگزیر

زانکه این دریا ندارد ساحلی
 که چه خوش بسروده اش گوینده‌ای
 غواصان را چار هنر میباید
 دم نازدن و قدم ز سر میباید
 تا توانی کرد در آن آشنا
 ترك دریا گوی و در ساحل بمان
 زانکه شرح عشق ناید در بیان
 سر کشد گر عقل از فرمان عشق
 چونکه عشق آمد نباشد جای عقل
 آورد بی واله در میدان عشق
 کانچه آن خسرو کند شیرین کند
 از جفا و جور معشوقان منال
 با تواس بینم چو جان اندر بدن
 بیش معشوقی که جانان من است
 ای بقربان تو جسم و جان من
 شرمسارم ، شرمسارم ، شرمسار
 بهر جبران چند در شاهوار
 چند پند نغز چون در یتیم
 که بیاناتش بود عقد گهر
 تا که بپذیرند عذرم در سخن
 فی المثل چون سنگ بادر سمین
 تا که آرم در بیان عذرم پذیر

پند

پند افلاطون یونانی نیوش
 کوبه شاگردش ارسطو گفته است
 کای ارسطو عارف معبود شو
 در عبودیت ادا کن حق حق
 باش تعلیم و تعلم را مدام
 دان مقدم علم را بر هر چه هست
 می مشو راضی که گردی منتفع
 موهبت ها را یقین دان کز خداست
 دان که دانایان ز خلاق سبب
 تا چو بر بندند رخت از این میان
 دائماً در کارها بیدار باش
 آنچه میدانی تو را شایسته نیست
 قصد آسایش نباید کرد و خواب
 کن تأمل اولای حق پرست
 دویم آنکه هیچ چیزی اکتساب
 فوت و تقصیری سیم بنگر شد است
 یاد کن کاصلت چه بد پیش از حیات
 بر کسی منما ملامت کاین جهان

حلقه پندش نما چون در بگوش
 در حقیقت در معنی سفته است
 غیر حق را در پی بدرود شو
 چون تو را حق کافی است از ما خلق
 در حقیقت تا شوی فخر ا نام
 تا سرافرازان شوندت زیر دست
 ز آنچه آخر از تو گردد منقطع
 بنده محتاج است و او صاحب عطا است
 چیز باقیشان بود دایم طلب
 همره خود برده باشند از جهان
 خواب و مستی را بهل هشیار باش
 آرزویش را نمودن ابلهی است
 جز که آری این سه چیز اندر حساب
 کاندر آن روزت خطا سرزد دست؟
 کرده باشی یا نه از بهر ثواب؟
 شسته باشی تا از آن دامن و دست؟
 یا چه خواهی گشتنا بعد از ممات
 در تغیر باشد اینرا هم بدان

ذلت و بدبختی و عز و جلال
 کیست بدبخت؟ از خدا غافل شده
 در پی ذلت روی تا کی بایست
 خود فروشی را نباید پیشه کرد
 هر که گوید کبر جز حق را رسد
 مستحق گر پیش آید زینهار
 پیش از آن کز تو بخواهد هر چه هست
 هر که شاد از لذتی شد یا الیم
 مرگ را منما فراموش ای شکفت
 پستی مردان بطور قاعده
 هر که در اندیشه اش شد شر غیر
 مذهب او مشتمل باشد به شر
 دوستار هر کسی باش و مباش
 لطف باید کرد عادت نی غضب
 هر که دارد بر تو امروز احتیاج
 در همان روزش نما حاجت روا
 بنده ای را که به چیزی زاضطرار
 جهد کن کز بند آزادش کنی
 علم باید با عمل کاندر مثل
 حکمت قولی نماند در جهان
 حکمت فعلی تو را تا رستخیز
 در نکوئی گربری رنجی رواست

جمله را در پی بود بیشك زوال
 عاقبت هشته جهان مایل شده
 مرد باذلت نخواهد کرد زیست
 وز تکبر بایدت اندیشه کرد
 بایدش فی جید جبل من مسد
 که سؤال از وی بداری انتظار
 ده به شخص مستحق ای حق پرست
 گشت از رنجی مدان اورا حکیم
 اعتبار از مردگان باید گرفت
 باشد از گفتار بس بی فائده
 اهل شر باشد نباشد اهل خیر
 آنچنان کس را بدان غیر بشر
 زود خشم وتند خوی و دلخراش
 دوست جو باش و مشودشمن طلب
 می مگو فردا دهم کارت رواج
 زانکه فردا را نداند جز خدا
 ای رفیق ازشش جهت بینی دچار
 غم ز دل بزدائی و شادش کنی
 جسم بی جان است علم بی عمل
 با تو ناید ای رفیق نکته دان
 همراه است و در جهان باقیست نیز
 که نماند رنج و نیکوئی بجاست

وز بدی گر لذتی بردی بدان
 گر نکوئی دیدی از کس ده عوض
 فهم کن پیوسته کار خویش را
 سختی ار آید مشو اندوهناک
 هیچ تأخیری مکن در کار خیر
 چهل را بگذار و حکمت دوست باش
 حکمت ار جوئی مشو دنیا طلب
 هیچ کاری تا توانی بهر خویش
 چون توانگر گشتی و صاحب جلال
 در مصائب خواری و آشفته‌گی
 گر به پیش آید تور اسودای دوست
 تا که بر حاکم نیفتد کارت‌ان
 گر تو را با دشمنی افتاد کار
 که به حاکم‌تان اگر افتد گذر
 مشمر ارباب تواضع را حقیر
 آنچه در فعلش تور اقدور نیست
 فخر منما که مرا سعد است بخت
 کار نیک ار بایدت سرزد ز دست
 از زیان ظاهرش نسادم مشو
 مهتری گر بایدت نبود صلاح
 گر کنی آویز گوش اندرز من
 ختم شد پند حکیم‌ای اهل هوش

بگذرد لذت تو باشی از بدان
 و ر بدی کردند بگذر از غرض
 کن تعقل روزگار خویش را
 زانکه خواهد رفت آن سختی چه باک
 گر بود در کعبه یا باشد به دیر
 یار آن کش گفته‌ها نیکوست باش
 جهد کن دائم به تحصیل ادب
 در جهان تعیین مکن ز اوقات بیش
 از تکبر در گذر کارد زوال
 ره مده بر خویش کارد خستگی
 باش بر رائی که باشد رای دوست
 نشنود از یکدیگر انکار تان
 آن باید کرده باشی بدو کار
 بشکنی او را و خود یابی ظفر
 گر همه تو بی نیازی او حقیر
 نایدار از کس مگو معذور نیست
 تا که بدبختی بگیرد بر تو سخت
 بایدت افشرد پا هر گونه هست
 سود باطن دارد اندرزم شنو
 باز خود که تر بهر صورت مزاح
 سرفرازی باشدت اندر ز من
 در عمل آرو نما آویز گوش

این بیان نغز در ختم کتاب
 ای دل سرگشته محزونى چرا
 تا تو باشی در خیال بیش و کم
 تا تو در بند هوایی و هوس
 مهر غیر ار ره ندادستی به خویش
 گر نورزی مهر دنیای دنی
 دار دنیا را به دنیا دار هل
 بگذر از دار فنا شو با خدا
 ای رفیق از جان شنو اندرز من
 چون جهان بر کس نماند پایدار
 آنکه دنیا را بداند جای ایست
 هم به کم خر سند و هم بر بیش باش
 باش راضی گر تو را آید قضا
 ورنه گر باشی رضا یا نا رضا
 من رضایم هر چه پیش آید ز حق
 رنج راحت دانم ار آید ز دوست
 در هزار و سیصد و ده کز وبا
 چون خزان از مردمان تیره بخت
 بس که بر گردون شد از مردم خروش
 بی شمر خلقی بزیر خاک شد
 بس جوان سرو قد مه جبین
 بس زنان بر سر زنان از مرگ مرد

ختم شد والله اعلم بالصواب.
 چون خم می گشته پر خونی چرا
 کی رهائی باشد از دام غم
 من نخواهم بود بی غم يك نفس
 از چه مجموع خواست شد پریش
 زیر بار غم نگردی منحنی
 کاهل دنیا راست دار آب و گل
 تا تو را بخشد خدا دار بقا
 همچو سرو آزاد باش اندر زمن
 توبه آزادی در اینجا پای دار
 عاقبت بر حال خود خواهد گریست
 بیش و کم پشم است رو درویش باش
 با قضای حق رضا باید رضا
 کار خود را میکند آخر قضا
 رنج و راحت هر چه دایم مستحق
 هر چه او کز دوست پیش آید نکوست
 گشت در ری جامه جانها قبا
 بر زمین میریخت چون برک از درخت
 گشت کر و کروی بیان را جمله گوش
 در عزاشان بس گریبان چاك شد
 باد مرگ افکند بر روی زمین
 که قضا از جفت خویشم فرد کرد

چون مگس پیوسته بدبر سر زنان	همچنان بس مرد از مرگ زنان
داغ بر دل بس پسر بهر پدر	بس پدر چون لاله از مرگ پسر
گشت مجموع پریشانی عیان	در حواس خلق چون زلف بتان
ره ندادم خوف تا نایم خجل	من ز لطف شه صفی اصلا بدل
در بیان سبحه جستم اشتغال	در چنان وقت از پی دفع ملال
ختم شد سبحة دوم گو والسلام.	شد مکرر شکرم ای مه رو غلام

در اراج ییلاق تهران - ۱۳۱۰ - صفا

رعنا و زیبا

ستایش خالق دنیا و دین را
کزو ترکیب شد در بدو ایجاد
که باشد آب و خاک و آتش و باد
فلك زو سر بلند است و زمین پست
چراغ افروخت از خورشید و از ماه
به تن خورشید را از مهر اوتاب
به دریا ابر جودش آبرو بخش
ز لطفش دلبران آنگونه خوبند
چنان شایسته شان از دلبری کرد
یکی شد خسرو شیرین شمایل
به یوسف طلعتان از روی چون ماه
جهان را خوش به خوبی آفریدست
نباشد هیچ بد در صنع ایزد
بلی صاحب نظر در خلقت دوست
شود زنگی به چشمش گرمصور

خداوند سموات و زمین را
ز فرط قدرت این اشیاء اصداد
پی ترکیب این اشیاء ایجاد
ز جودش شد جهان نیستی هست
که باشد در خور این هفت خرگاه
بنای خاک را بنهاده بر آب
به خوبان جهان روی نکو بخش
که نور چشم و محبوب القلوبند
که نتوان مهرشان از دلبری کرد
که شکر شد به شیرینیش مایل
دهد جاه ار نهان باشند در چاه
که هر چیزی بجای خود فریدست
جز آن کز صنع او بد گفت، شد بد
به چشمش زشت و زیبا جمله نیکوست
بجای خود زیوسف نیست کمتر

نبیند غیر حق از جزو و از کل ز حق داند اگر خار است، اگر گل
 بری از حق نبیند هیچ شیی را چه بیند مهر روز افزون چه فی را
 خدا با بندگان میدان بهر باب بود نزدیکتر که بسا تری آب
 الهی ده صفا قلب صفی را به آن نوری که دادی مصطفی را

در نعت حضرت فخر کائنات و خلاصه موجودات، رحمت عالمیان،
 صفوت آدمیان و تتمه دور زمان خاتم انبیاء محمد مصطفی
 صل الله علیه و آله

شه دین کاسمان پیشش زمین است غلام در گهش روح الامین است
 نبوت تا قیامت شد بر او ختم بود شتم عدویش خلق را ختم
 ملک باشد ز حق ملک و ملک را که سجده پیش او باشد فلک را
 ز الطاف احد یکتاست احمد خدیو خسروان دین محمد (ص)
 از او کشف است سر دین کماهی طفیل اوست از مه تا به ماهی
 به یوم الدین شفیع المذنبین است پناه اولین و آخرین است
 شهی که اهل دین اندر زمانش کلام حق شنیدند از زبانش
 شهی کاندن نماز از قد و قامت ز قد قامت بپا کرد او قیامت
 نخستین کامدش تاج نبوت مقامش گشت معراج نبوت
 بدر گاهش قمر با سر شتابان ز مهرش ذره ای خورشید تابان
 ابو القاسم محمد (ص) شاد لولاک که خاک مقدمش شد زیب افلاک
 رسول پاک دین کز حق پرستی بود فرمانروای ملک هستی

کسی کان خواجه را شد بنده راد	ز قید ما سوا گردید آزاد
رسولانی که هر يك میر خیلند	چو نیکو بنگری او را طفیلند
پس از حمد خدا و نعت احمد	درود و مدح افزون از حد و عد
به خیل اوصیا و جانشینش	که بودند از یسار و از یمینش
بزرگان شریعت زافرینش	کز ایشان چشم مردم یافت بینش

«در منقبت حضرت المولی الموالی اسد الله الغالب علی ابن ابوطالب و تبیین سلسله فقر از آن حضرت الی زماننا هذا»

خصوص آن مخزن سر ولایت	مهمین خورشید انوار هدایت
ولی الله اعظم سر مطلق	که خود حق است و با حق است و بر حق
امان انس و جان سلطان دین است	ولی حق امیر المؤمنین است
شهی که ملک دین را جمله آراست	شدن از تیغ کجش دین خدا راست
(علی ۱) آن آفتاب مشرق نور	که روشن شد ز نورش نخله طور
به چشم سر نگر ای دل برویش	که بر وجه حسن بینی نکویش
بوجه احسن آن شاه زمن را	اگر خواهی ببین روی (حسن ۲) را
(حسین ۳) نوباوه باغ جنانست	قوام دین امام انس و جانست
(علی ابن حسین ۴) او شاه دین است	پناه خلق و زین العابدین است
امام پنجمین باقر که نامش	(محمد ۵) باشد از جد گرامش
کسی کو مذهب جعفر (۶) ندارد	نجات از آتش محشر ندارد
امام هفتمین (موسی بن جعفر ۷)	وحید شش جهات و هفت کشور

شهی که بر قضای حق رضا شد
 شهی که قبله اهل یقین است
 (تقی ۹) متقی شاه قسدر قدر
 دهم دارای دین سلطان سرمد
 (امام عسکری ۱۱) فخر زمن بود
 (ز مهدی ۱۲) قائم آل محمد
 کسان را کاین بزرگان دستگیرند
 به امری هر که ز ایشان گشت مأمور
 (چو معروف ۱۳) آنکه در راه طریقت
 امام ثامن او را رهنما شد
 حقیقت در طریقت شاه ثامن
 چو آگه گشت ز اسرار ولایت
 چو بیرون برد معروف از جهان رخت
 ز بعد او (جنید ۱۵) آن فخر بغداد
 وزان پس (بوعلی رودباری ۱۶)
 ز بعد بوعلی در این مراتب
 ز بعد از بوعلی کاتب راد
 ابو عمران چو رفت از دارفانی
 ابو القاسم یگانه قطب دوران
 سپس فخر زمان (بو بکر نساج ۲۰)
 چو از بو بکر دوران گشت خالی
 چو احمد سوی ملک غیب بشتافت

اسیر پنجه اش دست قضا شد
 ولی حق (امام هشتمین ۸) است
 که باشند اولیا چون انجم او بدر
 ولی حق (علی بن محمد ۱۰)
 که خلق او چو نام او حسن بود
 هدایت جود لا در دین احمد
 بهرجا سرفرازند و امیرند
 سلیمانی نماید گر بود مور
 قدم زد ز امر سلطان حقیقت
 به تسلیم قضا محض رضا شد
 به او ظاهر نمود این سر باطن
 سری را گفت از سرش حکایت
 (سری ۱۴) گردید زان پس صاحب تخت
 به قانون طریقت کرد ارشاد
 شه تجرید شد ز الطاف باری
 کسی کامل نشد جز (شیخ کاتب ۱۷)
 (جناب مغربی ۱۸) شد پیر ارشاد
 مسلم گشت (شیخ گورکانی ۱۹)
 بشد چون گشت طی دوران عمران
 خدیو فخر گشت و صاحب تاج
 شه تجرید شد (شیخ غزالی ۲۱)
 مهین (بو فضل ۲۲) بغدادی شهی یافت

(ابوالبرکات ۲۳) بعد از شیخ بغداد
چو بوالبرکات رادوران سر آمد
(ابوالمدین ۲۵) ز بعد بوسعید است
پس از بوالمدین اعظم (بوالفتوح ۲۶) است
ز بعد از بوالفتوح ار با وقوفی
جناب (شیخ صالح ۲۸) عارف راد
از آن پس (یافعی ۲۹) شد صاحب راه
به قرب حق چو شد آن پیر آگاه
پس از شاه ولی (برهان دین ۳۱) بود
چو شد دوران آن قطب زمان طی
حبیب الدین بحق چون گشت واصل
پس از آن عارف ربانی آمد
پس از آن (میر شمس الدین محمد ۳۵)
چو دور میر شمس الدین سر آمد
از آن پس (میر شمس الدین ۳۷) ثانی
چو شمس الدین ثانی رخت بر بست
(کمال الدین ۳۸) ثانی شخص اول
پس از آن جان جهان بر وجه احسن
چو (شمس الدین ۳۹) ثالث شد هویدا
چون آن فخر زمان بابخت مسعود
رسید این رتبه بعد از شیخ محمود
ز بعد شمس دین (شاه رضا ۴۲) شد

بسی دلهای ویران کرد آباد
بدوران (بوسعید ۲۴) رهبر آمد
که پیر کامل و شیخ فرید است
که چشم و جسم مارانور و روح است
بدان رهبر (کمال الدین کوفی ۲۷)
کمال الدین چو شد، شد پیر ارشاد
که بد سلطان فخر و عبد الله
سپس شد (نعمت الله ولی ۳۰) شاه
خلیل آسا دلش با حق قرین بود
(حبیب الدین ۳۲) محبش آمد از پی
پدید آمد (کمال الدین ۳۳) کامل
مہین (برهان دین ۳۴) ثانی آمد
که شد در خلد قرب حق مخلص
(حبیب الدین ۳۶) ثانی رهبر آمد
که بودش آشکارا هر نهانی
سوی اعلی مقام از عالم پست
شد اندر دورۀ خود پیرا کامل
ز دنیا شد روان چون روح از تن
بشد خورشید فقر از شرق پیدا
زدنیارفت آمد (شیخ محمود ۴۰)
به (شمس الدین ۴۱) که سلطان دکن بود
شه تجرید و تسلیم قضا شد

علی بعد از رضا آن (شاه معصوم ۴۳)
 چو از کین ظالمی مظلوم دیدش
 چو طی شد دوره آن نور ذوالمن
 پس از نور علی شاه حقیقت
 شد از بعد حسین آن شاه آگاه
 رسید این فرقه چون او گشت فانی
 پس از مست علیشاه سرافراز
 (صفی الحق ۴۹) پس از رحمت علیشاه
 صفی الحق که نور ذوالجلال است
 صفی الدین که بی مثل است و ثانی
 سریر فقر بادا تکیه گاهش
 عطا و رحمت این پیر کامل
 ز ابر رحمتش بادا به عالم
 بود قلبش منور فی الحقیقت
 هم اخوان الصفا را بار الها
 به اهل فقر قدرش گشت معلوم
 به معصومی نمود آخر شهیدش
 شد از (نور علی ۴۴) آفاق روشن
 (حسین ۴۵) آمد شه اهل طریقت
 به ملک فقر (مجدوب علیشاه ۴۶)
 به (زین العابدین ۴۷) شیروانی
 عیان (رحمت علی شه ۴۸) شد ز شیراز
 به اوج لامکان افراخت خرگاه
 ز فیض رحمت حق بی زوال است
 جهان تا باد - بادش زندگانی
 مبادا خالی از وی خانقاهش
 صفا را در دو عالم گشت شامل
 گلستان صفا پیوسته خرم
 چو خود از مهر این پیر طریقت
 موفق کن به یاری مرصفا را

(تشکر از وجود اعلی حضرت صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار)

الا ای صوفیان کاهل صفائید
 دعای دولت شه ناصرالدین
 که در عهدش کلام حق توان گفت
 چنین شاهی که باشد در حقیقت
 ز خود بیگانه با حق آشنائید
 بیان سازید تا من گویم آمین
 چنین در معانی میتوان سفت
 عطایش شامل اهل طریقت

شهنشاه عطا بخش صفا کیش
 به عهدش سالکان اندر ره حق
 نه چون پیشین که حق باطل شمردند
 کنون از رای این سلطان عادل
 ز عدل آن آفتاب ذره پرور
 چو لطف خاص او بر خلق عام است
 جهان تا باد اورا بادشاهی
 برآید تا ز مشرق کوکب نور
 شه اسلام بادا ناصرالدین
 که باشد خاطر مردم ازو شاد
 صفا در ظل این سلطان عادل
 به فرقی سایه ظل الهی
 رسد از لطف بی اندازه شاه
 جهان تا باد دائم با صفا باد
 که از لطف است خاطر خواه درویش
 ز بند ناحقان گشتند مطلق
 بسی دیوانه را عاقل شمردند
 نخواهد مشته شد حق و باطل
 چو خور آفاق را دارد مسخر
 مدامش باده عشرت به جام است
 که جز اورا نشاید پادشاهی
 به معنی از کمون تا نفخه صور
 خدیو خسروان شاه سلاطین
 شود ویرانه ها از عدلش آباد
 بماند خرم و خرسند و خوشدل
 عدویش را رساند حق تباهی
 به فرق فرقدانش پایه جاه
 نگهدار صفا لطف خدا باد

«تمجید از حضرت میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدراعظم»

وزیر دارد این شاه مظفر
 علی اصغر وزیر اعظم شاه
 امین خاص با اخلاص سلطان
 به اوج آسمانی بدر اعظم
 که خورشید افکند بر مقدمش سر
 که باشد شاه چون خورشید و او ماه
 یگانه آصف ملک سلیمان
 به ملک جاودانی صدراعظم

شد از فضل خدا آباد و ویران	سرای عدل و ظلم ازوی به ایران
که جودش طعنه زد بر لجه و کان	یگانه شش جهات و چار ارکان
مهین بدر زمان صدر زمین است	جهان پرور پناه ملک و دین است
غنم بر صحبت گرگ است مشتاق	ز حسن رأی و تدبیرش در آفاق
که رأی شاه را داند کماهی	بسود مرآت قلب پادشاهی
چنانکه کام طفل از شکر و قند	ز شهد خلق او خلقتند خرسند
دانش را با صفا بینم چو جنت	ز لطف و رأفت و مهر و محبت
جهان روشن شد از نور لقایش	صفا پرور بود خورشید رایش
بود تا پاسبان چرخ کیوان	بود تا مه منیر از مهر تابان
بود خوشدل به زیر سایه شاه	هماره بر سریر عزت و جاه
محبانش سرافرازان چو افلاک	عدویش زیر پا افتاده چون خاک
بحق عترت و آل محمد	نباشد خالی از وی صدرو مسند

(در سبب نظم کتاب رعنا و زیبا)

دو چشمم خواب را در خواب دیده	شبی بیدار و چشمم تاب دیده
چو چشم یار جسم زار بیمار	چو انجم چشم من تا صبح بیدار
دلم از زندگانی دل بریده	همای دولتم از سر پریده
سر زانو سرم را متکا بود	دلم زانده و غم محنت سرا بود
بدیداری دلم را شاد فرمود	یکی ز ایام ماضی یاد فرمود
که تا شوید غبارم زاب رحمت	به رویم باز کرد او باب رحمت

مرا چون دید در کنجی نشسته
 بگفتا دل پر از آذر چرائی ؟
 تو میگفتی که گر عالم برد آب
 کنون می بینمت با محنت ورنج
 مگر شد غرق در دریات کشتی
 بگفتم بی خبر تا چند گوئی
 تو بیدردی عشقت نیست در سر
 ندیدی هجر و عاشق گشتن هجر
 ندیدی فرقت یار دل افروز
 تو چون در سرنداری شوری از عشق
 اگر يك از هزاران درد و سوزم
 بجانت آید ای از عشق خالی
 منم باز اینکه می بینی به دردش
 از این آتش که در قلبم نهان شد
 چه گویم سوختم از آتش عشق
 بگفتا درد تو در من اثر کرد
 بگفت ای سوخته از تاب هجران
 اگر بند مرا در گوش داری
 ز بحر طبع خود رودی روان کن

در عشرت بروی خلق بسته
 بدین آشفته گی آخر چرائی ؟
 مرا زان آب بردن میبرد خواب
 مگر بیرون شدت از کف زرو گنج
 که اینسان با تفکرمات گشتی
 ره هرزه درائی چند پوئی
 نرفته یار دلدار تو از بر
 دل عاشق به خون آغشتن هجر
 که چون شب گرددت هر روز نوروز
 چه دانی حال من چون دوری از عشق
 فراق يك شبم یا هجر روزم
 ز احوالم بیابی شرح حالی
 صبورم با فراق و گرم و سردش
 بکوه ارشعله زد آتش فشان شد
 چو شمع افروختم از تابش عشق
 بگفتم کی تو را دردم خبر کرد ؟
 بگفت ای آبرویت ز آب هجران
 بشادی زهر غم را نوش داری
 ز منطق این معانی رایان کن

آغاز داستان رعنا و زیبا

که در عهد قدیم و دور پیشین
 ختن پاتخت و ریحان نام او بود
 جهان در عهد او مهد امان بود
 همواره در سریر شهریار
 رعیت پروری ، مسکین نوازی
 بعهدش گشته ویران خانه غم
 سپاه و ملک و جاهش جمله گی بود
 قضا آن شاه را چون در کمین شد
 پس از هشتاد یا هفتاد یا شصت
 بجای ماند از شرف در گلشن شاه
 به گلزار شهی خوش بود و زیبا
 ملک رعناش نام آن شاهزاده
 چو آن شاهزاده چون بختش جوان بود
 که چندی تاج شاهی را نگهدار
 که تا لایق شود بر تاج شاهی
 صنوبر چون به تخت پادشاهی
 بسان گلرخان عهد و وفا را
 شهی بد همچو کسری عدل آئین
 هم آهوی خرد در دام او بود
 ظفر با توسن او هم عنان بود
 ضعیفان را قوی می کرد یاری
 عدالت گستری ، ظالم گدازی
 بدورش غم برون از قلب عالم
 بیای حاجبش جمشید سر سود
 بدست اهرمن جم را نگین شد
 غرض از زندگانی شست او دست
 نهانی سرو قد باخذ چون ماه
 چو قدش نام آن شهزاده رعنا
 ز نقش عیب لوحش بود ساده
 وزیری پیر این تدبیر فرمود
 صنوبر شاه عمش شد سزاوار
 بکار سلطنت کوشد کماهی
 نشست و متکی شد دیرگاهی
 فرامش کرد و در ره شد خطا را

ز یادش برد دوران عهد و پیمان
 پس از چندی مهین شهزاده راد
 چور رعنا سرو قدش تربیت یافت
 شه شمشاد قد شه زاده رعنا
 بسوی عم خود یعنی صنوبر
 پیامی داد کای عم گرامی
 بیادت هست ای سلطان مشهور
 که تا چندی که من نو رسته باشم
 تو باشی نایب شاهی و تاجم
 کنون آن نخل شاهی بارور شد
 پدر رف و کنون وقت پسر شد
 سزاوارم اگر تختم دهی باز
 فرستاده چو پیغام ملک گفت
 بگفتا کی چنین کس یاد دارد
 کند از آب چشمش آبیاری
 پس از چندی که سر از گل بر آرد
 و یا شخصی به عشق دلستانی
 براهش جان شیرین همچو فرهاد
 چو مجنون در ره لیلی دهد جان
 چو بهرام از غم روی گل اندام
 چو خسرو بهر شیرین شکر لب
 و یا مانند ویس از عشق رامین

سوی چین خطا شد راه پویان
 بکار سلطنت گردید استاد
 رخس از مشرق شاهی چو خورتافت
 رسولی را طالب فرمود دانا
 که غاصب بود اورا تاج و افسر
 ندارم در کفایت نا تمامی
 چنین شد اقتضای رای جمهور
 رموز سلطنت نساجسته باشم
 ز هفت اقلیم بستانی خراجم
 نهالم را کنون وقت ثمر شد
 پسر در ملک داری چون پدر شد
 برویم باب دولت را کنی باز
 صنوبر شاه بشنفت و بر آشفست
 که دهقانی بزحمت تخم کارد
 بخون دل نماید باز یاری
 بدست خود به دیگر کس سپارد
 شده مشهور و مشهود جهانی
 کند با صد هزاران آه و فریاد
 شده سرگشته کوه و بیابان
 چو گور آید بپای خویش در دام
 شده جام دلش از خون لبالب
 برون از کف دهد عقل و دل و دین

پس از هجر و فراق و رنج بسیار
 چو روز وصل پیش آید به اغیار
 پس از این گفته ها شاه صنوبر
 که با رعنا بگو تا کی جهالت
 گراو گوید که من کامل عیارم
 بود خنگ فلک در زیر زینم
 چرا زین نکته آگاهی ندارد
 یقین شد کز ازل دیوانه بوده ست
 بگو رعنا مناز از قد و قامت
 نشی آگاه ز اسرار الهی
 اگر شاهی ترا بودی سزاوار
 ازین پیش از پدر بودی ترا شاه
 بگو بیهوده رنج و درد تا کی
 کست در آرزوی شهر یاری
 ز دامن شهی کوتاه کن دست
 قضا را از قضای آسمانی
 که زیبا بود چون نام نکویش
 فلک زابروی آن ماه قصب پوش
 ز تاب عارضش خورشید مهتاب
 دل یوسف به چاه غیب او
 هزاران عاقلش گردیده مجنون
 ز چین زلف پر چینش پریشان

به امیدی که یابد وصل دلدار
 سپارد از حماقت دست دلدار
 چنین فرموده با پیغام آور
 جهالت آورد آخر خجالت
 بود کامل عیاری افتخارم
 از آن شایسته ی تاج نگینم
 که کس دست از چنین شاهی ندارد
 بوادی جنونش خانه بوده ست
 که این قامت ندارد استقامت
 که هر کس را نمی بخشند شاهی
 نمی گشتی ز تخت خود نگونسار
 ازین پس زان من شد تخت و خرگاه
 کشیدن آه گرم و سرد تا کی
 نخواهد کرد در این شهر یاری
 که آب از سر گذشت و تیر از پشت
 صنوبر داشت دخت دلستانی
 فلک سرگشته و خورشید رویش
 ز ماه نو بمهرش حلقه در گوش
 نیاوردی برش خورشید و مهتاب
 زلیخا مات ماه نخشب او
 هزاران لیلیش گردیده مفتون
 دل جمعی ز بیگانه وز خویشان

سما خورشیدار ضش فرض کردم
 شکسته چین زلفش مشک تاتار
 بدش موئی چو شب روئی چو ماهی
 چو میشد در قیام آن سرو قامت
 چو میدیدش خرامان کبک کهسار
 ندانم کز چه آب و کز چه گل بود
 بدی آن سرو قامت ماه زیبا
 دل آن نازنین بود از قبایل
 به پنهان سوی رعنا کس فرستاد
 اگر داری هوای پادشاهی
 که بی گنج و سپاه و حشمت و جاه
 اگر داری بدوران اقتداری
 کنون کز گردش دوران صنوبر
 ز دستت باز شاهی کرده پرواز
 ز من پندی چو در در گوش میکن
 صنوبر شاه را ای سرو رعنا
 بسوی او کسی اول روان کن
 نویس او را بصد تمکین عرایض
 تواند نسا توانی بر توانا
 بدشمن چون قوی شد دوستی به
 که روزی فرصت ار یابی بتدبیر
 دلش را گرم کن از تابش مهر

شب از مویش سیاهی قرض کردم
 ز چشم نیم مستش فتنه بیدار
 قرین تیره شامی صبحگاهی
 بپا میشد از آن قامت قیامت
 به پای انداز جان میکرد ایثار
 که رشک خو برویان چگل بود
 نخستین نامزد از بهر رعنا
 نهان با صحبت رعنا چو مایل
 که ای قدت چو سرو از فتنه آزاد
 نخستین بایدت گنج و سپاهی
 نگردی صاحب اکیل و خرگاه
 بدست آری عنان اختیاری
 بود دارای دولت چون سکندر
 اگر خواهی بدست آید ترا باز
 غرور و کبر را فرموش میکن
 اگر سازی اطاعت هست زیبا
 دل او را به صحبت رایگان کن
 که باشد آن عرایض از فرایض
 شود غالب چو شد در کار دانا
 بنرمی کن کمان خویش را زه
 توانی دوخت چشم خشمش از تیر
 که صبح دولتت رخشان کند چهر

هر آن دشمن که باشد آهین مشت
 تو با او شو بظاهر یار و دمساز
 ازودرخواست کن دامادی خویش
 رسالت را طلب کن نیک مردی
 کزو ظاهر بود نور دیانت
 سوی رعنا چو زیبا نامه بنوشت
 چو آن رعنا نهال باغ شاهی
 طلب فرمود در ساعت رسولی
 روان کردش بسوی شه صنوبر
 بشاهی تا قیامت مفتخر باش
 تورعنا را اگر بخشی غلامی
 چه بودی گر شهم آزاد کردی
 مرا از بند غم آزاد فرما
 تمنائی که از شه قصد رعناست
 ازین احسان چو سازی سرفرازم
 چو از رعنا صنوبر یافت پیغام
 شد این درخواست از رعنا قبولش
 که الحق درخور رعناست زیبا
 بسود شایسته فرزندی من
 بود شایسته این در شهوار
 چو رعنا این سروش آمد بگوشش
 پی انجام دامادی پرداخت

بطور دوستی میبایدش کشت
 که من کردم بیاطن کار پرداز
 بجوزین بسته گی آزادی خویش
 پی درمان دل جو اهل دردی
 نباشد بر سرش شور خیانت
 که می باید نهال دوستی کشت
 ز مطلب یافت آگاهی کماهی
 سخن سنجی ادیبی با اصولی
 که ای شایسته دیهیم و افسر
 مرا هم شاه باش و هم پدر باش
 ندارد کار رعنا نا تمامی
 عروس فضل را داماد کردی
 پدر آسا مرا داماد فرما
 هوای صحبت شهزاده زیباست
 همای چرخ ظل افکند بازم
 گرفت از موج کین چون لجه آرام
 چنین فرمود با دانا رسولش
 بدامادی ما زیباست رعنا
 بدل مهرش بود خورسندی من
 بدامادی من باشد سزاوار
 برفت از سرزادی عقل و هوشش
 زشادی خاطر از این غم تهی ساخت

پی این سور قلبش گشت مسرور
 چو دید آن شاه دشمن را بخود دوست
 که ناگه چرخ کرد آغاز بازی
 چو کار چرخ غیر از کجروی نیست
 بزیر انداخت سنگ فتنه از بام
 که از خاقان چنین آمد رسولی
 یرای شه صنوبر نامه‌ئی داشت
 صنوبر نامه‌را بگشود و بر خواند
 که شاه چین چنین دارد تمنا
 که گر خواهد صنوبر تاج و افسر
 که من نو باوه‌ای دل‌بند دارم
 که سرو گلشن شاهی چنین است
 ز چین زلف او پر چین شده چین
 سزاوار است گر دختر به بخشی
 صنوبر با وزیران کهن رای
 برای مصلحت در کار دولت
 که پور شاه چین داماد من به
 که رعنا از سر افزای بود پست
 وزیران هر چه منعمش می نمودند
 از آن مردم ز هر گفت و شنودی
 دبیری خواند نزد خویش و فرمود
 جواب نامه خاقان چین را

که نزدیک آمدش این مقصد دور
 نگنجیدی چو مغز از وجد در پوست
 به اهل راز کرد او حقه بازی
 بدور راستان نارد دمی زیست
 که بزم عیش او را بشکنند جام
 که حاصل گرددش رد یا قبولی
 که در هر نقطه اش هنگامه‌یی داشت
 هر آنچه بدنوشته سر بسر خواند
 بسر و قسامت رعنا ی زیبا
 کند مقرون مرا با وصل دلبر
 صنوبر را سر پیوند دارم
 جهانش جمله در زیر نگین است
 به مهر روی او خور بسته آئین
 ازین فخرش بسر افسر به بخشی
 بگفتا کای گروه عالم آرای
 ز یزدان کرده در قلبم سرایت
 به عقد شاه چین ماه ختن به
 ولی خاقان چین باشد زبر دست
 تو گوئی میل شه را می فزودند
 صنوبر را نکرد القصه سودی
 که رای شاه را بنمای مشهود
 رقم کن مصلحت تاج و نگین را

که گر زیبا صنوبر را عزیز است
تسدارك دیده اینك میفرستم
دبیر آن نامه را بنوشت و سربست
چو زیبا زین حکایت با خبر شد
که رعنا نیستی آگه ز حال
صنوبر از خطا رایش چنین شد
بمال از خواب چشم ای بی خور و خواب
دو خنگ تیزك در زیر زین آر
که من دارم کنیزی چون پریراد
سپس از خرگه خود در گه شام
پس از چندی که حاضر شد جهیزش
صنوبر نار حرصش زد زبانه
شبی کان مه جبین را عزم چین بود
در آن شب آن بت زیبای طناز
در مکنون مبدل بر شبه کرد
ز عشق آراست از زیبا نگاری
چو شب شد آن مه آمد بر لب بام
که رعنا چون صنوبر بر سر راه
بدید انبدر یسار و در یمینش
بزیر آمد چو خورشید آن مه از بام
چو زیبا دید رعنا را ستاده
پس آنکه گفت ای فرهاد من خیز

به جنب حضرت خاقان کنیز است
کز و پیوند رعنا را گسستم
رسولش بستد و رخت سفر بست
رسولی زو به رعنا ره سپر شد
که چرخ از سنگ کین بشکسته بالم
به دامادی او سلطان چین شد
که تیر از شست شد و ز سر گذشت آب
بهر جا مصلحت دانی کمین آر
بجای خود بدل خواهم فرستاد
چو مه تابنده گردم از ره بام
نماند از زاد ره کم هیچ چیزش
که زیبا را بچین سازد روانه
که شام فرقت آن مه جبین بود
کنیز خویش را بنمود دمساز
کنیزك را بیانو مشته کرد
بجای خود نشاندش در عماری
بدید آن سرو رعنا ی گل اندام
ستاده با هزاران ناله و آه
دو خنگ تیزك در زیر زینش
عیان گردید چون صبح از دل شام
دلش از نقش هستی گشته ساده
مرا شیرین صفت بنشان به شب دیز

کشید اندر برش چون جان شیرین
 روان شد در جلو رعنا سواره
 ستاره صبح سان رعنا شتابان
 ز دل دادند چون مهر ختن را
 چو میگردند طی آن ره دور
 که ناگه شد به چشم هر دو پیدا
 عیان دیدند بر بالای آن شط
 چو نزدیک آمدندی از ره دور
 زمام زورق اندر دست او بود
 سلامی کرد زورق بان به رعنا
 چو رعنا دید شخص نا خدا را
 نشان ماهر دو رادر زورق خویش
 ولیکن ناخدا از عشق زیبا
 بگفت این لجه خالی از خطر نیست
 که باشد اندرین دریای ز خار
 بهر زورق که آرد حمله ناچار
 نگنجد اندرین زورق دوتن بیش
 مقرر شد که آن زیبا جبین را
 بخود همراه در زورق نشاند
 که زیبا را رساند چون بساحل
 چو زورق باز گردد سوی رعنا
 چو زیبا جانب زورق روان شد

نشاند او را چو خسرو بر سر زین
 ز دنبالش روان آن ماه پاره
 ز پیش و از پیش آن مهر تابان
 بدل کردند بر غربت وطن را
 بسوی شهر خانبالیغ مشهور
 شطی مواج در دامن پیدا
 یکی زورق چو بر بالای شط بط
 کسی دیدند از لبس خرد دور
 بظاهر دوست در باطن عدو بود
 چو با رعنا نگاری دید زیبا
 بگفت ای ناخدا آخر خدا را
 برون برمان ازین گرداب تشویش
 دلش بودی بجوش اندر، چو دریا
 به زورق جز مجال یک نفر نیست
 نهنگی زورق اشکن مردمی خوار
 شود از حمله اش زورق نگوئسار
 که چابک بگذرد زین بحر تشویش
 که رشک از حسن بودش حور عین را
 بپا آن سرو قد رعنا بماند
 بگرداند عنان فلک عاجل
 رساند باز رعنا را به زیبا
 تو گفתי جسم رعنا بی روان شد

ولی آن ناخدای از خدا دور
 بدل میگفت باش آماده وصل
 بزورق چون رسید آن درمکنون
 چو زورق ماند زورق ران بتعجیل
 بیاد طره اش آن هجر دیده
 بخود میگفت کای بیگانه از خویش
 چو زورق شد نهان از چشم رعنا
 به زیبا گفت زورق ران بدخوی
 که تیر عشقت ای زیبای طناز
 کنون هنگام وصل و کامرا نیست
 چو بشنید این سخن آن سرو قامت
 که دیدی روزگار آخر چها کرد
 بگفتم روز بد ناید به پیشم
 شدم دور از قد رعنا رعنا
 دو کس را چون بهم دمساز بیند
 حسد ورزد قضا وز پر جفائی
 و گرنه کی ز رعنا بود زیبا
 کنون نی دست رس بر یار دارم
 خداوند ابحالم چاره فرما
 توئی در بیکسی کس بیکسان را
 به فریادم رس ای خلاق بیچون
 رسان فریاد زیبا را به رعنا

چو شد نزدیک زورق گشت مسرور
 که شد از یار من اغیار من فصل
 دل رعنا شد از غم لجه خون
 شد از غم چشم رعنا لجه نیل
 بخود پیچید چون کژ دم گزیده
 بگرگ آخر سپردی ز ابلهی میش
 بجوش آمد دل رعنا چو دریا
 که چون اقبال بگشا بر رخم روی
 بقلبم کارگر گردیده از ناز
 مرا وصلت حیات جاودانیست
 بچشمش شد عیان روز قیامت
 بدرد هجرم این سان مبتلا کرد
 فلک بیگانه کرد آخر ز خویشم
 چو سرو بوستان در گل شدم پا
 بساط عیششان را ساز بیند -
 میان هر دو اندازد جدائی
 که اندازد چنین دری بدریا
 نه تاب صحبت اغیار دارم
 که نبود چاره فرما جز تو برما
 بدریا دانی احوال خسان را
 برون آور مرا از لجه خون
 که ای غافل شده از حال زیبا

بیاو درد بیدرمان من بین
 تو از من دورو من نزدیک آنم
 چو شاهین سوی من بنمای پرواز
 بیا بنگر اگر داری فتوت
 مرا هم صحبت اغیار بنگر
 خدایا و ارهان زین ناخدایم
 بخود گفتا کنون زین دام صیاد
 درین گرداب محنت ناخدا را
 ولی ملاح را از عشق زیبا
 چو پیچان موی اومی دید بر روی
 بهر خسارش چو دید آن خال دلبنده
 به زیبا گفت کای طناز دلبنده
 مرا از دام غم آزاد فرما
 پرید از سر تو گفתי هوش زیبا
 بگفت ای از خرد بیگانه تا چند
 زمن بشنوترا گر این خیال است
 ز سر بیرون کن این سودا که خام است
 که ناگه ناخدا از این فسانه
 بگفت ای نازنین ترك جفا كن
 بگفت ای ناخدا شرم از خدا كن
 ز دل بیرون كن این شور و هوس را
 که گر آگه شود زین قصه رعنا

نگینت را بدست اهرمن بین
 که از هجرت رود از تن روانم
 تذروت را بین در چنگل باز
 مرا با ناخدای بی مروت
 گلت را همنشین خار بنگر
 که از این بیخودیها با خود آیم
 اگر میبایدم گردیدن آزاد
 نباشد چاره‌ئی غیر از مدارا
 نبودی طاقت صبر و شکیا
 چنان میشد که بر آتش فند موی
 دلش بیتاب شد چون ز آتش اسپند
 به بند طرهات دل یافت پیوند
 بسوصل خود دلم را شاد فرما
 چه آمد این سخن در گوش زیبا
 توان بودن جهول و ناخردمند
 که بازو کبک را صحبت محال است
 مباح این دانه را در پی که دام است
 چو آتش شد ز سر تا پا زبانه
 ز لعل شکرین کامم روا کن
 ز چین طرهام ترك خطا كن
 به چشم بدمبین ناموس کس را
 چو ماهی گر روی در قعر دریا -

بر آرد هر کجا سازد شکارت
تراگر عقل و دانش تو امان است
ازین دریا مرا سوی کران بر
جوابش گفت زورق بان که ای یار
بگردان روی دل از سوی رعنا
که گر رعنا شود پزان چوشهباز
لب زیبا دگر چون غنچه بشکفت
که در این کار گرزین سان دلیری
بگفتا نا خدا کای ماه زیبا
لب شیرین به شکر خنده بگشود

نهنگ آسا دمار از روزگارت
ز من بشنو که این سودا زیان است
ز بحر من جانب بر رایگان بر
ندیدم چون تو من طرار و عیار
مگر در خواب بینی روی رعنا
نخواهد یافتن ما را دگر باز
چو گل خندید و پس با نا خدا گفت
مسیح و کوزه را خود خوش نظیری
رموز این حکایت باز فرما
به آن بدبخت بی اقبال فرمود :

حکایت

که میگویند کاندلر عهد عیسی
بجائی رفت روزی بهر کاری
جهان از شدت گرما چنان بود
چنان گرما به پایش کارگر شد
ز خورشیدش بجسم آن سان اثر بود
ز تاب خسته گی خشکید کامش
در آن ره ناگهان کاشانه ئی دید
به سقاخانه خالی کوزه ئی یافت

نبی پساك دین یعنی مسیحا
بجانش آمد از گرما شراری
که گفتی کوره آهنگران بود
که گفتی آتشش از سربدر شد
که چون خورشید سرتاپا شرر بود
نه آب اندر سبو بود و نه جامش
در آن کاشانه سقاخانه ئی دید
پی پر کردن آن کوزه بشتافت

چو پر شد کوزه آشامید عیسی
 چنان شد کام عیسی تلخ از آن آب
 دودست خود سپس از آب پر ساخت
 بدید آن آب شیرین و گوار است
 بگفت ای آنکه آگاهی تو از غیب
 مرا آگاه کن ای خالق دین
 ندا آمد که ای عیسی جان بخش
 چو عیسی این ندا از غیب بشنود
 که ناگه کوزه درهم خورد و بشکست
 سیاهی، خیره چشمی، تیره روئی
 چنان بدشکل بود و زشت و جان گاه
 تنش مجروح بود از پای تاسر
 بد اندامی سیاهی پاره پاره
 رجیمی دید سرتاپا جهیمی
 مسیحا کرد زین حالت سئوالش
 به عیسی گفت کای سلطان جان بخش
 منم از کثرت عصیان تباهی
 منم از حکم یزدان سرکشیده
 بدوران معصیت بسیار کردم
 در ایامی که کردم زندگانی
 به غیر از معصیت گاهی نکردم
 به چشم بد بناموس خلایق

بدفع تشنگی کوشید عیسی
 که از یادش فرامش گشت جلاب
 تو گفתי حوض کوثر آب خور ساخت
 سبب دانستنش را از خدا خواست
 منزله ذات از هر نقص و هر عیب
 که تلخ آمد چرا این آب شیرین
 به اذن ماروان او را روان بخش
 بکوزه قم به اذن الله فرمود
 وز آن بشکسته ها شخصی بهاجست
 دد آسائی، ستر کی، دیو خوئی
 که چشم از دیدن او داشت اکراه
 به جسمش زخم از مویش فزون تر
 تنش چون شام و زخمش چون ستاره
 زهر مویش روان بدجوی ریمی
 که واقف کرده از احوال و حالش
 که لطف گشت خاکم را روان بخش
 زدود نار دوزخ روسیاهی
 شرنگ قهر یزدانی چشیده
 گل عقل و خرد را خار کردم
 به پیری تا رسیدم از جوانی
 زهر مکروه اکراهی نکردم
 نظر کردم نترسیدم ز خالق

چو جان از جسم من پرواز کردی
 چنان دوزخ مرا شد آتش افروز
 من گمنام ابن سام نوحم
 حریف و شوخ و شاهد باز بودم
 بهر بازار و برزن میزدم پا
 قضا روزی گذر کردم بکوئی
 زنی باروی چون خورشید تابان
 بسان سایه همراهش دویدم
 شد از دروازه آن شهر بیرون
 بویرانی رسید آن مخزن ناز
 در آنجا ناتوانی خفته دیدم
 ز زیر چادر آن ماه دو هفته
 به آن بیمار زار ناتوان داد
 دعایش کرد آن بیمار رنجور
 چو برگردید همچون طالع من
 بدو گفتم که ای خورشید خوبی
 چه باشد کز ره عاشق نوازی
 چو بشنید این سخن آن ماه پیکر
 بگفت ای بیخبر از حی بیچون
 بمن کرد التماس بی نهایت
 چو من پیش آمدم پس گفت برگرد
 برای پختن سودای خامی

جهنم بر رخم در باز کردی
 که شد هر استخوانم شمع جانسوز
 ز سام نوح بودی جسم و روحم
 به اهل معصیت دمساز بودم
 که بینم شاهی رعنا و زیبا
 بدیدم سرو قدی ماه روئی
 پی کاری برای بد شتابان
 به او پیوسته و از خود بریدم
 پی آن لیلی افتادم چو مجنون
 در آن ویرانه رفت آن گنج ممتاز
 چو زلف دلبران آشفته دیدم
 برون آورد نانی را نهفته
 زنانی در تن بیمار جان داد
 که چشم بد ز روی خوب تو دور
 زدم دست تمنایش بدامن
 که ممتازی به محبوب القلوبی
 مرا با وصل خود دمساز سازی؟
 چو شمعی شعله ور شد پای تاسر
 نمی ترسی ز قهاری حق چون
 ولی در من نکرد اصلا سرایت
 مبر رنج و مکوب این آهن سرد
 بناکامی رسی نابرده کامی

بیندیش از عذاب لایزالی
 بترس آخر زخلاق بصیرت
 طمع بردار مردم را زناموس
 بقلب من نکرد آن گفته سودی
 خرامان جانب آن مه دویدم
 زن بیچاره شد مأیوس از من
 بدست ظالمی بنگر اسیرم
 به تو در مانده گان امیدوارند
 علاج کار این طاغی دون کن
 هنوزش این سخن اندر دهان بود
 دو دستم خشک ز آه یازنین شد
 بدو گفتم که ای سرو سرافراز
 ز من بگذر اگر کردم خطائی
 چو بشنید این سخن آن ماه تابان
 ازین خاطی چو درك مدعا کرد
 بپوشید از کرم چشم خطایم
 دودستم باز شد چون او دعا کرد
 دوباره دیگر شهوت یافت جوشش
 بدست آوردم از نو دامنش را
 بگفتم گریبایت میروود سر
 چو دید آن ماه روی سرو رفتار
 بسوی خالق بیچون دو باره
 که ناگه از دعایش شد زمین چاک

مکن ای زشت خوی لاابالی
 بگردان صورت و بنگر بسیرت
 که از ناموس خود گردی تو مأیوس
 تو گفتی شهوتم را می فزودی
 گرفتم معجزش راتا رسیدم
 بشد گریان و گفت ای حی ذوالمن
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم
 بجز تو چشم امیدی ندارند
 نهال قامتش را سرنگون کن
 که ناگه هر دو دستم خشک شد زود
 ز اشکم تر همه روی زمین شد
 که نبود سرو را پیش قدت نیاز
 در این رای خطایم کن عطائی
 که بد محبوب محبوب القلوبان
 ترحم کرد و بر حالم دعا کرد
 بیاداش خطا کرد او عطایم
 چو مرغی را که صیادش رها کرد
 وصالش را نمودم باز کوشش
 گرفتم دامن پیراهنش را
 ندارم از تو دست ای شوخ دلبر
 که از وصلش نباشم دست بردار
 به آه و ناله شد آن ماه پاره
 فرو شدنخل قدم در دل خاک

بدنیا گر چه شیرین بود کامم
 مرا تا جان شیرین بر لب آمد
 کنون از شش جهت در قید نارم
 مرا در این عذاب ای عیسی راد
 به آب لطف یزدانی وضو ساز
 از آنکه رحمة للعالمینی
 خداوندی که یکتا و فرید است
 پس آنکه حضرت عیسی دعا کرد
 هدف را شد قرین تیر دعایش
 در آن دم آن سیه کار سیه روز
 چو عفو آمد خطای لا ابالی
 پس آنکه گفت با عیسی عیانی
 چو زهر مرگ را باید چشیدن
 ندارم الفتی با این خلائق
 روان جان و تنم را منفصل کن
 دمی کاندر دمش عیسی بن مریم
 همان روحی که جانش زنده زو شد
 بپایان چون رساند این قصه زیبا
 بیا وز کف مده ایمان خود را
 چو خور گردید طالع شخص ملاح
 تو گفתי آفتابش شد دل افروز
 بلی هر درد را باشد دوائی

شد از تلخی جان کندن حرامم
 ز دوزخ بر تنم تاب و تب آمد
 بدمام قهر یزدانی دچارم
 نرفته تلخی جان کندن از یساد
 گناه من ز آب رحمت شست و شو ساز
 بر خالق شفیع المذنبینی
 ترا بهر شفاعت آفریده است
 دعا را عفو عصیان مدعا کرد
 بمقصود آمد از حق مدعایش
 که بودی پای تاسر آتش افروز
 قرین شد با عطای لایزالی
 که سیرم از حیاة و زندگانی
 کنون باید ز دنیا پا کشیدن
 رهان جسم ضعیفم زین علایق
 بجانان جان پی جان متصل کن
 دمیده بود ازو بگرفت در دم
 سپس بگرفت و چون اول سبوشد
 بگفت ای ناخدا پس زین تمنا
 بدست خود مسوزان جان خود را
 طلوع مستیش گردید زین راح
 کز آن افتاد در جان و تنش سوز
 بهر نومیدی ئی باشد رهائی

ولیکن درد بیدرمان بود عشق
اگرصد چون مسیحا درعلاجش
وصال آمد دوی درد عشاق
چو لیلی دید زیبا شد چو مجنون
به یغما رفت صبر و طاقت او
بزیا باز کرد آغاز الحاح
که ای مهر سپهر دلربائی
دلم از آتش عشقت کباب است
بفرما رحمتی بر حال زارم
اگر برند سر از پیکر من
چو عشقت بر دصبر و عقل و هوشم
بماه عارضت چشم از نظاره
زنار عشق سوزد استخوانم
مکن نومیدم از وصل ای پری روی
اگر از هم بریزد استخوانم
زد امان تو کی کوه کنم دست
بمیدان هوس من کی حریفم
مکن محروم زین سودا دلم را
از آن ساعت که دیدم روی زیبات
ز لعل شکرینت ای بت چین
چو دید آن ناخدارا آن پریوش
بگفت ای بی خرد تا چند گوئی

همان دردی که کاهد جان بود عشق
بجان کوشد نمی یابد مزاجش
دل عاشق بود بر وصل مشتاق
شه عشقش دوباره زد شبیخون
بدل بر معصیت شد طاعت او
بچنگ آورد از نو ساز الحاح
که سرو قامت دارد رسائی
بیاد طرهات در پیچ و تاب است
مکن زین بیشتر زار و نزارم
ندارم دست هیچت من ز دامن
نصیحت ها بود بادی بگوשמ
نمی بینی که می بارد ستاره
ز درد دل بود اشک روانم
که اشکم میرود از دیده چون جوی
و یا از تن بر آید نیم جانم
کنون که در دلم تیر تو بنشست
که او آمد قوی من خود ضعیفم
مده بر باد هجران حاصلم را
شدم آشفته چون گیسوی زیبات
بده یک بوسه بستان جان شیرین
چو زلف بی قرار خود مشوش
ره بیهوده گوئی چند بوئی

<p>میما زین فزونتر راه باطل کشندت ناگهان در کام حیرت پشیمانیت ندهد هیچ سودی حدیث ابن عامر را همانا همی پرسید از آن شیرین تراز جان مرا آگاه ازین سر نهان ساز تبسم کرد همچون صبح صادق ز من این داستان بشنو مجدد</p>	<p>زمن بشنو اگر هستی تو عاقل همی ترسم که اژدرهای شهوت از آن ترسم که چون کار آزمودی تو خود نشینده‌ئی ای مرد دانا چو بشنید این سخن آن مست و حیران که رمز ابن عامر را بیان ساز بر آن روزش چو شب گردیده عاشق بدو فرمود کای ملاح بخرد</p>
--	---

حکایت

<p>شعیب ابن عامر بد جوانی دو زلفش گردن دین را چلیپا قد زیباش همتا بد به رعنا همی داس قضا بر پاش نگذاشت اصیل و صاحب گنج و نگین بود دلش از رنج و محنت خود بیازرد زرو گنج و نشاطش جمله گئی رفت ز خود بیگانه باید بود تا چند تمام آبرویت بر زمین ریخت ازین کشور برون بایدبری رخت</p>	<p>شنیدستم که در کرمان زمانی جوانی نازنین ماه سیما رخس بدرود زلفش چون دویلد صنوبر پیش قدش گر قدا فراشت نجیب و مال دار و مه جبین بود قضا بر گنج و مال او حسد برد همه مال و بساطش جمله گئی رفت شبی با خویش گفت ای ناخردمند فلک خاکستر غم بر سرت بیخت ز تو برگشته شد چون طالع و بخت</p>
---	---

به غربت رفتن اورا عزم شد جزم
 از آنجائیکه خاك پاك شیراز
 بسویش چون نظر از اولیا شد
 بجا آمد دوباره آبرویش
 پس آنکه با هزاران عزت و ناز
 بشیراز ار شدی با قلب پر غم
 یکی از دوستان پرسید حالش
 که ای ازشش جهت بیچاره گشته
 شدی بیگانه چون از جمع خویشان
 چسان شد این چنین دنیا بکامت
 شعیب اندر جوابش این چنین گفت
 که چون وارد شدم در شهر شیراز
 دلم با غصه و غم توأمان بود
 ولیکن بسته بود از غم دهانم
 روان در کوچه و بازار بودم
 بهر جا میشدم در شهر شیراز
 برویم بسته بود ازشش جهت راه
 بهرفت آمد چو شام محنت اندوز
 هوا چون زلف دلبر قیر گون شد
 به کنجی از تف سرما خزیدم
 که نزدیک آمد و گفت ای سیه روز
 بر آن بود آن ستم گستر به صد جد

سوی شیراز شد القصه اش عزم
 بود از اولیاء صاحب اعجاز
 همه فقرش مبدل بر غنا شد
 که آب رفته باز آمد بجویش
 روان شد جانب کرمان ز شیراز
 بکرمان باز آمد شاد و خرم
 که همدم بود در حال ملالش
 ز شهر خویشتن آواره گشته
 چو زلف دلبران بودی پریشان
 که باشد خواجه کرمان غلامت
 در معنی به الماس بیان سفت
 بدم با محنت و اندوه دمساز
 به قلبم از الم باری گران بود
 که کس آگه نگردد ز انده انم
 ز سرما سخت در آزار بودم
 نمیدیدم بروی خود دری باز
 شدم در مدرسی القصه بیگاه
 بظلمت خانه شب شاهد روز
 چو اختر طشت گردون سرنگون شد
 یکی خادم در آن حالت بدیدم
 شب آمد دور شوای محنت اندوز
 که چون سگ زاندم از صحن مسجد

بدو گفتم که ای خادم خدا را
 که میرانی غریبی را ازین در
 مرا گفت این برای کاروان نیست
 بدو گفتم درین شام زمستان
 بگفتا هر چه در مدرس اطاق است
 نمی باشد در این مدرس سرائی
 چو خود را ناامید و خسته دیدم
 بخلاق جهان کسردم توکل
 که ای خادم برای حق داور
 بگفت این خانه از روز بنایش
 درین جاشب کسی مسکن نکرده
 در اینجا هر کرا شب خفته دیدم
 بگفتم چون بدام غم اسیرم
 گشادر تا درو یک شب بخوابم
 نمود آن خادمم هر چند انکار
 چو خادم در گشود از راه جودم
 چو پاسی رفت از آن شام دیجور
 سپند آسا ز جای خویش جستم
 بدیدم گل رخی با روی زیبا
 دوزلفین سیاهش چون سلاسل
 ز چشم مست بیمار چو بادام
 ز ابرو ترك چشم دل سیاهش

مگر رحمی بدل نبود شما را
 نمیترسی مگر از قهر داور
 که بتواند غریبی اندر آن زیست
 بین روزم مرا نم زین شبستان
 بهر طاقی گروهی را تفاق است
 که یابی اندران يك لحظه جائی
 نظر کردم دری را بسته دیدم
 زدم در دامنش دست توسل
 برویم از کرم بگشای این در
 مقفل کس کرده دست کبریايش
 که روزاندر زمین مدفن نکرده
 بروزش زیر گل بنهفته دیدم
 درین غربت زجان خویش سیرم
 بیاو وارهان زین اضطرابم
 فزودم من به ابرام و به اصرار
 شدم در حجره در ساعت غنودم
 بگوش آمد مرا آواز طنبور
 شدم بیدار و بر زانو نشستم
 بیالای سرم چون سرو رعنا
 بدی دام دل عشاق بیسل
 ربوده از دل عشاق آرام
 کشیده تیغ بر روی چو ماهش

برویش دانه‌های خال جادو
لبش لعل روان یا قوت جان بود
نمود آن آفتاب از ماه نخشب
مرا زده‌ی که سراز خواب بردار
چو دیدم بر سر آن زیبا صنم را
بخود گفتم چه سراسر است اینکه پیدا است
بصد عنج و دلال و ناز و تمکین
مرا گفت ای جوان پیر خرد را
که با این قامت و حسن و جمال
بر آنم ای جوان سرو قامت
بزیبائی ترا خورسند سازم
بچشم مردم دل‌گر عزیزم
کشیدم از دل آهی عاشقانه
ز عشق آن پری دیوانه گشتم
بخود گفتم که میباید شتابم
عنان پیچید ناگه پیر عظم
بخود گفتم که شاید آن کسانی
بدامان پری روبسی تأمل
همان خوشتر که من در صبر کوشم
شدن بیهوده اندر راه باطل
هوایش را بغیر از بد ندیدم
ز بی صبری اسیر دام کردم

توپنداری در آتش رفته هندو
غلط گفتم که یا قوت روان بود
دل یوسف اسیر چاه غبغب
که بر بالینت آمد بخت بیدار
زدودم ز آینه دل زنگ غم را
به بیداریست بینم یا که رؤیا است
به گفتاری ملیح و چرب و شیرین
قرین ساز و زیزدان جو مدد را
که در عالم ندیدستی مثالم
که از امشب الی روز قیامت
برعا قامت پیوند سازم
ترا از جان و دل کمتر کنیزم
چو شمعی آتش دل زد زبانه
بگرد شمع او پروانه گشتم
کزین ماه دو هفته کام یابم
رهاند از دام غم تدبیر عظم
که دیدستند زین سودا زیانی
زدندی بی سخن دست توسل
شود پند خرد چون در بگوشم
بقول نفس اماره چه حاصل
بغیر از بد از آن مرتد ندیدم
ز صبر تلخ شیرین کام کردم

جوان را پیر عقل القصه مولاست
 که باشد کافتاب بخت و طالع
 بگفتم کای رخت خورشید تابان
 که من مردی غریب و بینوایم
 جهان در بند غم بگرفته سختم
 گدا با پادشه دمساز کی شد
 مگر گوش شریف ناشنوده
 «کبوتر با کبوتر باز با باز
 من بیگانه را معذور فرما
 بگفتا وقت خواهد رفت از دست
 شب از نیمه گذشت و اینک از پی
 زلیخاسان منت با این عزیزی
 چو یوسف چند بگریزی ز خوانم
 از آنجائی که امشب میهمانی
 تو گسر نائی بیایم من بسویت
 بگفت این و بسویم گام برداشت
 بگفتم گر نهی گامی ازین پیش
 برو ای حیلہ گر جادوی پرفن
 که از مکر و فسون پایم ز راهی
 چو بشنید این دگر گون دیدمش رو
 بچالاکی و چستی جستم از جای
 فشردم تا بزیر دست من مرد

عنان پیچدندم البته اولاست
 شود از مطلع آمال طالع
 ازین خفاش اکمه روبگردان
 تو سلطانی و من کمتر گدایم
 تو صاحب تختی و من تیره بختم
 مگس در عرصه شهباز کی شد
 که شخصی شاهد حالم سروده:
 کند همجنس با همجنس پرواز»
 ز نزدیکی خویشم دور فرما
 غنیمت دان کنون تا فرصت هست
 رسد صبح و نگشته کار ما طی
 کنم بی منت از جانت کنیزی
 الا ای پادشاه مصر جانم
 اگر چه خود پذیرا میزبانی
 که تا دستی کشم بر روی و مویت
 تو گفتی عظم از کارش خبر داشت
 بیازارم ترا چون عقرب از نیش
 که از آن ابلهان خود نیستم من
 بر آید اتم اندر ره به چاهی
 درو دیدم همی آثار جادو
 گرفتم حلقش و افکندم از پای
 و صالم را بدوزخ آرزو برد

یکی آواز رعد آسا شنیدم
 ز تاریکی اطاقم آنچنان شد
 شدم از بیم جان لاحول گویان
 که ناگه روزنی از سقف دیدم
 یکی مردی ز سر تا پاش پرنور
 بزیر آمد سرم از خاک برداشت
 هزاران آفرین ای چابک چست
 مخور غم ای منزله از پلیدی
 ز صبر روز و شام این چنینی
 خوشی‌ها و طربناکی و رحمت
 به پاداش نظر پاکی و صبرت
 پس آنکه دست قدرت ز آستینش
 ید بیضا عیان از آستین کرد
 بهر دستش بدی ده عقد گوهر
 مرا آن پیر با بخت جوان گفت
 که بستان از کف من این لالی
 بگیر از من تو این عقد جواهر
 بجا آمد دو باره آبرویت
 مبدل شد غمت بر شادکامی
 مرا چون از عطای حی بیچون
 چوپنهان گشت پیر از دیده من
 ز شوق لؤلؤی پاکیزه نغز

دگر برق چراغی را ندیدم
 که شام اول قبرم گمان شد
 چو کوران هراسان راه جویان
 که بوی جان از آن روزن شنیدم
 فروزان چون درخت وادی طور
 که صبر تلخ این شیرین ثمر داشت
 جوانی لیک پیر عقل با تست
 که صدر رحمت ازین زحمت بدیدی
 هزاران هفته ماه و سال بینی
 بدون رنج و غم اندوه و زحمت
 بیارد ابر لطف ما چو ابرت
 بر آورد از یسار و از یمینش
 که موسی صد هزارش آفرین کرد
 که بودی قیمتش از جان فزونتر
 ز الماس بیان در سخن گفت
 نمی بینم ترا چون لاابالی
 که بر من باطن تو گشت ظاهر
 که آب رفته باز آمد بجویت
 که این دولت ندارد نا تمامی
 بداد آن پیر آن درهای مکنون
 ز شادیاها دل غم دیده من
 نمی گنجید اندر پوست چون مغز

چو بیرون کرد آن عقد جواهر
 نمود آن شخص سائل آفرینش
 خدا را ناخدا پیداو و پنهان
 مشو پا مال نفس زشت بنیاد
 خلاف نفس و صبرت ارچه تلخ است
 چو بشنید این سخن ملاح جانسوز
 به شکر لعلی و شیرین زبانی
 ولیکن عشق را پندو فسانه
 کند چون باز عشق ازدام پرواز
 دهی زین پندها تا کی فرییم
 گمان منما که کبک کوهساری
 چو زیبا دید مرد ناخدا را
 بخود گفتا کنون تدبیر باید
 بگفت ای ناخدا اکنون که ناچار
 سئوالی از تو دارم ای خردمند
 درین دریا که بینی تا بساحل
 بگفتا چیست مقصود از مراحل
 بگفت ای ناخدا کشتی زنوح است
 کنون کاندرا پی این سان گناهی
 ز دریا چون شوی واصل بساحل
 کنی هر چند از من کام جوئی
 بگفت ای نازنین شد طاقتم طاق

تو گفתי سر پنهان گشت ظاهر
 که دید از کرده بی مثل و قرینش
 مکن کاری کزو گردی پشیمان
 هوای نفس سرها داده بر باد
 ز من بشنو که غره بعد سلخ است
 بگفت ای آفتاب عالم افروز
 تو بیشک خسرو شیرین لبانی
 کند دیوانه تر دانی تو یا نه
 بسوی دام کی آید دگر باز
 که سازی از وصال بی نصیبم
 رهد از چنگک شهباز شکاری
 که عشق از یاد او برده خدا را
 بکارش مدتی تأخیر باید
 نخواهی بود از من دست بردار
 جوابم گوی و شو از وصل خورسند
 شده تا کی ترا طی مراحل
 بوصلی ساز اشکال مرا حل
 تو اهل نفسی اینجا جای روح است
 بجائی کن که نارد روسیاهی
 بوصل من شوی در لحظه واصل
 بسزیبائی بیابی و نکوئی
 بوصلت دل بجان گردیده مشتاق

اگر خواهی بمن کردن عطائی
 بکار وصل جایز نیست تعویق
 خصوصاً با نگاران عهد بستن
 سه تن ابله‌تر از خلق جهانند
 یکی دزدی که باصد محنت ورنج
 بقدر قوه کالا بر ندارد
 بوقت فرصت از آن گنج خانه
 دویم صیاد ابله کافکند دام
 به امیدی که بعد از ماه و سالی
 چو گردد دوره گردون بکامش
 رهاند صید خود را ابلهانه
 سیم آن عاشقی کز عشق یاری
 چو زلف دلستان آشفته کارش
 شب و روز از خیال موی و روئی
 به کوی و برزن اندر دشت و هامون
 به امیدی که روزی نازنینش
 پس از چندی که پیش آید و صالی
 به امید وصال جادوانسی
 دهد آن ابله دیوانه از دست
 مرا با صد فریب ای بهتر از ماه
 وفا را باشی از ثابت‌تر از حور
 که با شوهر نمود آن بیوفائی

به از کشتی محو خلوت سرائی
 که چرخ اندازد آخر سنگ تفریق
 که باشد کارشان پیمان شکستن
 که خنگ ابلهی دائم جهانند
 رساند خویشتن در خانه گنج
 کز و یک عمر کام دل برآرد
 شده با کیسه خالی روانه
 بدام انداختن روزش شود شام
 بدام اوفتد زیبا غزالی
 فتد صیدی بخون دل بدامش
 نماید بی نصیبی را بهانه
 دلش نگرفته از هجران قراری
 سیه روزی پریشان روزگارش
 بود تاریک‌تر روزش ز موئی
 شده سرگشته زان لیلی چو مجنون
 شده از گردش گیتی قرینش
 که باید با نگارش اتصالی
 وصال نقد و وقت کامرانی
 پشیمانی خورد تا در جهان هست
 بزبائی نخواهی بردن از راه
 نباشی به ز دختر عم شاپور
 و زو بیگانه گشت از آشنائی

حواسش در پریشان زلف او جمع
از آن غافل که یار بیوفائی
لب زیبا بشکر خنده بشکفت
که ای ملاح دختر عم شاپور
جوابش گفت ملاح جگر خون
بهم پیچیده همچون رشته شمع
بتابد شعله از بهر جدائی
به آن طرار نار عنا چنین گفت:
چه با شاپور کرد ار هست مشهور
که ای صد لیلی از عشق تو مجنون

حکایت

گذر شد سوی آذربایجانم
به روزی جانب بازار رفتم
کسی دیدم که با خود چند زن داشت
همه حوری رخان غلمان غلامان
ز قد و خد همه رعنا و زیبا
ولی آن نوجوان آن گلرخان را
بداد آن مهوشان را با عزیزی
چو زربگرفت و داد از ناپسندی
ببرد آن خرس هارا جانب دشت
مرا از کرده او حیرت افزود
چو بازرگان روان شد سوی خانه
مرا از پی چو بازرگان روان دید
که ای مرد غریب از من چه خواهی
ز سودائی گرفت آذربجانم
پی انجام کارو بار رفتم
که از هر زن هزاران راه زن داشت
بروی و مو همه روزان و شامان
همه خور طلعتان ماه سیما
کز ایشان رشک بدحورجنان را
بسه کمتر قیمتی بهر کنیزی
خرید از خرس بانان خرس چندی
رها کرد و بسوی شهر برگشت
کز آن سودا ندیدم جز زیان سود
من از دنبال او گشتم روانه
بطور حیرت از من باز پرسید
بیان کن شرح حال خود کماهی

بگفتم کای جوانمرد یگانه
 منم بی خانه‌ئی بی آشنائی
 اگر داری سر مسکین نوازی
 فقیرم، مفلسم زار، و ذلیل
 ترحم کرده بازارگان بحالم
 ز راه رأفت و فرط فتوت
 ندیدم آن جوان بیگانه خویش
 چو با او مدتی دمساز گشتم
 بگفتم کای جوانمرد خردمند
 بمن یاری نموده چون برادر
 که دارم از تو من مشکل‌سوالی
 چو بشنید این سخن شاپور نامی
 بگفت ای ز آتش حیرت هراسان
 بگفتم کای جوانمرد دلیران
 تو با این دانش و عقل و کفایت
 چرا دادی چنین زیبا جبینان
 بکمتر قیمتی چون طفل نادان
 چو آن کمتر بها ز آنها گرفتی
 خریدی خرس چندی از بهاشان
 بگفتا کای جوان با آنکه زین راز
 تو چون در خانه من میهمانی
 ندارم چاره جز اظهار کردن

غریبم مانده دور از شهر و خانه
 درین کشور ندارم ره بجائی
 نوازش کن مرا از بی نیازی
 غریبم، بی کسم، ابن السبیل
 چو دید آزرده دل افسرده حالم
 بسوی خانه‌اش فرمود دعوت
 مرا پنداشت اهل خانه خویش
 رفیق و همدم و همراه گشتم
 که عقلت پیر دانا را دهد پند
 ولی من دارم از غم دل پر آذر
 پی حلش بسدل دارم ملالی
 که شاپورش بدی نام گرامی
 چه باشد مشکلت تا سازم آسان
 که رایت برده عقل از دست پیران
 که نبود بحر فضل را نهایت
 چنان رعنا قسدان نازنینان
 که بر حوری دهد لؤلوی غلطان
 چرا کردی چنین کار شگفتی
 بصحرا بردی و کردی ره‌اشان
 کسی با من نگردیده است دمساز
 گرت آگه نسازم دل‌گرانی
 وزین راز آگهت ناچار کردن

زنان کردند از بس بیوفائی
ولیکن دیده‌ام یاری بسیار
کنون که خواستی ای صاحب‌هوش
دیار ما بگر جستان قرین است
جدال اندر میان ما و ایشان
بهم در دشمنی محسوب بودیم
چو جنگ اندر میان آغاز میکرد
نه از قتل کسی نیزه خجل بود
چرخم میشد کمان از کج‌مداری
شد از غالب شدن ما را برایشان
مذاق ما زفتح‌ار چون عسل بود
در آن ایام خشم و رزم و کینه
مرا بد نسا زنینی دختر عم
دلم روز و شب اندر بند او بود
شه‌حسنش که ماه از وی خجل بود
چو با من آن‌پری را عقد بستند
بوصل آن صنم گشتم چو واصل
ز خود آواره‌ام آن راهزن کرد
مرا چون شمع در دل آتش افروخت
چنان مهرش بقلبم کارگر شد
ولی آن خوب‌روی زشت‌کردار
میان انجمن آن شمع تابان

ازیشان تا ابد کردم جدائی
زخوگ بیشه و از خرس کهسار
بیان این حکایت را بکن‌گوش
میان ماه‌گر جی جنگ و کین است
بود پیوسته همچون خصم کیشان
گاهی غالب گاهی مغلوب بودیم
در انجام فتنه باز میکرد
نه تیر از کشتن کس منفعل بود
گذر میکرد تیر از راست‌کاری
چو زلف دلبران جمعی پریشان
عسل در کام ایشان همچو خل بود
مرا بد مهر دل‌داری بسینه
که با مهرش دل من بود توأم
اسیر طره دل‌بند او بود
مدام اندر پی تسخیر دل بود
تو گفתי تار بی‌مهری گسستند
مرادم از دو عالم گشت حاصل
که مهرش در دل و جانم وطن کرد
ولی خود شمع سان سر تا قدم سوخت
که گفתי قلبی از اکسیر زر شد
بظاهر یار بد در باطن اغیار
که و بیگاه خندان بود و گریان

چو می‌رسیدم از آن شوخ طناز
 مرا میگفت با صد دلربائی
 که ناگه از قضای آسمانی
 پی‌کاری مرا عزم سفر شد
 پریشان کرده موی ورخ خراشید
 که چرخ کجمدار لایبالی
 من او را گفتم از بهر تسلی
 از آن‌چندی میان ما بود فصل
 زنان را حق قراری داده در کار
 بکنجی انزوا گیرند چون گنج
 ولیکن مرد باید در زمانه
 به تحصیل معیشت روز تا شب
 سفر را الغرض خواهی نخواهی
 بدان شهری که قصدم از سفر بود
 چو روزی چند در آن شهر ماندم
 پی انجام کار آغاز کردم
 هنوزم گرم ناگردیده بازار
 رسولی از وطن پیغام آورد
 مراگفت آن رسول زشت پیغام
 که گرجستانی‌ان تاراج کردند
 یقین‌دان کز قضای اتفاقی
 مرا از هجر آن حور پری‌وش

که چبود گریه‌ات بر گوسبب باز
 که ترسم چرخ پیش آرد جدائی
 بوقت عیش و گاه کامرانی
 زغم آن دلربا خونین جگر شد
 زنگس بر رخ گل ژاله پاشید
 به‌بین با ما چه کرد از بدفعالی
 که ای روشن‌تر از نور تجلی
 که بشناسیم قدر و قیمت وصل
 که اندر خانه بنشینند ناچار
 بخوبی تانیا بد از بدی رنج
 نماند همچو زن در کنج خانه
 بکوشد تا سبب سازد مسبب
 شدم با کاروان از شهر راهی
 رسیدم با دو چشم اشک‌آلود
 چو گرد راه از دامن فشاندم
 در سوداگری را باز کردم
 که جانم زان الم آمد به‌آزار
 که گفתי رعه‌ش براندامم آورد
 کلامی کز دلم شد صبر و آرام
 غنی‌را چون گدا محتاج کردند
 جوی از هستی ما نیست باقی
 دل‌از غم شد چو گیسویش مشوش

پریشان شد زغم جمع حواسم
 زغم چون خود ندیدم تلخ کامی
 چو برگشتم بسوی خانه خویش
 جهان در دیده من تار گردید
 ز هجر قامت آن سرو رعنا
 چو شیر گرسنه از جای جستم
 نبه چون پیل پیکر اسب دلخواه
 بروزی چند شد طی مراحل
 در آن بیشه که جای گرجیان بود
 ندیدم زیستن را من مجالی
 مرا دید ایستاده چون بره زن
 شب اندر خانه کس نیست قانون
 بسویش چند گامی پیش رفتم
 سلامش کردم آنکه ایستادم
 پس آنکه گفتمش بیچاره ام من
 چو من گم گشته‌ئی را ده پناهی
 چو بنهادم برش دینار و درهم
 ترحم کرد و بر من گفت بنشین
 چو بنشستم مرا گفت از کجائی
 به او گفتم که ای زن گر بدانی
 سپاه گرجی اندر کشور ما
 ز کین آن لشکر بی ننگ و ناموس

قضا افکند در نار هراسم
 روان گشتم به تعجیل تمامی
 شدم از تاب غم بیگانه خویش
 گل عشرت بچشمم خار گردید
 قیامت شد بچشمم آشکارا
 چو مور آنکه میانرا تنگ بستم
 پیاده رخ نهادم جانب راه
 شبانگاهی شدم واصل بمنزل
 که شیران را در آن جاخوف جان بود
 شدم اندر سرای پیره زالی
 بگفتا دور شو ای دزد رهن
 شدن داخل بر وزین خانه بیرون
 ولی با انده و تشویش رفتم
 زری با کیسه در پیشش نهادم
 غریبی از وطن آواره ام من
 دلیلم شو مرا بنمای راهی
 مرا چون زلف جانان دید درهم
 که ترسم فتنه برخیزد پی کین
 چو گو سرگشته از چوگان چرائی
 کنم افشا بورت راز نهانی
 چو بشکستند پشت لشکر ما
 مرا کردند از ناموس مأیوس

چو بردند آن جماعت دلبر من
 بجانم آتش افتاد از فراقش
 چو گو اکنون ز چوگان هر اسم
 مکن بیگانه گی کن آشنائی
 مرا آن پیره زن گفت ای جوانمرد
 از آن ترسم که مانی فرد و تنها
 جوابش گفتم آگه نیستی چون
 که عاشق حالت پروانه دارد
 گر از دستم بر آید سرپایش
 یقین دارم من سرمست جان باز
 ز شر گرجیان ای نیک حالت
 چو آن زن دید چندان التماس
 بگفت آن زن که از مردی شنویند
 ز سر بگذار کبر کبریائی
 میان گرجیان از صبح تا شام
 بود کز سرزمینی در زمانی
 چو بشنیدم ازو این پند دلکش
 زدل بیرون نمودم قید جانرا
 چو گو سر کردم از چوگان دوران
 بجو گشتم گدای کوی و برزن
 بلی هر کس بجو جوینده باشد
 شبی افتاد در کوئی عبورم

نماند از غم پریشان دل بر من
 زدل شد صبر و تابم زاشتیاقش
 نه سر از پا نه از پا سر شناسم
 سوی آن زن تو بنما رهنمائی
 ترا با گرجیان سخت است ناورد
 زیان بینی ز تنهائی ز تنها
 ز حال عاشق محزون مفتون
 چو شمع از سوختن پروا ندارد
 نهم مانند گیسوی رسایش
 کزین سودا نخواهم برد جان باز
 مرا در راه خیری کن دلالت
 پریشان دید مجموع حواسم
 که از پندم شود قلب تو خورسند
 گدائی کن گدائی کن گدائی
 گدائی بایدت بر کام و ناکام
 از آن گم گشته ات یابی نشانی
 بجستم چون سپند از روی آتش
 چو موری تنگت بر بستم میانرا
 روان گشتم بهر جانب شتابان
 به امیدی که یابم راه بر زن
 بقول مصطفی (ص) پوینده باشد
 گروهی جلوه گر آمد ز دورم

همه مست از شراب خود پرستی
 در آن مجمع همان زن موپریشان
 میان جمع رقصان بود چون شمع
 اثر کرد آنچنان بر من حمیت
 بمردی خویشتن را آزمودن
 پس آنکه عقل دامن گیر من شد
 بگفت این دانه نبود بلکه دام است
 ازین قوم ستم گستر حذر کن
 بپای خود مرو دربند و زندان
 زدم تصویرسان پهلوی بدیوار
 چو مستان رازهم شیرازه بگسیخت
 که ناگه آن سیه روز مشوش
 چو نزدیک من آمد آن زن ازدور
 بگفت ای از میان عاشقان فرد
 کجا بودی که از غم سوخت جانم
 پس آنکه گفت ای دل داده بنشین
 ز پیشم رفت واپس گفت اکنون
 ندانستم که ای زنبور بدکیش
 بخود گفتم پریزاده سفر رفت
 چون اعرنا زن مکاره برگشت
 به همره داشت آن شوخ خطاکار
 چو آوردند مستان حمله بر من

ز خود هم بیخبر از جوش مستی
 نهاده روی طنازی بر ایشان
 بدورش عاشقان پروانه سان جمع
 که کردم با خود اول گام نیت
 زمیدان زن بچالاکی ربودن
 ز منع جاهلیت پیر من شد
 نباید بخت سودائی که خام است
 وطن یاد آر وزین غربت سفر کن
 چه حاصل مشقت کو بیدن به سندان
 نشستم در پس زانو ملخ وار
 ز بدمستی قدح بشکست و هم ریخت
 از ایشان شد جدا چون دود از آتش
 که باطن دیو بود و ظاهرش حور
 بجان سرخیل عشاق جوانمرد
 چها کرد از فراق آسمانم
 مبادا فتنه برخیزد ازین کین
 برت باز آیم ای معشوق مفتون
 رقیبان را عسل بود و مرا نیش
 نه من شرمنده بودو بی خبر رفت
 تو گفتی بخت این بیچاره برگشت
 چو چشم خود گروهی مست و خونخوار
 ز جان خویش گشتم بیخبر من

ز عقل و هوش از آن بدمست رفتم
 چو موران متفق گشتند با هم
 بقتل متفق گشتند آن جمع
 یکی زیشان زبان خیر بگشاد
 ولی باید بریدن هر دو گوشش
 برای عبرت اهل دیارش
 چو گوشم را بریدند آن جماعت
 بسوی خانه خود باز گشتم
 قضا روزی یکی نامرد خوئی
 بمن کرد آن سهمگر جنگ آغاز
 که ناموست بدست گرجیان است
 چو بشنیدم از او این حرف ناخوش
 بدل گفتم که بی ناموس دانی.
 پی رفتن نمودم اهمی
 شبانگاهی بیره بودم شتابان
 قوی خرس نری با ماده خرسی
 چنان دیدم که آن خرس قوی تن
 بود جفت ضعیف آن خرس ماده
 از او ترسان چو موسیئی که ازمست
 مرا بر آن ضعیف آمد ترحم
 کشیدم تبغ و حق را یاد کردم
 چو آن بیچاره دید آن یاری من

ز پا افتادم و از دست رفتم
 اسیر خویش گردندم چو ضیغم
 گرفتم میان آن جمع چون شمع
 که این بر بسته را سازید آزاد
 نشاند این دیگ رعنائی ز جوشش
 فرستیم او سوی خویش و تبارش
 پریشان حال رفتم با شناخت
 بغم روز و شبان انباز گشتم
 چو نامه روسیاهی و دو روئی
 چنین بنمود باب سرزنش باز
 بنامردی وجود تو امان است
 چو مجمر شد دل ریشم پر آتش
 که جان را ننگ باشد زندگانی
 روان گشتم به تعجیل تمامی
 بچشم خرس چندی شدنمایان
 وزان خرسان جدا افتاده خرسی
 بود با آن ضعیف اندام دشمن
 قوی برگادش دارد اراده
 چه سازد زیر دستی با زبردست
 که بودش زان قوی ظالم تظلم
 قوی گشتم ضعیف آزاد کردم
 بشد با یار و ایمن شد ز دشمن

پس آن حیوان روان گردید از پیش
 روان گردیدم از دنبال آن خرس
 برفتم الغرض تا دامن کوه
 زمینی را بچنگال و بدن دان
 بسر بر من اشارت کرد کاینها
 ز اسب پیل تن گشتم پیاده
 ز آن گنجی که بد پراز زر و در
 چو جیب و کیسه پر کردم از آن گنج
 چنان کردم که چون برگشتم از راه
 چو آسوده شدم زان گنج خانه
 چو شیراز چه بسوی بیشه رفتم
 شبی باز اندر آن کویم گذر شد
 بدیدم آن جماعت را چنان مست
 ز پا افتاده بود آن زن ز مستی
 بچالاکتی و چستی جستم از جا
 بترك مرکبی تنگش به بستم
 درآمد چون بجولان اسب تازی
 چو از جیب افق خورشید سرزد
 چو روز آمد زن از دور زمانه
 مرا حاضر چو دید آن شوخ عیار
 ز من بگذر اگر کردم خطائی
 ز سر مستی ترا نشناختم من

اشارت کرد بر من با سر خویش
 که واقف گردم از احوال آن خرس
 بدیدم اندر آن پیرامن کوه
 بکند و گنج گوهر شد نمایان
 سزای خدمت ای مرد دانا
 نهادم رخ بر آن گنج نهاده
 جوی خالی نگشته کیسه شد پر
 بپوشیدم سر آن گنج بی رنج
 از آن گنج نهفته باشم آگاه
 پی مقصود خود گشتم روانه
 گدائی را نموده پیشه رفتم
 بچشمم بزم مستان جلوه گر شد
 که شناسند از پاسر، سراز دست
 فتاده بود بالایش ز پستی
 گرفتم دست نا رعنا زینا
 نمودم ترك سر بر زین نشستم
 از آن میدان شدم بی ترکتازی
 چراغش خیمه بر کوه و کمر زد
 بهوش آمد ز مستی شبانه
 بشد گریان و با من گفت ای یار
 که جز عفو ندارم ره بجائی
 که این نرد غلط را باختم من

کنون باید بزیر آمد ز مرکب
چو ز اسب پیلتن گشتم پیاده
که ناگه دیدم از دامان پیدا
چو شیر گرسنه در قصد نخجیر
نترسیدی ز شمشیر دلیران
بدو گفتم ز بعد خود ستائی
کشیدم تیغ و گفتم ای جفا جو
چو تیغ اندر میان رد و بدل شد
نشد کاری چو از شمشیر حاصل
گر از مرکب بزیر آئی ترامن
پیاده چون شدم از توسن خویش
بکشتی گر ترامیل است پیش آ
چو بودم گرم کشتی از کمینم
بدست آورد آن زن هر دو پایم
مرا از پا فکندند آن دو دشمن
که ناگه دیدم آن خرس بیابان
مرا چون دید آن حیوان گرفتار
چگویم کان قوی پنجه چها کرد
تنش را کرد تا کردم اشاره
که ناگه آن زن از اندیشه بگریخت
دویدم از پیش با تیغ کینه
در آن دم گشت پیدا کاروانی

دمی خفتن پی بیداری شب
نمودم خواب را با زن اراده
سواری همچو صرصر گشت پیدا
مرا هی زد که ای از جان خود سیر
نکردی خوف چون روبه ز شیران؟
که از دامن ترا نبود رهائی
زبان بر بند و بنماز و ر بازو
بمن آذر صفت گرم جدل شد
نبرد چون ز خود گردیده غافل
بکشتی میکنم آهنگ کشتن
به هیبت هی زدم بر دشمن خویش
ترا سر پنجهئی گر هست پیش آ
مقارن گشت با دشمن قرینم
ربود آن دشمن پر کین ز جایم
یکی نامرد دوران و یکی زن
دوان آمد بسوی من شتابان
بدست آن زن و نامرد غدار
که از چنگک دوبدخواهم رها کرد
به چنگال و به دندان پاره پاره
چو خرس ماده سوی بیشه بگریخت
زدم بر فرقش آمد تا بسینه
خریدم اشتیری از ساربان

ز خاك آنكه برون آوردم آن گنج
 بشهر خویش برگشتم به شادی
 از آن زن یافتم آن بی وفائی
 چو دیدم غیرت آن خرس کهسار
 بهر قیمت شوم او را خریدار
 ولی هر جا که یابم نازنینی
 بیازار آرمش با ماجرائی
 به اتمام حکایت ناخدا گفت
 کسی مهر و وفا در زن ندیده
 زن از روز نخست اهل خطا شد
 من بیگانه کی چشم از تو دارم
 چو بشنید این سخن زیبای رعنا
 لب شکر فشان چون غنچه بشکفت
 که تنها نیست در زن بیوفائی
 شنو شرح حمید اردبیلی
 بگفتش او که ای ماه سخن گو

بیار آن شتر کردم بصد غنج
 مرادی یافتم از نامرادی
 که از زن تا ابد کردم جدائی
 بهر جا بنگرم خرس گرفتار
 که باز آرم بصحرایش ز بازار
 بود گر فی المثل در ثمنی
 کنم سوداش با کمتر بهائی
 که ای طاق از بدی نیکی ترا جفت
 یقین را هیچ کس در ظن ندیده
 که چین طره اش مشک ختا شد
 که کام خویش از وصلت بر آرم
 که از زشتی بیان شد حرف زیبا
 چو بلبل در جواب آن زغن گفت
 کم از زن نیست مرد ار آزمائی
 به تبدیل عزیزی از ذلیلی
 حدیثش را بیان ساز و سخن گو

حکایت

بگفت آن نازنین شوخ طنناز
 که بد در اردبیل از دور دوران
 حمیدش نام بود و کامران بود
 که بختی فلک در زیر بارش

که بودش توأمان با جان و تن ناز
 یکی سوداگر از خیل بزرگان
 سمند دولتش در زیر ران بود
 چو کمتر ناقه‌ئی بد در قطارش

که این دیبای چرخ لاجوردی
 بیازار وی از جوش خریدار
 متاع هر دو کونش در دکان بود
 ولی اندر حریمش دختری بود
 لب لعلش که شیرین چون شکر بود
 شه انجم ز مهر روی ماهش
 بدیدش زاهدی گر قد و قامت
 ز چین طره اش مشک تتاری
 رخس را کافتاب دلبری بود
 چنان زیبا بد او را مه جبینی
 چو مهر آن مه جبین سرو گل اندام
 گشود از قصر باب دلبری را
 که ناگه نوجوان قصابی از دور
 چو دید آن رشک خوبان جهان را
 کمانداران ابرویش ز مژگان
 چو بر قلبش رسید آن تیر دلدوز
 بر خسارش چنان شد مات و حیران
 چنان شد بر جمالش محو دیدار
 شه عشقش ربود از قلب قصاب
 بیائین دید چون آن سرو بالا
 که بر رویش نظر پیوسته دارد
 بسی رشک آمد از وی نازنین را

قماش بودیش از عدل مردی
 نبند خورشید را گرمی بیازار
 دل و دستش پی بخشش دوکان بود
 که برج حسن رانیک اختری بود
 ز رشکش لعل کان خونین جگر بود
 غلام هندوی چشم سیاهش
 بیایش سر نهادی تا قیامت
 ندیده جز سیه روئی و تاری
 اگر مه دیده بد از دل بری بود
 که خور در خور نبودش هم نشینی
 بقصری شد که صبح از ره بام
 نظر از هر طرف رفت آن پری را
 بقصری چون چنان دید آن پری حور
 که بودی رشک از آن حور چنان را
 بقلب او زدند از غمزه پیکان
 کشید از سینه آهی آتش افروز
 که حربا بر رخ خورشید تابان
 که بر دیوار شد چون نقش دیوار
 شکیبائی و صبر و طاقت و تاب
 جوانی بسا دو چشم اشک پالا
 بجانبازی میان را بسته دارد
 حجاب چهر خود کرد آستین را

جوان از خویشتن بیگانه گردید
 به پیش قسامت آن سرو چالاک
 ز جابر خاست بعد از ساعتی چند
 چو روح آن سرو قامت راروان دید
 به آواز حزین گفت ای دلارام
 دمی بر حال زار من نظر کن
 چو بشنید این سخن آن ماه زیبا
 رسید آن نازنین سرو گل اندام
 بگفتا نثار غم در دل نهفتن
 نگردد پخته سودائی که خام است
 جوانی گوئی از پیر خردمند
 بوصل من تو خواهی گشت واصل
 کبوتر گر شود دمساز بسا باز
 بگیر از بسام من دام فسانه
 بدار از این هوس دست و بکش پا
 ز گفتارش دل قصاب خون شد
 بگفت ای آفتاب مه جبینان
 بشمع روی تو پروانه دارم
 نباید در نظر کز دل برانم
 که در پات افکنم این سرزگردن
 ز گفتش رشک حورالعین پری وار
 چو آن شیرین دهان شکرین لب

ز عشق آن پری دیوانه گردید
 ز غم افتاد همچون سایه بر خاک
 که بیند بار دیگر روی دلبد
 قیامت را به چشم خود عیان دید
 که از تن میبری جان و زدل آرام
 ترحم بر من بی پا و سرکن
 خرامان کرد سویش قد رعنا
 چو ماه چارده بر گوشه بام
 بود بهتر از این بیهوده گفتن
 نیابد دانه مرغ اینجا که دام است
 دلت نگرفته از پیر خرد پند
 ز من کامت بخواهد گشت حاصل
 و گر شاهین شود باصعوه دمساز
 که عنقا را بلند است آشیانه
 ز کوی من سرت تا هست برجا
 به جای اشک از چشمش برون شد
 مه زهره رخان و نازنینان
 ز جان در باختن پروا ندارم
 نظیرت زان جان و دل بر آنم
 کنون باید ادای دین کردن
 نهان از دیده او شد بیکبار
 که خور بودش غلام ماه نخشب

نهان از چشم قصاب جوان شد
 سرشك لاله گون از دیده بارید
 چو محروم از رخ جانانه گردید
 چنان در بیخودیها زیست تا دیر
 ز هجر روی و موی آن جفا کار
 همی میگفت آن بیگانه از خویش
 منم قصاب شهر ای ماه پاره
 ترا ابرو کمان و مژه بد تیر
 پری بودی مرا دیوانه کردی
 تو شکر لعلی و شیرین شمایل
 رخت ای سرو قامت لاله زار است
 به ناگه آن پری بر بام خرگاه
 جوان را دید از پا او افتاده
 بخود گفت این جوان دیوانه گشته
 جوان را بر مشام جان نسیمی
 روانش تازه گشت از بوی دلدار
 ز خواب بیخودی بیدار گردید
 کمان ابرو به چشمش جلوه گر شد
 بگفت ای آنکه چون روی تو زیبا
 چو دیدم رویت ای ماه دل افروز
 ز چشمان سیاه مست خونخوار
 قیامت میکنی ای سرو قامت

روان از جسم او روح روان شد
 زغم چون اشك خود در خاك غلطید
 ز جان خویشتن بیگانه گردید
 که گفتی شد چون نقش پازمینگیر
 به چشمش روز روشن شد شب تار
 که ای لعلت نمك پاش دل ریش
 تو مژگانرا چرا کردی قناره
 بقتلم هر دو خنجر گشت و شمشیر
 چو شمعی سوختی پروا نکردی
 که چون فرهاد گشتم بر تو مایل
 که دل از فرقت او داغدار است
 بر آمد چون بگردون چارده ماه
 ز چشمه چشم چشمه خون گشاده
 بوادی جنونش خانه گشته
 رساند از جعد زلف او شمیمی
 چنانکه عنده لب از بوی گلزار
 خراب از باده دیدار گردید
 دلش آماج تیر از يك نظر شد
 ندیده دیدهئی با قد رعنا
 شدم چون مویت از سودا سیه روز
 به آزار من دلدادۀ زار
 نمی ترسی ز فردای قیامت

مه گلچهره لب چون غنچه بشکفت
 کزین سودا نخواهی یافتن سود
 ترا با من اگر عزم وصال است
 بگفت این و روان شد سوی خانه
 پری پیکر چو از چشمش روان شد
 ولی جان و دلش در بند بودی
 گه و بیگانه می آمد در آن کوی
 دلش در جستجوی آن پری بود
 شبی گفت از فراق یار جانی
 میان را تنگ بست و جست از جا
 کمند انداخت بر بام سرایش
 نگاری را که در خوابش نمی دید
 بچالاکی هم از بستر کشیدش
 چو از می یافت اورا مست و مدهوش
 برونش بردزان خلوت سرزود
 سرائی داشت چونان خالی از غیر
 بهوش آمد ز مستی شوخ طناز
 جوان را دید بر پا ایستاده
 بگفت ای از خرد بیگانه عاشق
 زدزدی کار عاشق راست ناید
 زمن بشنو ازین سودا حذر کن
 که گر ننگ آیدم موئی بناموس

جوابش عندلیب آسا چنین گفت:
 وزین محنت نخواهی یکدم آسود
 وصال من ترا امری محال است
 ز تن قصاب را شد جان روانه
 سوی بازار بازاری دوان شد
 اسیر طره دلبد بودی
 که بیند بار دیگر روی نیکوی
 پری را چون ندید از دلبری بود
 که دل را تنگ آمد زندگانی
 بکویش رفت چون گویی سروپا
 بر آمد چون بقصر دلربایش
 بخوابش دید و سویش تند بدوید
 بشیرینی چو جان در بر کشیدش
 گهی بردوش بردش گه در آغوش
 بخود گفتی که بر دم گنج مقصود
 که بر بامش نیفتد سایه طیر
 گشود از هم چونر گس دیده باز
 سری در راه وصل او نهاده
 ندیدم چون تو من دیوانه عاشق
 ز عاشق جز درستی خود نشاید
 هوای نفس دون از سر بدر کن
 ز جان خود بکلی باش مأیوس

که دارم ابن عم نامداری
 چو ماهی گر نهان گردی بدریا
 ز نسد آتش بیاغ و کشته زارت
 ولی گر بگذری از من بمردی
 به این بیگانه گی واصل کنم بیش
 بقول نازنین زن مرد قصاب
 به چالاکی چو شاهین برد بازش
 پس از چندی که آن ماه قصب پوش
 بر آن شد ناگه از فرط دیانت
 بر آمد از دلش آهی جگر سوز
 شب وصل است و گاه شادمانی
 کشیدی از چه این آه شرر بار
 یقین بیزاری از دامادی من
 لب گلچهره همچون غنچه بشکفت
 که ای نو باوه گلزار جانم
 ولی در دل مرا سریست پنهان
 بگفت آن درد را برگود و اچيست
 مرا ای آفتاب داربائی
 ترا از دام غم آزاد سازم
 بگفت آن مه جبین سرو گل اندام
 بسان شمع ترسم کاین نهانم
 بگفت ایمن زمن باش و میندیش

که از قهرش بود دوزخ شراری
 و یا بر چرخ پری همچو عنقا
 بیاد کین دهد همچون غبارت
 که از شوهر نبینم رنگ زردی
 بوصل خود ترا از شوهر خویش
 گذشت از وصل و بیرون کردش از باب
 ز جلوت تا بخلوتگاه نازش
 پی وصل ابن عم را شد در آغوش
 سپارد شوی را گنج امانت
 پسر عم گفتش ای ماه دل افروز
 که لذتها بریم از زندگانی
 که از آهت دل از جان گشت بیزار
 که غمگین گشته ای از شادی من
 به آواز حزین بلبل صفت گفت
 توئی در باغ جان سرو روانم
 که ز آن غم آتشم افتاده بر جان
 وزین سر نهانت مدعا چیست
 گر از سر نهان آگه نمائی
 روان جان و دلت را شاد سازم
 که ای شمشاد بالای دل آرام
 که آید بر زبان سوز دروانم
 لب باشد نمک گر بر دل ریش

پس آن مردانه زن در بستر خواب
 که چون روی مرادر کوی من دید
 برفت از دل توان و صبر و تابش
 شبی از کشور عشق آن مست بیتاب
 ز خویش و اقربا بنمود فصلم
 بدو گفتم امان ده کاین امانت
 بداری دست اگر از دامن من
 نخست از وصل شوی کامرانم
 ز دستم داد چون رفتم من از هوش
 به مردی برد از آن سرزمینم
 گذشتی کان قوی غالب جوان کرد
 از آنکه پیر را در ناتوانی
 بدو گفتم که چون بگذشتی از من
 که پیش از شوهر خود پیشت آیم
 وفا ضامن بود من قرض دارم
 عروس خویش را آن تازه داماد
 همان ساعت ز جفتی کرد طاقش
 روان شد نازنین از خانه خویش
 شنیدم آنکه قصاب جوانمرد
 گهی گفت از وفازن سخت سست است
 دلش با یاد روی و موی آن ماه
 که ناگه از در آن روح روانش

بسی گفت از جوانمردی قصاب
 روانش آتشی از روی من دید
 نیامد از غم اندر دیده خوابش
 مرا برد از میان بستر خواب
 که کام خود کند حاصل ز وصلم
 ازو کوتاه بود دست خیانت
 بود دین تو اندر گردن من
 برت آیم که با تو کام رانم
 بپاجست و مرا بگرفت بردوش
 در آخر تا بجای اولینم
 کجا پیری ضعیف و ناتوان کرد
 وصال چون منی بخشد جوانی
 ز تو دینی بود من را بگردن
 ز وصلت زنگ غم از دل زدایم
 که امشب آرزویش را برآرم
 بگفت از بند غم میباش آزاد
 که رشته عقد بگست از طلاقش
 بسوی خانه بیگانه خویش
 که با آن زن چنان مردانگی کرد
 گهی میگفت کاین پیمان درست است
 ز حسرت روز و شب بد چشم بر راه
 روان آمد و زو شد تازه جانش

بگفت این ماه من یا آفتاب است
 پس آنگه آن بت زنار گیسو
 بهشکر خنده و شیرین زبانی
 چنان قصاب شد محو لقایش
 بصد عجز و نیاز و سوز سینه
 که ای جان من وجانانه دل
 بیا ای راحت روح و روانم
 که در این نیمه شب چون خسرو روز
 چنین گفت آن نگار ماه سیما
 که میگفتی بخود در عهد بستن
 اگر ز آن عهد بستن رستم ازدام
 ولی ای زبده عشاق محزون
 بپای خود بدامت آمدم من
 ولی چون شمع از غم زین فسانه
 که من امشب عروس حجله بودم
 ز تو کردم برش اظهار مردی
 عروس تازه را آن تازه داماد
 گذشتم من هم از دامادی او
 چو بشنید این سخن قصاب ناکام
 بگفت ای همچومه از شب روی زود
 چو دختر دید باز آن غیرت او
 وداعش کرد و بیرون شد ز خانه

به بیداریست بینم یا بخواب است
 نگار ماه روی عنبرین مسو
 سلامش کرد با صد مهربانی
 که سازد جان شیرین را فدایش
 چنین میگفت با آن بی قرینه
 منور شد ز مهرت خانه دل
 فدای جان و جسمت جسم و جانم
 شدی طالع مرا چون بخت فیروز
 که میبرد ابرویش ایمان به ایما
 که آخر خواهد این پیمان شکستن
 کنون وحشی صفت گشتم ترارام
 که بی جفتی بزیر طاق گردون
 وفا کردم به کامت آمدم من
 ز قلبم میکشد آتش زبانه
 ز غیرت شوی خود را آزمودم
 چنانکه شد رضا بر رنگ زردی
 بسویت از ره غیرت فرستاد
 به غم کردم مبدل شادی او
 ز غیرت راست شد مویش بر اندام
 روان شو تا بخلوت گاه مقصود
 فزود از غیرتش بر حسرت او
 بسوی خانه خود شد روانه

که ناگه از کمین دزدان رسیدند
چو دیدند آن مهین مهر جهان سوز
گرفتند آن مهین زیبای نیکو
پس آنکه در میان همچون نگینش
در اطراف پری دیوان نشستند
یکی گفتش که ای حور پریر زاد
چرا بیرون شدی از خانه تنها
پس آن خورشید روی سروبالا
رموز عهد با قصاب بستن
بیان کرد و زمردیهای شویش
که شوهر کرد حق خود حلالم
شنیدند این سخن آن رهزنان چون
بگفتند ارچه ما هستیم رهزن
که کردند آن دو مردار با تو مردی
وز آنجا شد عروس آنکه روانه
بد از هجر عروس آن تازه داماد
که ناگه از درآمد نو عروسش
زجا جست و بجای خود نشانده
بگفت ای آفتاب ماه رویان
ترا از باد عم افسردگی نیست
جوابش گفت کای مردانه شوهر
زمردی با تو عهدی را که بستم

کمان کینه بر رویش کشیدند
که شب روشن ز مهرش گشته چون روز
بخلوت خانه اش بردند زان کو
گرفتند از یسار و از یمینش
میان بهر وصالش تنگ بستند
گر آدم بوده مامت چون پری زاد
نترسیدی به تنهایی ز تنها
که بود از خد و قد زیبا ورعنا
چو محکم توبه عهدش ناشکستن
حکایت کرد و وز خلق نکویش
گذشت آن مرد قصاب از وصالم
بشد دلهایشان زان گفته محزون
کشیدیم از تو دست ای بی گنه زن
تو یک زن ز آن دو مردی بیش کردی
بر داماد و سوی حجله خانه
چنان کز هجر شیرین بود فرهاد
بدل بر شادمانی شد فسوسش
غبار راه از دامن فشاندش
فروزان شمع خرگاه نکویان
گلت را بوئی از پژمردگی نیست
محیط عشق را یکدانه گوهر
چو نشکستم ز دام تنگ جستم

تو حق خویش را کردی حلالم
 ز نو قاضی طلب فرمود داماد
 بیایان سخن فرمود زیبا
 ترا ای نا خدا بیجاشتاب است
 بکن گردیگک شهوت میزند جوش
 بنا مردی کند گر نفس ناورد
 چو بشنید این سخن ملاح پر آرز
 چو بر رخسار خورزان حرف زیبا
 شد از صهبای گفتن مست و بیتاب
 سحر سرزد چو از جیب فلک مهر
 بگشت آن نا خدا بیدار از خواب
 ز تاب غم بزیا گفت کای یار
 گر از دستم رود سر یا که از پا
 نخواهم از سرت برداشتن دست
 تو زین افسانه‌هایم می‌فریبی
 ز نو فرمود زیبا نا خدا را
 ز راه معصیت زنهار بر گرد
 نمی‌ترسی درین دریا ز طوفان
 ندیده وصل گردی واصل بحر
 مرا زین بحر واصل کن بساحل
 از آن می‌ترسم ای مرد خردمند
 پشیمانی بری از نفس خائن
 سپس ملاح گفت ای نازنین ماه

که آن بیگانه بگذشت از وصالم
 نمودش عقد و شد از وصل او شاد
 توان خوردن بصبر از غوره حلوا
 که خون گر صبر بیند مشک ناب است
 به آب صبر نار حرص خاموش
 بیرش سر چو قصاب جوان مرد
 از آن شکر لب شیرین دهن باز
 برویش مات و حیران شد چو حربا
 زیادش رفت وصل و آمدش خواب
 عروس چرخ بنمود از افق چهر
 دلش افتاد چون کشتی بگرداب
 ندیدم چون تو من مکار و عیار
 بیفتد قسامتم ای سر و بسالا
 که دل در دام زلفت گشته پابست
 که واصل سازیم بر بی نصیبی
 که ای سرگشته از سودا خدا را
 کزین دریا بر آرد قهر حق گرد
 که ناگه غرقه گردد کشتی جان
 بیابی زان معاصی حاصل بحر
 ز من کن کام دل آنگاه حاصل
 که گر از من نگیری زین سخن پند
 چو آن دخت خطیب اسفراین
 مرا زین راز پنهان ساز آگاه

حکایت

چنین گفت آن مه زیبا جبینان
 که روزی از قضا شخصی ز خانه
 یکی پستی ز زاده به پشتش
 بره میشد چو گر افتان و خیزان
 دلش از رفتنش آمد به حیرت
 که این زن را که ضعف و ناتوانی
 چه میجوید درین دشت و بیابان
 بدو گفتا که با این ناتوانی
 ترا این زحمت و این رنج و این جهد
 گرت از زندگانی بهر باشد
 جوابش گفت عزم کعبه دارم
 بگفتش کعبه راهی نیست آسان
 ز پا افتاده ای از سر بدرکن
 جوانی را بنه چون پیره زالی
 بگفت آن زن مزن آتش بجانم
 جز این مقصد نپویم هیچ راهی
 اگر پیرو پسریشان روزگارم
 چو بشنید این سخن آن مرد از آن زن
 ز حال خود مرا سازی گر آگاه

فروزان شمع جمع نازنینان
 بسوی خانه حق شد روانه
 عصای حيله آمیزی به مشتش
 ز چشم از تاب محنت اشک ریزان
 به جوش آمد و را دریای غیرت
 به پیری کرده سیر از زندگانی
 که سرگردان رود چون گوی غلطان
 درین پیری کنی کار جوانی
 بود راحت چو طفل خفته درمهد
 ترا عزم کدامین شهر باشد؟
 معاصی را هوای توبه دارم
 که اینسان میروی ای زن هراسان
 هوای کعبه و ترك سفر کن
 مکن کار الف قدی چو دالی
 که گر دارم توان یا ناتوانم
 ندارم جز پناه حق پناهی
 ز کردار جوانی شرم دارم
 بگفتش کای ضعیف و ناتوان زن
 گناهت را ببخشد حق بناگاه

که در اعمال حج گویم دعایت
 بگفت اکنون شو چون گشمت اخت
 بهنگام شباب از آفتابم
 خطیب اسفراین باب من بود
 ز عصیان رسته و معصومه بودم
 قضا چون دید با عزت قرینم
 بقصری کاندران بنشسته بودم
 دلم روزی زغم جست اضطرابی
 ز پائین خانه ام شد قصد بالا
 که ناگه نوجوانی دیدم از دور
 ز سحر چشم و از جادوی خالش
 دلم در زلف آن حور پری شان
 کمان ابرو که چون بر من نظر کرد
 به آن بیگانه بهر آشنائی
 چو رویم دید آن ماه قصب پوش
 چو دید از من فنون دلبری را
 مرا گفت او که ای بهتر ز جانم
 پس از چندی که شد گرم آشنائی
 بروزی رفته بود از خانه بابم
 روان گشتیم چون در شد مقفل
 بهم آمیختیم آن سان دو دلبر
 بوصل یکدیگر ناگشته واصل

که حاصل کرده از حق مدعایت
 خطیب اسفراین را منم دخت
 حذر بدوز فرشته اجتنابم
 سعادت زبده احباب من بود
 پدر را کمترین محکومه بودم
 کمان کین کشید اندر کمینم
 بخود از شش جهت در بسته بودم
 که دارد صعوه در چنگک عقابی
 بیامی بر شدم بهر تماشا
 چو غلمانی که دارد طلعت حور
 ز روی ماه و ابروی هلالش
 بدام افتاد و شد از غم پریشان
 بقلبم تیر مژگانش گذر کرد
 ندیدم چاره غیر از خود نمائی
 شد از دیدار من حیران و مدهوش
 چنان شد کادمی بیند پیری را
 من او را گفتم ای روح روانم
 بسوی خود نمودم رهنمائی
 به سرعت کرد عزم فتح بابم
 از آنجا تا بخلوت گاه اول
 که آمیزند با هم شیر و شکر
 مراد از یکدیگر نا کرده حاصل

که از جور سپهر دون و دوران
یقین کردم که نبود غیر بابم
ز غم گفت آن یگانه دلبر من
مرا دل ز آتش غم جوش برداشت
دل افزون سوخت بر حال دلارام
مرا در خانه صندوقی تهی بود
به صندوق شد نهان آن بی قرینه
به در بگشودن از روی پدر زود
پدر چون باز کردم در در آمد
دمی بنشست و راحت کرد و برخاست
ز شادی وصال دلبر نغز
چو در بستم در صندوق را زود
چو مستان دیدم او را رفته از تاب
بگوشش گفتم ای یار وفادار
نباید خفت چون هنگام وصل است
لبانش را که میدیدم چو وارد است
چو دیدم رفته بود اندر جوانی
که اندر جوف آن صندوق از خوف
از آن غم آتشی در جانم افتاد
ز مرگ آن جوان سرو قامت
بدل گفتم که اکنون چاره باید

بگوش آمد مرا آواز سندان
برون شد از حدومر اضطرابم
که شد خاک دو عالم بر سر من
که چرخ از سر من سرپوش برداشت
کز آن غم رفته بودش از دل آرام
در آن کردم نهان آن گنج مقصود
چنانکه قلب در صندوق سینه
دویدم تا رسیدم من بدر زود
شتابان تا فراز بستر آمد
بدر رفت و دل از جا چون پدر خاست
نمیگنجیدم اندر پوست چون مغز
گشودم گفتم از دل عقده بگشود
بدل گفتم چو بختم رفته در خواب
تو هستی خفته چشم فتنه بیدار
از آنکه خواب فرع و وصل اصل است
به بوسی گشت معلوم که سرد است
سوی دار بقا زین دار فسانی
نمانده جسم او را روح در جوف
که خاک هستیم را داد برباد
چو لاله داغدارم تا قیامت
وزینجا کردنش آواره باید

بیام خانه رفتم باز ناچار
چوبخت خود عیان دیدم سیاهی
اگر آئینه را گشتی مقابل
سیه روئی کز او در دیده من
شدم چون روبرو با آن سیه دل
ندیدم چاره غیر از احترامش
غلامی را نمیکردم حسابش
بدو گفتم که ای رخساره نیکو
مرا امروز کاری گشته مشکل
ترا از سیم و زر دلشاد سازم
بگفت ای بانوی من چیست فرمان
اگر باید سر اندازم بیایت
چون زان دیو این سخن آمد بگویم
مرا از فرط نیکو اعتقادی
چو افزون کرد بامن مهربانی
حدیث آن جوان سرو بالا
بگفت آن نو جوان ناکام ای زن
بدان کاگه شوند ارباب و مامش
گرفتم دامن آن زشت خو را
بگفتا کز تو بگذشتن محال است
مراد دل زوصلت شد چو حاصل
ندیدم چاره جز تسلیم چیزی

که شاید چاره ای سازم در اینکار
که اگر ا هم برویش کردنگاهی
شدی آئینه از رویش سیه دل
چو شام تیره آمد روز روشن
پری با دیو گفتی شد مقابل
سلامی کردم و خواندم بنامش
نمودم خواجه دوران خطابش
که هستی یوسف خوبان این کو
اگر بگشایم این عقده از دل
ز بند بندگی آزاد سازم
غلامت را بیان کن کز دل و جان
بکوشم در حصول مدعایت
خوش آمد همچو پیغام سروشم
تهی شد دل ز غم پرشد زشادی
برش کردم عیان سر نهائی
بگفتم با دو چشم اشک بالا
بدی نورسته پور خواجه من
کشند از باب و مامت انتقامش
که شاید یار سازم آن عدو را
گذشت من ز تو بعد وصال است
گشایم در دمت این عقده از دل
بگفتم حاضرم اندر کنیزی

چو تن در دادم این دل سخت بد بخت
 که جان نزدیک شد کز تن شود دور
 بوصلم خواجه آسا در غلامی
 «مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 درید او غنچه‌ام از نوک خاری
 بجان نازنینت کان سیه مار
 پس آن صندوق را بعد از وصالم
 ولی از داغ یار و هم زاغیار
 شدم سرگشته چون کشتی به گرداب
 شبی در بستر غم خفته بودم
 دلم بیدار بود و دیده در خواب
 شب تار از جمالش بود بیزار
 مرا گفت ای نگار سرو قامت
 بدان باید شوی از خانه بیرون
 که امشب در صطبل خواجه کاوس
 کلاغ کوت کش کز بردن کوت
 سر آهک پزان استا سمندر
 نظر منظور چشم پیره زالان
 قلی سیر و بز آن طرار ایام (؟)
 شمال شاطر از بس سرفراز است
 غرض امشب مرا با عزت و ناز
 که درک صحبت من کرده باشند

فشر داندر من از حرص آنچنان سخت
 همان دیدم ازو کز دیو و ددحور
 بعکس آنکه فرمودم نظامی
 که در آب حیات افکند ماهی
 شناور شد به کوثر تیره ماری
 مرا از جان خود بنمود بیزار
 ببرد و شد ز غم فصل اتصالم
 دلم در نار بود و دیده خونبار
 ز چشمم خواب رفت و از دلم تاب
 ولی چون زلف خود آشفته بودم
 که آمد آن غلام و رفتم از تاب
 چنانکه صبح صادق از شب تار
 ز جا برخیز و بر پا کن قیامت
 که گردد از صدف دردانه بیرون
 جنید از فرط شادی میزند کوس
 فراهم آورد صد چون مرا قوت
 که دارد چون سمندر میل آذر
 که دوک چرخه سازد ماه و سالان
 که شبو میدهد ما را بهر شام
 برش استاد جانی حقه باز است
 نمودند این زبر دستان سر افراز
 شبی با من بروز آورده باشند

به همراه هریکی را نازنین است
 در آن بزم بهشت آئین دلکش
 شب است و شاهد و شمع و شراب است
 غرض بزمی چو فردوس است عالی
 ز گفتش مرتعش شد جسم و جانم
 بگفتم امشب ای شوم سیه روز
 ز من بگذر که از من ناید اینکار
 بگفت ای نازنین بگذر ز انکار
 ندیدم چاره پس گشتم روانه
 شدم با آن سیه داخل در اصطبل
 بدیدم چند تن زاو باش آن شهر
 همه قداره کش بودند و غدار
 به پهلوی هریکی را يك زنی بود
 مرا گفتند بنشین از بدایت
 نخستین می بنوش آنگه بماده
 در آن بیگانه مردم دختری بود
 پس آنگه در هوایم خاست چون گرد
 بخود گفتم نمی دید او مرا کاش
 ز نارغم دلم چون دیگ زد جوش
 چو بنشستم پی پیمودن می
 چنانشان کرد صهبا بیخود و مست
 بخود گفتم زجا بر خیز چالاک

که رعنا قامت و زیبا جبین است
 بود بنشسته حوران پری وش
 دف است و تار و طنبور و رباب است
 بود جای تو در آن بزم خالی
 به تنگ آمد ز تن روح روانم
 بیانت هست جمله آتش افروز
 ز سر اینکار را بگذار زینهار
 که نتوان بودن از تو دست بردار
 بهمراهش برون گشتم ز خانه
 بگردون شد ز شادی ناله طبل
 که ز انسانیت ایشانرا نبد بهر
 همه خنجر زن و او باش و اشرار
 که هریک حيله سازی پرفنی بود
 نما آغاز انجام سقاییت
 دل مان از می صافی صفاده
 که بودیم آشنا چون آتش و دود
 دو تا گشت و مرا تعظیم شان کرد
 که ترسم سر من گردد از افواش
 اشارت کردمش یعنی که خاموش
 حریفان را همی دادم پیایی
 که پا از سر ندیدند و سر از دست
 که خونشان باید از کین ریخت بر خاک

کشیدم از میان شان خنجر تیز
 بچالاکی روان از مردو از زن
 دلم چون رسته شد از دام تشویش
 بمنزل رفتم و آسوده خفتم
 مگر نشنیده‌ئی از قول استاد
 «چو فرصت یافتی دشمن نگون کن
 غرض فیصل چو شد آن ماجرایم
 که گر زین فتنه وزین ماجرا من
 براه کبر یا مایملک خویش
 گزارم حج به تعدادی که کشتم
 سحر خورشید سرزد و چون ز خاور
 بپا شد فتنه وجست استقامت
 چو حاکم یافت آگاهی از آن کار
 بگفت آشوب و شور از اسفراین
 ز جور ظالمان گویی درین شهر
 به تفتیش آنکه از رای حکومت
 همی دیدند جمعی سر بریده
 ولی از قاتل آن خیل مقتول
 بسی مظلوم را بسیار خستند
 مرا بود از قضای اتفاقی
 جوانی سرو قدی ماه روئی
 سفر بگزیده بد آن شهره شهر

ز خنجر شان شدم از کینه خون ریز
 جدا کردم یکایک را سر از تن
 روان گشتم بسوی خانه خویش
 ولی زین ماجرا با خویش گفتم
 که بادش زین بیان روح و روان شاد
 زخونش خنجر کین لاله گون کن»
 نمودم نذر در دل بسا خدایم
 رهانیدم ز چنگ فتنه دامن
 کنم انفاق درویش از کم و بیش
 ازین دم تا کند خم چرخ پشتم
 مسخر کرد عالم را سراسر
 چنان کز یاد شد شور قیامت
 روان داروغه را بنمود احضار
 رسد تا پای تخت میر قائن
 شکر در کام مظلومان بود زهر
 روان گشتند اجزای حکومت
 ز دنیا دست شسته پسا کشیده
 کسی آگه نشد چون آدم از غول
 هزاران بی گنه را دل شکستند
 ز عم خود یکی فرزند باقی
 نگاری گلعداری مشک موئی
 به بحر و بر که یابد از جهان بهر

در آن اوقات آمد آن مسافر
 عروسی ساز کرد آن تازه داماد
 من از فرط خجالت در شب وصل
 بخود گفتم که اندر فرش خوابش
 بسی خائف بدم بودم چو خائن
 ندانستم جوابش چون کنم فکر
 بحق نسالیدم و گفتم الهی
 که گر روزم بدل شد بر شب تار
 تو ستاری و من امیدوارم
 نگردد آشکار از این نهانی
 به تعدادی که از من گشته مقتول
 ز جان محض تو ای دارنده خلاق
 یکی رعنا کنیزی داشتم من
 شباهت داشت بر من آن کماهی
 بدان رعنا چنین گفتم که امشب
 تو باش امشب عروس حجله ناز
 ترا فردا شود خواری عزیزی
 چو راضی گشت آن حور دل آرام
 بعزم حجله آن شمشاد قامت
 کنیز خویش را از جور گردون
 بوصل نو عروس آن تازه داماد
 بداماد آن کنیز آن شب هم آغوش

ز دنیا کسب کردم مال وافر
 ولی من دل غمین او بود دلشاد
 رضا بودم شود جانم ز تن فصل
 چه خواهم گفت ازین معنی جوابش
 که کردم رو سیه در اسفرائن
 اگر پرسد زمن چون نیستی بکر؟
 ز من آگاه و بر حالم گواهی
 دچار از شش جهت بودم بناچار
 که پوشی پرده ای بر روی کارم
 به پیری تا رسم از نو جوانی
 نهم حج گر بود پیش تو مقبول
 کنم مالی که دارم جمله انفاق
 که زیبایش چو خود پنداشتم من
 بد ارچه او چو ماه و من چو ماهی
 ترا سازم بیه زیبائی مرتب
 ز شب تا صبح با داماد دمساز
 کنم آزادت از قید کنیزی
 گرفت از تاب غم یکدل دل آرام
 چو برپا خاست برپا شد قیامت
 شدم از جان کنیز او گشت خاتون
 رسید و شد دل غمگین من شاد
 شدو من گشتم از پادش فراموش

بوصل هم ز شب تا صبح صادق
 چواز گردون بر آمد مهر تابان
 چو بر پا خاست داماد سرافراز
 ز پنهان پس شدم من آشکارا
 که واپس ده لباسم پس تو آزاد
 زمن درخواست کن پس آنچه خواهی
 کنیزك گفت خاتون را که تا چند
 برای خدمت این تازه داماد
 بدل گفتم که این دل سخت بدعهد
 کینیزك خفت و من بیدار شستم
 بمطبخ آتشی افروختم زود
 کشید از هر طرف آتش زبانسه
 لباس تازه در بر کرده بودم
 فلك دید آبرویم در هلاکش
 چو داماد آمد از حمام بیرون
 مرا گفت ای چو زلف خود مشوش
 سراسر گرسرا سوزد مخور غم
 بگفتم کان کنیز ماه پیکر
 بمن بود از ازل همراز و همدم
 و گر نه هر چه از من هست موجود
 بدل ندهم ره از غم یکسر موی
 بگفت ای ماه روی سرو قامت

بدند از عشق چون معشوق و عاشق
 زمشرق سوی مغرب شد شتابان
 سوی حمام رفت از حجله ناز
 کنیزك را بگفتم با مدارا
 مرا بگذار با این تازه داماد
 که بخشم من ترا محض الهی
 جسارت ای کنیز ناخردمند
 ترا هرگز نخواهم کردن آزاد
 بکامش زهر خواهد گشتن این شهد
 بقتل او میانرا تنگ بستم
 که بود از شعله همچون نار نمرود
 کنیزك سوخت با آن حجله خانه
 پس این حیلست بفکر آورده بودم
 بیاد از آتش کین داد خاکش
 ز چشمه چشم راندم لخته خون
 بخود پیچی چرا چون موز آتش
 مباد از سر شود موئی ترا کم
 که بودم بامن او چون شیر و شکر
 ز داغش تا ابد دارم دو صد غم
 رود از نار گریب چرخ چون دود
 جز از هجر کنیز آن یار نیکوی
 مشو آشفته چون اهل قیامت

توباقی باش اگر او گشت فانی
 شنیدم کاروانی را بود عزم
 بهمره شان بود ازخوش سرشتی
 دو تن از آن کنیزان پری چهر
 چومن ازدام آن غم گشتم آزاد
 مرا القصه بعد از مدتی چند
 سپس داماد زین دنیا برون رفت
 مرا چون چرخ کرد از جفت خود طاق
 بطوف کعبه پس بستم میانرا
 طواف بیت و حج کردم پیاده
 چو شمع بزم خوبی را فسانه
 که ای ملاح بحر بی قراری
 هوای نفس دون از سر بدر کن
 چو بی پروا زند پروانه بر شمع
 گرت حرص از هوس آتش بجان کرد
 بزن آبی بر آتش ای هوسناک
 عنان دادن بدست نفس سرکش
 می عشق ار ترا آورده مستی
 ز خود کامیت نفس افکنده در دام
 ولی گر باشدت صبر و تأمل
 گر از دریا خلاصی گشت حاصل
 و گر تعجیل داری از پی وصل

که من بیتو نخواهم زندگانی
 بسوی این دیار از شهر خوارزم
 کنیزان به از حور بهشتی
 ستانم بهرت ای مه طلعت از مهر
 بشادی شد نصیبم وصل داماد
 از آن داماد شد حاصل دوفرزند
 ز چشمه چشمم از غم جوی خون رفت
 نمودم هستی خود جمله انفاق
 بیاری خواستم خلاق جان را
 کنون حج دیگر دارم اراده
 به آخر شد کشید از نوزبانه
 چرا جوشی چو دیگک از خام کاری
 خطرناک است این دریا حذر کن
 زند بر جان شربینش ز سر شمع
 به آب صبر خامش میتوان کرد
 مده عمر از هوس برباد چون خاک
 بپای خود شدن باشد در آتش
 مرو در آتش شهوت پرستی
 تو از دیوانگی عشقش نهی نام
 ز خار صبر حاصل گرددت گل
 بکام دل توانی کشت واصل
 ترا دوران ز وصل من کند فصل

ز من بشنو مکن از صبر دوری
 هوای نفس اگر ندهد فریبت
 ولی در عشق اگر صادق نباشی
 چو آن ملاح را آن پند زیبا
 بگوش آمدچنان رفت از سرش هوش
 کلامی چون در از لعل دلاویز
 چو شب شد از غم آن سرو قامت
 بیاد طره طرار دل بند
 از آن روی نکوی و موی دلجوی
 سحر گاهان که شد خورشید تابان
 چو دریا جوش زد ملاح را دل
 شد از غم ناخدای ناشکیبا
 بگفت ای ماهروی سرو بالا
 فریبی تا کیم ز افسانه و پند
 ز ندم زین هوس گر بر سردار
 زنانرا مکرو دستان پیشه باشد
 بدین افسانه خواهی ای شکر لب
 چو از دریا رسد کشتی بساحل
 ازین پس بر خلاف پیش ازین من
 بعجز و لابه چون حاصل نشد وصل
 کسی را کی توانی بردن از راه
 دو چشمم دیده در عالم زنانی

که شیرین گرددت کام از صبوری
 بوصل خویشتن بینم قریبت
 بوصل چون منی لایق نباشی
 ز شیرین لعل شکر خند زیبا
 که شد خاموش و وصلش شد فراموش
 شنید و کرد بر گوش دل آویز
 بخشمش شد عیان روز قیامت
 چو مجنون بود پیش پای دل بند
 ز شب تا صبح شد از مویه چون موی
 بسوی مغرب از مشرق شتابان
 چو دید آن ماهرو را در مقابل
 ز عشق روی زیبا همچو رعنا
 که داری قد رعنا روی زیبا
 نهی تا کی مرا بر پای دل بند
 ز دامت نباشم دست بردار
 فلک را از زنان اندیشه باشد
 شبی را روز و روزی را کنی شب
 مرا سازی به بحر هجر و اصل
 کنم کاری که از غم کردم ایمن
 کنم ز استیزه دل ز اندوه و غم فصل
 که از مکر زنان گردیده آگاه
 جهان از مکر و فن بر هم زنانی

حکایت

سه زن دیدم من اندر عهد ماضی
سیم زن محتسب را راهزن بود
فراخی جهان از مکر و نیرنگ
قضارا آن سه زن يك روز ناچار
بدست یکدیگر از پای تاسر
پی رفتن سپس بشتافتندی
گران سنگی که خاتم رانگین بود
زنان را کان نگین افتاد در چنگ
زن قاضی که از افسون و نیرنگ
زنان را گفت کاین خاتم زماضی
از آنکه قاضی شهر مسلمان
سزد او را چنین خاتم در انگشت
زن داروغه از گفتن بر آشفت
که بهر نظم عالم از هدایت
اگر داروغه نبود شارب می
قوی زو دین و دولت را بود پشت
چو جفت محتسب بد زشت اخلاق
بگفتا کای زنان کاهل گزافید
یکی از شهنه بود و يك ز قاضی
حریف مردمان بود ارچه زن بود
برای هر يك از آن هر سه شد تنگ
بحمامی درون رفتند یکبار
فروشتند جسم مکر پرور
یکی خاتم بر رفتن یافتندی
ز بحر لطف حق دری ثمین بود
میان شان شعله ور شد آتش جنگ
بچشمش بد فراخی جهان تنگ
شده زبیده انگشت قاضی
بود اسلامیان را چون سلیمان
کزو باشد شریعت را قوی پشت
چه آتش شعله ور گردید و میگفت
بود داروغه میر هر ولایت
رود در مسجد قاضی کند قی
چنین کس را سزد خاتم در انگشت
ز استنطاق شان شد طاقش طاق
بر من زین نمط بیهوده لافید

ز شأن قاضی و داروغه تا کی
 اگر نبود بشهری محتسب کی
 قضا حمامچی را مادری بود
 چنان کامل بد اورا سحر و جادو
 وحید اهل سحر آن پیره زن بود
 به مکرو حيله و دستان و نیرنگ
 اگر پندم کنید آویزه گوش
 منم پیر وضعیف و قد خمیده
 زنی پیر و خدا ترس و امینم
 سپس هر یک به پیش شوهر خویش
 درین فن هر که افزون شد کمالش
 درین فن هر کرا دیدم قوی مشتم
 زن قاضی روان شد زن میانه
 بمنزل رفت آن مکاره دهر
 سپس با خویش آن شیاده دور
 که گر کاری بشوی نابکارم
 در انگشت خود آن خاتم نبینم
 قضا را بود نجاری در آن کوی
 بیاد روی آن حور پری شان
 چنان بد بر جمالش مات و حیران
 نه شاد از هجر رویش یک نفس بود
 ز حالش بود آگاه آن پری و ش

که نزد محتسب باشند لا شیعی
 نزاع کج حسابان میشود طی
 که اندر سحر و جادو دفتری بود
 که بد با شمسه عمری هم ترازو
 دو صدهاروت را خود را هزن بود
 زنان را گفت صلح اولیتر از جنگ
 نماید جنگتان را صلح فرموش
 ز دنیا دست شسته پا کشیده
 امانت هر سه بدهید این نگینم
 کنید از مکر ظاهر جوهر خویش
 دهم من این نگین بی مثالش
 سزد انگشتی اورا در انگشت
 پی تحمیق قاضی سوی خانه
 که از مکرو حیل بد شهره شهر
 به تزویر و حیل کرد این چنین شور
 نسازم تا شود حیران بکارم
 نمیآید بدست آن خوش نگینم
 که اورا بد چوموی آشفته بر روی
 چومویش بود روز و شب پریشان
 که حربا بر رخ خورشید تابان
 نه برد امان و صالش دست رس بود
 که دارد دل چون نعل ازوی در آتش

کنیزی نیک‌رای و مهربان داشت
 بدو گفت ای کنیز محرم من
 ترا پرورده‌ام عمری که امروز
 غمی دارم اگر سازی دلم شاد
 کنم از مال دنیا بی نیازت
 کنیز اندر جواب آن پری رخ
 که از حکمت نخواهم تافتن سر
 بگفت استاد نجاری درین کوست
 چو مجنون تا مرا دیده‌است رفتار
 چو او را دیدی اول کن سلامش
 که از چوگان عشقم چند چون گوی
 فراقم گر چه زد آتش بجانت
 چو آمد آن کنیز نیک رفتار
 بدید از آتش غم در هراسش
 زخود بیگانه در برخویش بسته
 بگفتش ز آتش سودای دل‌بند
 بدام طرّه طرار یارت
 ز جا برخیز ای دیوانه یار
 که آن مهر سپهر دلستانی
 نگار سرو قد مه لقایت
 چو بشنید این سخن ز آن تیره رخسار
 بجمعیت چو دید احوال در هم

که پیشش هر نهانی را عیان داشت
 چونی همراز و یار و همدم من
 بکار آئی مرا چون بخت فیروز
 ز من چون سروخواهی گشتن آزاد
 میان خلق سازم سرفرازت
 چنین داد از سر اخلاص پاسخ
 گرم گوئی که پا در نه در آذر
 که زیبا خد و رعنا قدو نیکوست
 شده در سلسله زلفم گرفتار
 رسان بعد از سلام از من پیامش
 ترا سرگشته‌گی باشد درین کوی
 وصالم شاد گرداند روانت
 خرامان در سرای شخص نجار
 پریشان دید مجموع حواسش
 ملخ سان در پس زانو نشسته
 هراسان بینمت چون ز آتش اسفند
 مدام از شش جهت بینم دو چارت
 بیا با من بسوی خانه یار
 شده جورش بدک بر مهربانی
 طلب فرموده از راه وفایت
 صباح روشنی دید از شب تار
 بداد او را ز شادی چند درهم

بهمراه کنیز آنگه روان شد
 بدید آن دلربا تنها نشسته
 به آن رعنا قد زیبا جبینان
 سلامی کرد و سر بر مقدمش سود
 پس آن شکردهان از لعل شیرین
 مه شمشاد قد سرو بالا
 بود چندی که از رخسار ماهم
 ز تیر غمزه مستم ترا دل
 کنون ترسیدم از آه شرر بار
 ازین پس بر خلاف عهد ماضی
 کنون کاری ترا باشد بگردن
 بکن نقبی ز خلوت خانه خویش
 برت حاضر شوم و اندر بر خویش
 چو بشنید این سخن برخاست از جا
 چو شد دور از بر جانانه خویش
 کلنگی را بدست آورد چالاک
 بکندن دادِ مردی آنچنان داد
 بسعی و کوشش و جهد آن دل افکار
 سحر گاهان که مهر عالم افروز
 عصا در چنگک پس قاضی روانه
 ز راه نقب آن مکاره دهر
 لباس کهنه را بر جامه نو

بعزم بزم آن آرام جان شد
 چنان رعنا قدی زیبا نشسته
 مهین خورشید بزم نازنینان
 جوابش زیر لب آن ماه فرمود
 بفرمودش که ای دل داده بنشین
 بگفت ای دیده از غم اشک بالا
 دلت شد بسته زلف سیاهم
 شده مانند مرغ نیم بسمل
 بسوزی حاصل عمرم بیکبار
 بر آنم کت کنم از خویش راضی
 که انکارش نمیایست کردن
 بدین جاتا که من بی بیم و تشویش
 ترا خوانم نهان از شوهر خویش
 نمیدانست در رفتن سر از پا
 روان چون باد شد تا خانه خویش
 به صد خون جگر زد بردل خاک
 که خواندش آفرین ها روح فرهاد
 از آنجا نقب زد تا خانه یار
 شتابان شد عیان از مشرق روز
 سوی دارالقضاوت شد ز خانه
 بشد بهر فریب قاضی شهر
 مبدل کرد چون بعد از خزان مو

شد از ملبوس نو خرم چو شمشاد
 به تشریفات آن شمشاد قامت
 زن قاضی چو دید آن ابله گول
 چنانش کرد شهوت بیخود و مست
 بگفتش نیست هنگام نشستن
 چوباشی در جوانی و بهی طاق
 بیا و قاضی شرع نبی را
 زجا برجست و دردم شد روانه
 چو در دارالقضاوت گشت حاضر
 بقاضی گفت باد از من سلامت
 ولی قاضی ز تأثیر کلامش
 سلامش را جوابی چرب و شیرین
 چو دید از قاضی الطاف زبانی
 بقاضی گفت کای فرمانده شهر
 ترا عمریست تا همسایه ام من
 کنون دارم سرعیش و نشاطی
 بدست آورده ام زیبا جبینی
 ز فیض مقدمت امیدوارم
 مرا آن نوعروس آری چو در عقد
 چو قاضی را طمع بگرفت دامان
 نمود او پا سر از بهر مداخل
 زنی را متکی بر متکا دید

که چون سرو از خزان غم شد آزاد
 نمود از شوق دیدارش قیامت
 بکارش کرده غول نفس مشغول
 که پا از سر نمیداند سراز دست
 ز دل عقده گشاد و عقد بستن
 دلت بر جفت گشتن گشته مشتاق
 که جاری سازد احکام نبی را
 بسوی خانه قاضی ز خانه
 بر او قاضی بحیرت گشت ناظر
 بود کار قضاوت خود بکامت
 درآمد بوی سودی بر مشامش
 بیان فرمود و پس گفتش که بنشین
 عنایت گستری و مهربانی
 یگانه هر دو عالم زبده دهر
 بخاک درگهت همپایه ام من
 مهیا دارم از عشرت بساطی
 چو رعنا سرو قد نازنینی
 که سازی سرفراز روزگارم
 ترا دینار و درهم میدهم نقد
 زجا برجست و با او شد خرامان
 شد اندر خانه با نجار داخل
 که از سر طایر هوشش پیرید

بدل گفتا به کوی و برزن خویش
 برویش چشم من مشتاق باشد
 گر این نیکو لقا نبود زن من
 سپس بنشست و نجار ایستاده
 پی تزویج این مهر دل افروز
 بعقدش جهد کن کز ساعت سعد
 بگفتش باشد اندر خانه من
 که باید خواند چون شد عقد بسته
 مرا در آمدن رفته است از یاد
 بعزم خانه شد ز آن خانه بیرون
 زنش هم چست جست و شد روانه
 چو قاضی اندر آمد از پی زن
 بگفت این ظن که کردم ناخواست
 کنیز خویش را پس آن جمیله
 که من گفتم ترا بیگانه یا خویش
 که از جان این صداعم کرده بیزار
 بگفتا قاضیش کای بانوی من
 گمان بد گمانی در حقت زه
 چو دیدم بد خطای طره پرچین
 زن از جا جست و گفت ای خیره سر مرد
 که در حق من عفت پناهی
 روان گردید قاضی با خجالت

ندیدستم چنین زن جز زن خویش
 که در نیکی چو جفتم طاق باشد
 شده دیو طبیعت رهن من
 به قاضی گفت نک بنما اراده
 که تاشش ساعتی نیک است امروز
 نکو نبود اگر شد لحظه‌ئی بعد
 دعائی بهر حفظ من چو جوشن
 شود تا سعد و میمون و خجسته
 کنون میآرمش چابک تر از باد
 بقصد لیلی خود همچو مجنون
 ز راه نقب وارد شد بخانه
 پری را خفته دید آن دیو رهن
 که این زن همچو بخت من بخواست
 به تندی زد صدا از مکرو حيله
 منه چون خفتم آید از پس و پیش
 ز خوابم از چه رو کردید بیدار
 قرین و همدم و همزانوی من
 نمودم ای ز گلزار جنان به
 ز کینم در گذر بنمای تمکین
 مگر از عقل و دانش گشته‌ئی فرد
 بنادانی بری ظن گناهی
 خجالت را یقین کرد از جهالت

چو قاضی شد روان زن شد روانه
 ز قاضی بیشتر آمد که نا گاه
 بحیرت باز دید آن شوخ طناز
 چو دید آن شوخ طرار آرمیده
 نظر چون بر رخ آن نازنین کرد
 بخود میگفت زین مهر دل افروز
 چنان حیران شدم بر روی این زن
 چو دید استاد از قاضی تأمل
 بقاضی گفت صبرت تلخ کامم
 تأمل تا به چند و صبر تا کی
 چو چرخ تگر نباشد کج مداری
 چنان در دیده ات سخت آید این کار
 ترا نبود تمنا گر چه از من
 ولی چون بر سرم از بخت فیروز
 گر از دستم بر آید سایه سان من
 بر ای دستلافت چند دینار
 زمن گیر این قلیل مختصر را
 که ترسم بگذرد این ساعت خوب
 بچشم قاضی آمد نقش درهم
 بگفت ارچه فلوس از مفلس زار
 ولیک از تو برسم دستلافی
 ازو بگرفت سیم و زر بدنندان

ز راه نقب استا را به خانه
 بر آمد قاضی برگشته از راه
 همان سان متکی بر بالش ناز
 بخود پیچیده چون عقرب گزیده
 گمان خود مبدل بر یقین کرد
 عجایب صورتی می بینم امروز
 که می پیچم بخود چون موی این زن
 دلش در جوش آمد چون خم مل
 نمود، و عیش شیرین لب حرامم
 دلم خون شد ز صبرت چون خم می
 بطور راستی کن صیغه جاری
 که خواهی در دل خارا کنی خار
 که در ظل توام حق داده مسکن
 قدم بنهاده ای از رأفت امروز
 بیایت باید اندازم سر از تن
 بدست آورده ام با شوق بسیار
 بعقد من بر آر این سیمبر را
 نگردد مقترن طالب به مطلوب
 به جمعیت رسیدش حال درهم
 گرفتن نیست دارا را سزاوار
 چو بستانم کنم بازت تلافی
 چو گل بشکفت و شد چون غنچه خندان

چو شد از لفظ او انکحت جاری
 نظر افکند بر زن بار دیگر
 بدید آن خال هندو بر لب او
 که آن خال لب و چاه زنخدان
 بدستش خامه از تحریر و مانند
 که باشد بی سخن این زن زن من
 خیال آن پری دیوانه اش کرد
 سجودی کرد و رخ برخاک مالید
 که ای حسن آفرین عاری از عیب
 زن من در سرای غیر باشد
 من از شهد لب این زن مکرر
 بقاضی بانک زد استاد نجار
 خبر ده تا بگویم دیگری را
 چو آتش زان سخن قاضی بر آشف
 که بس ناسازگاری ای فلانی
 زمو باریک تر صد نکته اینجا است
 اگر از من خطائی سرزند چون
 تو بر آن شخص صحرا گردمانی
 قضا روزی به پیش او را ز حد بیش
 بجانش شدت گرما زد آتش
 به سان گرد بادی از بیابان
 بقرب قریه مکتبخانه‌ئی دید

بکرد آن زن بنای عشوه کاری
 عنان از دست رفتش هوش از سر
 فتادش دل بچاه غیب او
 بد او را نور چشم و منزل جان
 زبان در کامش از تقریر و مانند
 که بگرفته خیالش دامن من
 زنوز آنجا روان تا خانه اش کرد
 به آه آتشین چون رعد نالید
 قدیم راز دان آگه از غیب
 چه شر است این خدایا خیر باشد
 لبم از بوسه برده طعم شکر
 که گر انکار داری اندر اینکار
 که در عقد آورد رشک پری را
 زبان شد شعله سان سر تا قدم گفت
 تو قانون شریعت را ندانی
 رموز مو شکافی پیش دانا است
 کنم من با عذاب حی بیچون
 که بد روز و شبان کارش شبانی
 بدی از بره و بزغاله و میش
 عطش را بود با جانش کشاکش
 سوی ده بهر آب آمد شتابان
 کنار جوی وزیر سایه‌ئی دید

پیایی دید ملا را تحکم
 به دور او بهشتی حور و غلمان
 بگفت اندر بیابان روز و شب من
 من اندر دشت و هامون در تڪ و تاز
 بیاید چون منی را چابك و چست
 پس از سرگشته پائی پیش بنهاد
 سلامی کرد و گفت ار می توانی
 چوشیخ زیرك او را یافت نادان
 نخست از چابکی قطع قلم کرد
 بدستش داد و گفت ار نکته دانی
 شبان گفتش مرا نادان شماری
 کتاب اندر بر اطفال هشتی
 مرا از هر کتابی درس ده زود
 مرا دانی که فرصت نیست چندان
 مکن بر درس شاگردان اراده
 چسرا باید ز تعلیم و تعلم
 چو ابله یافت او را مکتبی زود
 بلی نابرده کس خود گنج بی رنج
 ز شاگردی توان گردیدن استاد
 هلال از کسب تابان بدر گردد
 بخدمت جهد کن کز اوستادت
 بنحو خدمت از عمرت شود صرف

بر آن اطفال از بهر تعلم
 بود همچون کنیزان و غلامان
 کشم از گردش دوران تعب من
 چنین شخصی بود در بستر ناز
 ره تحصیل این کار از خدا جست
 پی شاگردی آن مرد استاد
 مرا تعلیم کن علمی که دانی
 نشاندش جفت اطفال سبق خوان
 حروفی چند بر کاغذ رقم کرد
 بیاید این حروف اول بخوانی
 که کاغذ پاره در پیشم گذاری؟
 به کاغذ پاره بهر من نوشتی
 سپس آسوده بنشین و ببر سود
 که بیصاحب خریدم گوسفندان
 مرا استاد فرما ایستاده
 برای من شود حاصل تألم
 چو آتش کشت و دورش کرد چون دود
 که از زحمت توان شد صاحب گنج
 کجا مرشد شود ناگشته ارشاد
 ز خدمت بنده صاحب قدر گردد
 ز خدمت می شود حاصل مرادت
 مرادت جمله حاصل گشته بیصرف

مکن در کار جهدای شخص بیمار
 مدان آسان که باشد در شریعت
 چو شد يك نکته فوت از آنکه دانا است
 ز دنیا مال داری رخت بسته
 بود وراثت او اثنا ثلاثین
 کنم بی بیش و کم تقسیم میراث
 ولی حق امام از آن زر و سیم
 ببین من در کجا تو در کجائی
 ولی از روی حیرت گاه گاهی
 به ظاهر نقش قالی می شمردی
 بجوش آمد دلش زان نارسودا
 ز رفتن مانعش شد مرد نجار
 چه سودائی محسرك گشته بازت
 چو آتش گشت قاضی و چو آبش
 که باید داشت دقت ها درین کار
 نگاه است این نباشد کار بازی
 مرا ظاهر شکمی اندر وضو شد
 کنون جهدی بیاید بهر تطهیر
 بگفت آب وضو در خانه من
 به آب صاف روشن شست و شو کن
 بگفت آب مطهر در سرایم
 به آب کس وضو تجدید کردن

که باشد در شریعت نکته بسیار
 نکات و رمز مشکل در حقیقت
 برداناست جاهل نکته اینجاست
 اجل پیمانه عمرش شکسته
 که باید من بر آن جمع ملاعین
 ز حدبیش است زر و سیم میراث
 مرا باید رسد در وقت تقسیم
 که من حق جو و تو اهل هوائی
 به زن بد مرد قاضی را نگاهی
 که استا ظن زن دیدن نبردی
 بچستی شعله سان برجست از جا
 که باز آقا ضیا زین زشت رفتار
 که از این سودخواهد داشت بازت
 جوابی گفت و از دل برد تابش
 در آخر تاندامت نیاورد بار
 حقیقت را مدان کار مجازی
 یقینم بر حدث بسی گفتگو شد
 که در این کار نتوان کرد تقصیر
 بود چون چشمه خورشید روشن
 پس آنکه جهد در کار وضو کن
 کنیز آماده دارد از برایم
 چرا بایسد فتد دینم بگردن

چو گفت این نکته در دم شد روانه
 زن مکساره قاضی راشد از پی
 کتابی را نهاد اندر بر خویش
 چو قاضی در سراگردید داخل
 ز حیرت هشت لب را زبردندان
 بقاضی گفت سرگردانیت چیست
 بگفت ار راست گویم چرخ کجرو
 گناهم عفو کن ای خوبرو زن
 بگفتا کن دماغت را علاجی
 به درمان دماغت کوش ای مرد
 چو قاضی دید از آن زن مهربانی
 چو به شد حال قاضی سیبی از جیب
 ز نخدانت بسود از سیب بهتر
 بگیر این سیب و نیمش را به من ده
 گرفت آن سیب و نصفش را به قاضی
 روان گردید چون قاضی زن از پی
 ز پا ننشست و نیم سیب در دست
 به ناگه شخص قاضی آمد از راه
 بدستش چون بدید آن نیمه سیب
 ز سر پرید او را طایر هش
 بدست زن چو قاضی دید آن سیب
 بخود گفت این دو یک باشند بی شک

ز منزل گاه استا سوی خانه
 روان از نقب پس پیش آمد از وی
 که سازد مشته بر شوهر خویش
 بدید او را کتابی در مقابل
 ولی زن زیر لب گردیده خندان
 نرفته آمدی حیرانیت چیست
 مرا امروز دارد در تك و دو
 که بر دم من به بد کرداریت ظن
 که حاصل گرددت سالم مزاجی
 که ترسم بینمت درمانده در درد
 چو گل گفתי شکفت از شادمانی
 برون آورد و گفت ای عاری از عیب
 لبثت در کام جان شیرین و شکر
 که از دست تو دردم زو شده به
 بداد از ناز و قاضی گشت راضی
 ز راه نقب شد چابک تر از وی
 که نجارش پی خدمت کمر بست
 نگاهش پس بز ن افتاد ناگاه
 چو شخصی کز پری دیده است آسیب
 در آمد از دماغش دود ناخوش
 برون آورد نیم دیگر از جیب
 که می بیند دو چشم هر دو را یک

به قاضی بانگک زد استاد نجار
 حقیقت سخت سستی اندرین کار
 نکوشی در نکاحش کز نگاهش
 برو از پیش من پس ای بداندیش
 تو چون غایب شوی حاضر کنم زود
 که در عقد من آرد این پری را
 و گر قانع نه‌ئی بر مبلغ پیش
 به پیش شخص قاضی در همی چند
 بدل گفت ار خورد آفاق برهم
 چو جاری خواست کردن صیغه بازش
 بدید آن تیتۀ یاقوت و الماس
 لبان نازنین را دید خندان
 یقین حاصل شدش چون تیتۀ را دید
 بجانش شعله‌ور شد نار غیرت
 بگفتا بی رضای حی ذوالمن
 که از چوگان حیرت چرخ چون گوی
 به تندی گفت نجارش که ای شوم
 بعالم دیده‌ام بسیار عالم
 یقین بر این مه شیرین شمایل
 ترا کرد این پری‌وش گر پریشان
 چو بشنید این سخن قاضی ز نجار

که ای سرگشته دوران چو پرگار
 تأمل نیست جایز اندرین بار
 شدی حیران چشمان سیاهش
 که شری تو که خیر آید مرا پیش
 مهین آخوند کامل شیخ محمود
 قرین زهره سازد مشتری را
 خبر ده تا دهم صد در رهت پیش
 نهاد و قلب قاضی گشت خورسند
 بکوشم در نکاحش بهر درهم
 نظر افتاد بر آن دلنوازش
 که زردادو خرید از خواجه الیاس
 ز لعلش دید مروارید دندان
 پس آن گلچهره اش چون غنچه خندید
 سپس لاجول گویان شد ز حیرت
 غذای شبهه تا کی خورده‌ام من
 مرا سرگشته دارد اندرین کوی
 مرا شد مکر و دستان تو معلوم
 ندیدم جاهلی مثل تو ظالم
 نظر کردی و طبع گشت مایل
 مرا زین بیش سرگردان مگردان
 بنای صیغه خواندن کرد ناچار

ولی باخویش گفت از حیلہ کاری
 کہ در پایان کار ار همسر من
 ز منطق حرف‌های بی معانی
 ولی لفظ نکاح استاد نجار
 بگفت ای قاضی پرمکر و تزویر
 اگر داری سر نیکو شعاری
 برای آن کسان این صیغه برخوان
 بگفتا دردسر کم ده خدا را
 بزرگان را نکاحی دان مناسب
 بگفت این صیغه را از بیست دینار
 ترا دینار دادم الف و پانصد
 تو پنداری کہ عالم نیستم من
 کتاب دزد و قاضی دیدہ ام من
 گذرها کردہ ام از راه مسجد
 جوابش را به تسخر گفت قاضی
 ز عالم تا نگردد علم معلوم
 ز پیش افزون به پیشم گشت قدرت
 چنان مغرور شد استاد نادان
 بزنی پیوستہ قاضی را نظر بود
 بگفت ای ماهر و از مہربانی
 نگاہم بر تو بہر نیستم سبب است

کہ باید مہملاتی کرد جاری
 بود این زن توانم چارہ کردن
 بیان بنمود گاہ صیغہ خوانی
 بگوشش خوردہ بود افزون ز تکرار
 نکاحت کردہ دست از جان ترا سیر
 مکن بہر من این بد صیغہ جاری
 کہ دہقان زادہ میباشند و نادان
 کہ من این صیغہ خواندم کدخدارا
 کہ جایز نیست خواندن بہر کاسب
 اگر خواهی فزون نبود سزاوار
 بخوبی تا نخوانی صیغہ را بد
 بدان کافزون بعلم از بیستم من
 فزون افسانہا بشنیدہ ام من
 بہ مکتب خانہ دیدن کردہ ام جد
 کہ قدرت پیشم افزون شد ز ماضی
 بکس فہمش نخواہد گشت مفہوم
 نشانم بعد ازین باید بصدرت
 کہ گفتی پس منم دانای دوران
 بہ بحر فکر دایم غوطہ ور بود
 عیان سازم ترا سر نہانی
 بمن دہ کاین مرا از حق نصیب است

پس آن زن سر بر آورد و ز جاجست
چو دادش نیم سبب آن ماه پیکر
بهم وصل آن دو نیم سبب بنمود
بخود میگفت چون دید آن دورایک
که این مکاره نبود جز زن من
بقاضی گفت استاد دل افروز
چو طفلان بینمت مشغول بازی
زن قاضی ز گفت او بر آشت
که این بد چشم عاری از نکوئی
چنین شاید طرار نظر بساز
بناموس کسان دیدن کند جد
بقاضی گفت آنکه از سر چشم
ولی برگفتشان قاضی نپرداخت
چو قاضی رفت زن برخاست از جای
پس از شوگر چه ز آنجا شد روانه
در آمد مرد ابله ناگه از ره
همان حرفی که در ایوان نجار
که در چشم تو ای نیکو قرینم
دل قاضی بجوش آمد از آن گفت
بدل گفت آنچه بامن گفت آن زن
بزنی گفت آب مروارید چون است
بگفت از کس خورد سنگین طعامی

بدستش داد سبب از پای بنشست
ز جیب آورد بیرون نیم دیگر
دورایک دید و شد هوش از سرش زود
که مگذر از یقین و بگذر از شک
بظاهر یار و باطن دشمن من
که نار حیلها باشد جگر سوز
نخواهد از تو گشتن کار سازی
بخشم استاد را دشنامها گفت
بود ناپاک و دارد زشت خوئی
که از رویم نمیگیرد نظر باز
ز در بیرون کنش چون سگ زمسجد
که داری آب مروارید در چشم
بسوی خانه زان منزل برون تافت
نمیدانست در رفتن سر از پای
ز سرعت پیشتر آمد بخانه
تبسم کرد زن بر شوی ابله
بقاضی گفته بد گفتا دگر بار
نزول آب مروارید بینم
زشادی طاق گشت آن با الم جفت
همان را گوید این زن نیز با من
که پنداری مرا اندر عیون است
که دارد غلظت و ثقل تمامی

خصوص آنرا که داند شبهه ناکش
 بخاری زورسد از معده تا سر
 بدفعش گر نکو شد کور گردد
 بگفت آری زدست نفس سرکش
 نشاید نفس دون را چاره کردن
 سرافرازی بود نفس دنی را
 ولی مردان دین اندر ره حق
 نه چون من کز جفای آن ستمکار
 از آن ترسم که در آخر به تعجیل
 چو چندی پیش ازینم کاین ستم کرد
 که با داروغه گردیدم روانه
 که از خیل نصارا خواجه میناس
 اجل چون داد ناگه گوشمالش
 چو باد آنجا شدیم از جانب شاه
 پس از اخذ حقوق پادشاهی
 غذائی از قضای آسمانی
 به پیش من نهادند آن جماعت
 ز بس مأکول بدم چاشت هم شام
 چو مال مرده بود از شبهه خالی
 چو بهر زن بیان کرد این فسانه
 به رفتن از پیش زن گشت عاجل
 ز غم قاضی بره میشد چو بیمار

نیارد یافتن از شبه پاکش
 بچشمش ریزد از سرای نکو فر
 چراغ چشم او بی نور گردد
 بپای خود رود نادان در آتش
 جز اینکه جامه برتن پاره کردن
 جوان و پیر و مسکین و غنی را
 ز قید نفس دون باشند مطلق
 گل انسانیت را کرده ام خار
 چو فرعونم نماید غرقه در نیل
 بکامم شهد شادی زهر غم کرد
 بکوی ارمنی ها زین بهانه
 ز دنیا رفته بود آن مرتد ناس
 من و داروغه بهر ضبط مالش
 چو آتش کاوفتد در خرمن کاه
 بناحق هر دو بردیم آنچه خواهی
 ز لحم خوک بهر میهمانی
 ز خوردن هیچ ننمودم قناعت
 بخوردم ای سهی سرو گل اندام
 نبودست و مرا گردید حالی
 سوی نجار شد دردم روانه
 که از وی زودتر آید به منزل
 ز نش میرفت از سوراخ چون مار

چو قاضی آمد از ره دید کز ناز
دلش افروخت از نار تغیر
که چشم از دیدن دیدار این زن
زن از جاشعله سان جست و بر آشف
که این بد صورت کج بین نار است
گراو اینجاست از من دست بردار
چو قاضی دید آن زن را در انکار
مکن تعجیل کاین کار نکاح است
شریعت نیست کار پشم بافی
دل است از عشق آن پری وش
بگفتا کاز تو ای پر مکر قاضی
ز بس در کار من تزویر کردی
سخن تا چند از ماقبل و مابعد
دلت بی شبهه بر این شبه زیبا
گرفتار است و خواهی کز منش باز
تو ای نسناس دون حق ناشناسی
بعالم بس زنان نازینند
یکایک را ز شوهرشان بری ساز
سخن ناکرده طی استاد ناکام
از آن صوت اذان استاد نجار
که ساعت در گذشت ای غافل از حق
تو نجاری بگو از تیشه و چوب

ببالش تکیه دارد شوخ طنار
شناور گشت در بحر تحیر
گاهی پشم یقین آرد گهی ظن
به نجار از ره خشم و غضب گفت
در اینجا بودنش يك لحظه بیجاست
که نبود فعل بد را دست بردار
بگفت از چیست تعجیل در اینکار
تأمل در چنین کاری صلاح است
بدقت کرد باید مو شکافی
بجوش آمد چنانچه دیگ از آتش
نخواهد بد خدا و خلق راضی
مرا زین کدخدائی سیر کردی
بیان سازی گذشت آن ساعت سعد
که دارد این پری با قد رعنا
نمائی ای جفا جوی دغل باز
که دایم از پی ناموس ناسی
که رعنا قامت و زیبا جبینند
سرای خود پر از حورو پری ساز
که آواز مؤذن بر شد از بام
بفریاد آمد و گفتش دگر بار
جوابش گفت کای نادان احمق
چکارت با نجوم و ساعت خوب

ز دور آسمان و سیر انجم
 در آورد از بغل تقویم و بگشود
 که مه سیرش ز کو کب هافزون است
 زره و امانده از سرعت شب دوش
 بود يك هفته در طی مسافت
 قمر در شبروی چست است و در روز
 چو شب آید زمیزان سوی عقرب
 طریقه تا بفردا چاشت هم نیست
 من اکنون نقد جان باید فروشم
 بجانم نار غم دارد زبانه
 که نا گه از یسار و از یمینش
 که ای ناپخته شوم طمع خام
 بخاك از آتش کین آبرویت
 اگر عالم توئی ظالم کدام است
 اگر جاری نسازی صیغه عقد
 چو بشنید این سخن قاضی از ایشان
 بگفت ای مردمان بی قباح
 شما را ظلم بسی بنیاد باید
 سپس بنشست قاضی زن ز جا خاست
 چو با قد کمان آید ز دست
 زنی تا کی دم از معقول ای شوم
 بتصدیق سخن سنجان بخرد

که داند چون من ای نادان مردم
 به استا نقش از نیرنگ بنمود
 چه داند آنکه عاری زین فنون است
 کنون در برج میزان رفته از هوش
 که نتواند شبی کرد استراحت
 شود پنهان ز خورشید جهان سوز
 روان گردد بین کی گردد اقرب
 مکن تعجیل کاین کاری اهم نیست
 بدفع آب مروارید کوشم
 بیاید رفتنم زینجا بخانه
 گرفتند آن دو یکبار آستینش
 ازین منزل اگر بیرون نهی گام
 بریزیم و شویم از کین عدویت
 که کارت خوردن مال حرام است
 ستانیم از تو دردم درهم نقد
 حواس جمعش از غم شد پریشان
 چرا بر دل رسانیدم جراح
 بقتل هر دو فتوا داد باید
 بقاضی گفت کای کج گوی ناراست
 که پیکان مان زنی، زن مزد شست
 که مجهولی و ما را گشته معلوم
 نمایا هر چه را بگرفته ئی رد

و یا بی گفتگو ای ابله گیج
 چوقاضی دید تیر از شست رفته
 بجای صیغه قاضی خطبه بر خواند
 فراهم یافت زن کار عروسی
 چوقاضی را برویش خیره شد چشم
 چنان کز بینیش خون گشت جاری
 بدل میگفت قاضی خرم و شاد
 که سرش فاش کردم زین نشانه
 سپس چون بخت خود برگشت از راه
 رخ ماه از هلال ناخن خویش
 چو کرد از خشم برقاضی نظاره
 بقاضی گفت کای مرد زنا کار
 تو را گر زوجه نجار یار است
 طلاقم گوی و شو از چشم من دور
 که پیری چون تو با این ناتوانی
 چو بشنید این سخن مرد از زن خویش
 بگفت ای زن مزین تهمت که چون من
 زن از گفتار شوهر شد پریشان
 کنیزان را خبر کرد از چپ و راست
 من او را یارم و او با من اغیار
 زدندش بس کنیزان سیلی و مشت
 سیه کردند از سر تا پایش

نما آغاز در انجام تزویج
 عنان اختیار از دست رفته
 شرار فتنه ز آب حیلہ بنشانند
 بقاضی کرد عزم دست بوسی
 بزد بر بینیش دست از سر خشم
 نهاد آن زن بنای آه و زاری
 که چون سرو از خزان غم شو آزاد
 ولی غافل بد از مکر زنانه
 بدید آن ماه را با ناله و آه
 نموده زهره خال مهر و شریش
 به تن بنموده چون گل جامه پاره
 ز رویت دیده ام گردیده بیزار
 به من سر نهانت آشکار است
 که چشمم گردد از روی تو بی نور
 چرا باید کند کار جوانی
 قبا کرد از الم پیراهن خویش
 ندیده چشم مردم پاک دامن
 ز جاجست و گرفت او را گریبان
 که قاضی بودنش در خانه بیجاست
 که خود باشد زن نجار را یار
 ز کین بر روی و بر پهلوی و پشت
 چو سگ آنگاه راندند از سرایش

دوید القبه قاضی همچو مجنون
 برآمد بر سر کو با هیاهو
 در آن هنگامه آمد مرد نجار
 و گر نه این چنین بی کفش و دستار
 کلاه خود بسر بنهاد او را
 بگفتش با تو گرز ن سرگران است
 و گر خواهی پشیمان گردد آن زن
 ز من بشنو مرو زینجا بخانه
 چو زو این مهربانی دید قاضی
 سوی دارالقضادر دم روان شد
 چو قاضی شد بدیوانخانه و اصل
 چو تیر مکر را زد بر نشانه
 چو اندر جام قاضی کرد افیون
 فرستاد آن دو جادو را پیامی
 ببازوی هنر بردم در این گوی
 شمارا کز هنر پیوسته لاف است
 چو جفت محتسب ز آن مکرو نیرنگ
 بخود میگفت کای مکاره جادو
 زن قاضی و گر نه از چه باید
 وز آن کویت فرستد کس بدین کو
 تو میگفتی مرا از سحر و نیرنگ
 برابر کن بر ایشان زور و بازو

برهنه پا و سر از خانه بیرون
 شدند آگه ز حالش مردم کو
 بقاضی گفت مستی یا که هشیار
 جنون داری تو درمانی بدست آر
 ز پا بنشانند پس آن فتنه جو را
 تو پیری او پی مرد جوان است
 بدیوانخانه کن یک چند مسکن
 سوی دارالقضاوت شو روانه
 بگفتش کز تو ایزد باد راضی
 وزو دارالقضادارالامان شد
 مراد زن ز استا گشت حاصل
 سپس آورد قاضی را بخانه
 زمکر و حیل و نیرنگ و افسون
 که من پختم چنین سودای خامی
 ز چوگان چنان شوی دغل گوی
 بکار آرید چون روز مصاف است
 بشد آگه پرید از چهره اش رنگ
 ز تو رو تافته است اقبال و نیرو
 که خواهد با تو بازو آزماید
 که این میدان و این چوگان و این گو
 کجا هاروت و ماروتند هم سنگ
 که میزانت به سنجند از ترازو

بد او را دایه‌ئی از مکر قابل
 پس او را گفت کای مکاره دایه
 شکسته محتسب با من جنای
 که گوی سبقت از وی برده باشم
 ولیکن محتسب از کثرت هوش
 مرا کن سرفراز از بختیاری
 کنون بایست تدبیری در این کار
 برای بردن این شرط دلخواه
 پسر صرافى اندر کوچه يك روز
 قرار و طاقت و صبر و دل هوش
 ز رفتار و قد آن سرو قامت
 روان شد بامن آن سرو خرامان
 دیدم مات بود آن شوخ دلخواه
 چو آن سلطان حسنم مهره‌ی کرد
 ندید از من چو آن مه مهر بانی
 دلش از رفتن من غرق خون شد
 کنون بایست بوقت بامدادان
 بگوکای یوسف مصر نکوئی
 من آن ساعت که دیدم چشم مست
 ولی چون فتنه در پی یافتم من
 بچنگ آور کنون رودونی و می
 بیا تا بر خلاف عهد ماضی

که کس او را نبودی در مقابل
 دکان مکر دارد از تو مایه
 پی دلخواه و دارم اشتیاقی
 نه زو چون گوی چو گان خورده باشم
 نکرده تا کنون یکدم فراموش
 که در پایت کنم خدمتگذاری
 که نبود محتسب را جای انکار
 مرا چون سایه باش ای دایه همراه
 مرا دید و کشید آهی جگر سوز
 برفت از دست آن سیمین بنا گوش
 به چشمش شد عیان روز قیامت
 ز حسرت بدروان اشکش بدامان
 چنانکه بر رخ مهر فلک ماه
 شه عشق من او را چون رهی کرد
 زره برگشت با حالی که دانی
 ولی در خانه‌ئی دیدم درون شد
 نمائی از منش خورسند و شادان
 مهین مهر سپهر خوبروئی
 شدم از دست و گشتم پای بست
 برفتن چون صبا بشتافتم من
 روان شودایه از پیش و تو از پی
 زهم از وصل هم گردیم راضی

که می ترسم مرا دور زمانه
کنون که محتسب را دور گردون
چو نبود تا شب آسایش برایش
چو با خود دایه را بنمود دمساز
به پیشش شد روان آن شوخ طناز
پس آن شکر لب از شیرین زبانی
مرا فردا فلان زن میهمان است
توقف کن بدیوانخانه فردا
ولی شو در پذیرائیش عازم
ز مهر و رأفت امیدوارم
جوابش محتسب گفت از سر شوق
اگر گوئی مرا میرا چه میرم
چو با هم آنچه باید گفت گفتند
چو خورشید از فلک سرزد سحرگاه
به چستی محتسب جست وز خانه
زن پر مکر خالی از صداقت
زری بنهاد اندر مشت دایه
که ای سرخیل مکاران ایام
به کار خیر جایز نیست تأخیر
روان شد دایه سوی کوی صراف
بره دید از قضا نیکو جوانی
نشان هائی که آن زن داده بودش

مکافات تو گیرد در میانه
بچندین کار برد از خانه بیرون
بیا تا خوش بیاسائی بجایش
سپس شد محتسب را کارپرداز
بصد غنچ و دلال و عشوه و ناز
بگفتش کای یگانه یار جانی
که بانوی فلان بازارگان است
نه باکس در حرم آی و نه فردا
روان کن هرچه اورا گشت لازم
که تنهائی به پیشش شرمسارم
که ای حکم تو برگردن مرا طوق
بجان حکم ترا منت پذیرم
طلب کردند خوان خوردند و خفتند
منور شد ز نورش هفت خرگاه
بدیوانخانه شد دردم روانه
چو او را کرد سرگرم حماقت
به تسخر مشت زد بر پشت دایه
درین راه از وفا مردانه زن گام
که هرچه زود تر آری بود دیر
بیاد طلعت نیکوی صراف
به رعنائی سهی سرو روانی
یکایک دید ظاهر در وجودش

نخستین کرد از شادی سلامش
 که ای ماه جمالت شمع خوبان
 خصوص آن مه که روی از آفتابش
 ترا دیده است ودل از دست داده
 دل او را تو بریدی او دل تو
 اگر بردی دلش از خوب روئی
 بیا تا محتسب نبود به خانه
 رسان خود را به آن دل داده دلبر
 پسر را شد ز پیغام دلارام
 بگفتا شد چو آوردی پیامم
 بقلبم خوشدلی زد سکه نقد
 بدستش بود آن مه چند دینار
 بگفت اینجا دمی شو ایستاده
 شد آن سرو روان با خاطر شاد
 ز چشم دایه چون پیک نظر رفت
 روان شد دایه او چون سایه از پی
 چو از ره آمدند آن نازنین جست
 خرامان بود تا خلوت سرایش
 گرفت از اونی و چنگ و می و جام
 پسر را گفت کز تن جامه بر کن
 بحکم نازنین آن شوخ طناز
 ز راه مکر آن غارتگر هوش

سپس پیش آمد و داد آن پیامش
 چو زلفت بی تو درهم جمع خوبان
 به است و خور ندیده بی حجابش
 ز تیر غمزات از پا افتاده
 تو او را مایلی او مایل تو
 تونیز از عشق روی او چو اوئی
 بچنگ آورمی و چنگ و چغانه
 که همچون حلقه دارد چشم بر در
 عنان طاقت از کف وز دل آرام
 بدل بر صبح نوروز از تو شام
 که کردی این لالی از بیان عقد
 بیای دایه کرد از شوق ایثار
 که آرم چنگ و نای و جام و باده
 پی می با دلی از غصه آزاد
 چنان آمد که هوش او را ز سر رفت
 به جیش جام و مینا در بغل نی
 بدست آورد آن مهر روی را دست
 مهیا کرد بزمی از برایش
 نهاد اندر میان با نقیل بادام
 که گردم باتو چون پیراهن و تن
 برون آورد از تن جامه ناز
 چو جان بگرفت آن مه را در آغوش

بگفتا کز تو چندان شرمسارم
جوابش گفت کای زیبای عالم
غنیمت حال نقدی دان که داریم
پس آن زن کرد کاری را بهانه
کنیزانی که بودش آن جفاکیش
بگفتا چون بخلوت من شوم باز
بگوئیدش که ما چون حق شناسیم
که خلوت کرد با زیبا جوانسی
چونی از عشق هم نالان زمی مست
بگفت این و روان شد سوی خانه
برون رفتند و گفتند اشک ریزان
که مارا می کشد غیرت که باغیر
فرو شد محتسب در بحر حیرت
کنیزراست کاری داشت درپیش
فرستاد و روان شد خود ز دنبال
کنیز آمد به خاتون در حرم گفت
چوبشنید این سخن برحسب ازجا
که روزان محتسب ناید بخانه
یقین کز حال من گردیده آگاه
پسر بر پا شد و دستی بسر زد
اگر پرسد مرا از تند خوئی
چگویم در جواب محتسب من

که نتوانم ز خجلت سر بر آرم
ز ماضی و ز مستقبل مزن دم
که بی غم یکنفس باهم بر آیم
به صحن خانه شد در دم روانه
یکایک را طلب فرمود در پیش
شما با محتسب گزدید دمساز
ز فعل زشت خاتون در هراسیم
برخ ماهی به قد سرو روانی
بود برگردن هم هردو را دست
کنیزان را نمود آن سو روانه
به پیش خواجه از خاتون کنیزان
بود بانوی ما همراز و هم سیر
بجانش شعله ور شد نار غیرت
برای جستجو آن آخر اندیش
که اگه گردد از کیفیت حال
که شو طاق از پسر کامد ترا جفت
نمود از قد و قامت فتنه بر پا
کنون کامد نباشد بی بهانه
که اندر خانه داخل گشته ناگاه
که ای زن غم مرا بر دل شرزد
که برگو در حریم من چه جوئی
مرا ای زن نما زین فتنه ایمن

زن او را گفت کای نو باوۀ ناز
 مخور غم مشکلات آسان نمایم
 به صندوقی نهان شد شد چو مضطر
 به استقبال شوهر شد روانه
 سپس زو محتسب پرسید کای زن
 ولی زین عفت و عصمت که داری
 زنش گفت آنچه بشنیدی بود در است
 اگر باور نداری شو به خانه
 چو آمد محتسب دید آن بط می
 بخشم آمد که برگو آن پسر کو
 بگفت آن دلربای بهتر از جان
 درش بگشا اگر باور نداری
 کلید ازوی گرفت آن گول احمق
 که با این عقل و با این دانش و هوش
 کلید افکند پس در پیش زن مرد
 بخشم از پیش زن پس محتسب رفت
 می از مینا به ساغر کرد و نوشید
 پسر صراف لیک از صبح تا شام
 زبس جان و دلش مدغم بغم بود
 بدل می گفت دیدی در جوانی
 ندیدم کاش آن خال سیه فام
 چو شد سیمرغ زرین بال گردون

سهی سرو خرامان شوخ طناز
 به صندوقی ترا پنهان نمایم
 مقفل کرد زن صندوق را در
 گرفتش دست و آوردش به خانه
 ز شاهد بازیت من برده ام ظن
 نباید کرده باشی زشت کاری
 گناهی کرده ام زان رو که دل خواست
 بین اسباب عیش و شو روانه
 کباب و نقل دید و بربط و نی
 که خونش را بریزم اندرین کو
 درین صندوق گردیده است پنهان
 ولی عقوم نمازین شرمساری
 پس او را گفت زن باطنه ودق
 مرا یاد و ترا باشد فراموش
 چو آتش گرم بود و شد چو یخ سرد
 زن مکار آمد چابک و تفت
 دلش چون می زباده مکر جوشید
 می اش خون جگر بود و دلش جام
 وجودش عازم ملک عدم بود
 مرا طی کشت دور زندگانی
 که افتادم پی آن دانه در دام
 بقاف باختار از امیر بیحون

به چستی آن زن مکاره برجست
 چو آن قفل از در صندوق بگشاد
 زن او را گفت رخت از این میانه
 ترا آزاد کردم لیک ازین پس
 مبین بر زلف و خال هر دلارام
 پسر پا کرده سرز انخانه چون گوی
 پس آن مکاره دور زمانه
 زن داروغه را در دم خبر کرد
 بر اسب مکرو حیلت گرسواری
 زن داروغه از پیغام آن زن
 قبال مکر و جامه حيله پوشید
 شبانگه چون بمیدان تاخت شبرنگ
 در آمد در سرا داروغه شهر
 به استقبالش آمد چند گامی
 چوزان زن شهنه دید آن مهربانی
 ز شادی شد دلش چون باده در جوش
 سپس گفت ای بقامت سرو رعنا
 روا باشد که سر سایم به پایت
 که با این زلف و خال و خط و رخسار
 چو بنشستند با هم هر دو بی غم
 لب آن گل بدن چون غنچه بشکفت
 که فردا تا به شب از بامدادان

سوی صندوق شد مفتاح در دست
 پسر شد ز آن قفس چون مرغ آزاد
 بدر بر زود و بیرون شو ز خانه
 حذر کن از چنین زندان و محبس
 که خال و زلف باشد دانه و دام
 برون شد رفت چون صرصر از آن کوی
 چو تیر مکرش آمد بر نشانه
 که بیهش داروی مکر اثر کرد
 به میدان آوینما کار زاری
 دلش را نارانده شد شرر زن
 پی انجام کار خدعه کوشید
 پی تسخیر عالم خسرو زنگ
 ز جا برجست آن مکاره دهر
 ز راه مکر بنمودش سلامی
 شکر گفتاری و شیرین زبانی
 جوابش گفت و بگرفتش در آغوش
 که نبود خور چور خسار تو زیبا
 سزدگر جان روان سازم فدایت
 نباشد چون تو دلداری وفا دار
 بهار عیششان گردید خسرم
 پی مکر و حیل داروغه را گفت
 بر آنم تا بر آسائیم شادان

بدست خود کنم طبخ حضوری
 نشاید غیر عشرت کرد کاری
 بگفت ای سرو قد ماه رویم
 که از اقبال سعد و بخت فیروز
 چو باهم هر چه باید گفت گفتند
 سحر خورشید خاور چون برآمد
 زن شیاده چون برخاست از جای
 دو گانه بهر خلاق یگانه
 غلامی داشت نامش بود فیروز
 مرا کاریست با بیگانه در پیش
 اگر این کار را آری فرام
 انیس و مونس و دمساز گردیم
 جوابش گفت کای بانوی خوبان
 گر از دستم بر آید سر به پایت
 بگفت اکنون که داری مهربانی
 بدستش دادمشتی زر پس آنگاه
 روان سوی قلندر مسلکان شو
 نظر بنمای از حسرت بر ایشان
 بگوید گوش او کای بی کس زار
 که شخصی جسته از رندان زندان
 تو با آن دزد ای مرد خردمند
 ترا داروغه می خواهد که برجاش

فراهم آرم اسباب سروری
 که دنیا را نباشد اعتباری
 جز این نبود بعالم آرزویم
 بعشرت با تو کوشم هر شب و روز
 بخوردند آنچه باید خورد و خفتند
 شه انجم پدید از خاور آمد
 ز قدش شحنه را شد فتنه بر پای
 نهاد آن فتنه دور زمانه
 بدو گفت ای مبارک مقدم امروز
 ندارم جز تو کس را محرم خویش
 ازین پس برخلاف پیش باهم
 رفیق و همدم و همراه گردیم
 چو جان در قلب محبوب القلوبان
 نهم ای جان صد چون من فدایت
 کنم افشا بروت سر نهانی
 بگفت اکنون بنه پائی درین راه
 بهر جا باشد ایشان را مکان شو
 یکی بگزین از این جمع پریشان
 تو را در دام کین بینم گرفتار
 غضب فرموده بر داروغه سلطان
 قرینی و شبیه و مثل و مانند
 کند حبس الغرض آگه ز خود باش

زری بستان زمن بر کن زتن رخت
 به جای زر لباس خود به من ده
 چو بگرفتی لباسش پیش من آر
 بشد فیروز در ساعت روانه
 بگفت احوال آن مرد قلندز
 لباسش را نهاد اندر برزن
 کمر قلاب دید و دلق پشمین
 نمده پوزار و کتف انداز و کشکول
 بدید او پوست تخت ورشته دستار
 گرفت آن جمله را و پی سپر گشت
 سپس داروغه را بنمود ناچار
 چو شد بیدار گفت ای زن شب پیش
 ز بی خوابی شدم تا صبح رنجه
 بنه کامروز يك ساعت بخوابم
 جوابش گفت کای شوی گرامی
 مرا میل است اگر داری تو تمکین
 چو بشنید این سخن داروغه از جفت
 که ای رشک پری ای غیرت حور
 اگر زهرم دهی بر جای شکر
 مرا بگذار ای ماه دل افروز
 اجازت یافت از زن احمق گول
 چو حلوا پخت بهر شحنة خام

بروز اینجا که کارت میشود سخت
 بدل کن لباس و شواز شهر تا ده
 که باشد با لباس او مرا کار
 بدید آن کار و باز آمد به خانه
 که کردم در بیابانش سلندر
 ولی در خواب بودی شوهر زن
 کلاه و منتشا بوق و تبرزین
 حشیش و جوزدان و جوز و مشکول
 کدو و پالهننگ آنگاه چل نار
 بجائی برد و پنهان کرد و برگشت
 ز خواب آن فتنه ایام بیدار
 کشیدم ز حمتی از حد و مریش
 که می کردم گروهی را شکنجه
 که از بی خوابی شب در عذابم
 بود امروز روز شاد کسامی
 بحلوائی که باشد چرب و شیرین
 جوابش از سر رغبت چنین گفت:
 بخو بی چون بهشت عدن مشهور
 بود شیرین تراز قند مکرر
 که يك ساعت نمایم راحت امروز
 بخواب استراحت گشت مشغول
 پی انجام کارش ریخت در جام

پس آن محتالۀ مکاره جادو
 سپس بیدار کرد آن بی نواری
 از آن حلو اچو کرد اولقمه‌ئی نوش
 عنان اختیارش رفت از دست
 برهنش کرد چون دیدش بدان حال
 لباس نر قلندر در برش کرد
 چو خدمت کرده بود اورا پی‌مزد
 به تیغ کین سپس ریشش ز رخسار
 چو شاه زنگک عالم را مسخر
 به فیروز نمک نشناس نسناس
 که پنهان در گلیمش ساز و بردار
 و گسر روز دیگر آید بخانه
 ز حکمش در زمان فیروز بدبخت
 بدوش خود کشید او را و چون باد
 چو بخت شحنه بر گشت آن سیه‌رو
 سحر چون شحنه با آن درد و داغش
 بکامش آن دو را از ناف تالب
 لبش خشکیده بد از تشنه کامی
 گمان خانه کرد آن گشته بی‌حس
 که می‌سوزم ز تاب تشنه‌گی من
 بیارید آب سرد از بهر من زود
 قلندرها شدند از خواب بیدار

نمود ادویه‌اش بیهوش دارو
 بکارش برد داروی قضا را
 ز سر پرواز کردش طایر هوش
 ز پا افتاد همچون بیخود و مست
 چنانکه مرده‌ئی را مرد غسل
 ز نو بنگر چه خاک‌ی بر سرش کرد
 بدستش داغها بنهاد چون دزد
 سترد و کردش از عارض نگو‌ن‌سار
 نمود و شد نهان خورشید خاور
 ز مکر و حیلۀ گفت آن رهزن ناس
 بیرش اندر قلندر خانه بگذار
 بچوب از خانه ساز او را روانه
 گلیم آورد پیچیدش درو سخت
 ببردش در قلندر خانه بنهاد
 بزن رو کرد گوئی بخت و نیرو
 نسیم صبح آمد بر دماغش
 اثر بنموده بد چون زهر عقرب
 جگر می‌سوختش لیکن زخامی
 صدا زد بر گلندام و به نر گس
 شما را باد دست من بدامن
 کزین آتش بر آمد از دلم دود
 ز زاری‌های او گشتند بیزار

گمان کردند کز ماء الخضیر دوش
 بگفتندش چه جوئی نرگس و گل
 به اسرار اول شب داری اصرار
 و گر دارد خماری بی قسارت
 چو بشنید این سخن داروغه زایشان
 ز جابر جست و کرد از هر طرف سیر
 بصورت دست برد و دید کز ریش
 بخود گفت این که می بینم بخواب است
 چو روشن شد ز صبح آن شام تیره
 گروهی از قلندر دید حاضر
 به چستی جست از جا شد روانه
 زن داروغه و فیروز ابتر
 چو آمد شحنة رنجور و خسته
 گهی زد حلقه بر درگاه سندان
 چو دق البابش از حد گشت افزون
 بگفتش کای قلندر گسوئی امروز
 چرا باید زند بی بیم و تشویش
 اگر کلاشی و رندیست کارت
 چنین بازی ندیده چرخ پر کین
 بگفتش شحنة کای بیگانه از خویش
 مرا تو بنده من صاحب سرایم
 جوابش گفت فیروز از سر خشم

فزون خورده است و باشد مست و مدهوش
 که در بساغند باریحان و سنبل
 که ما را در سحر سازی تو بیدار
 تحشش میکند دفع خمارت
 ز گفت آن جماعت شد پریشان
 به چشمش جلوه گر شد خانه غیر
 نباشد یکسر موئی دلش ریش
 که جان از دیدنش در اضطرابست
 بدید آن بزم و چشمش گشت خیره
 چوایشان دید و خود را شد چو ناظر
 چو باد صرصر آمد سوی خانه
 بدند از کین ستاده در پس در
 در دولت سرا را دید بسته
 ندادندش جواب آن دردمندان
 بشد فیروز نا مسعود بیرون
 که اقبال سیه گردد چو فیروز
 در دولت سرای شحنة درویش
 نخواهد شحنة ما شد شکارت
 که سازد صعوه قصد صید شاهین
 منم داروغه مولایت نه درویش
 که گه بر در زخم گه می سرایم
 که کیف چرست اینسان کرده به چشم

از آن قصدت در این کاشانه باشد
 اگر عنقای قاف اینجا زند پر
 مکن در این سرا قصد اقامت
 ز نو داروغه گفت ای زشت صورت
 گشای تیره رویت چون شب گور
 ز نو فیروز گفتش کای قلندر
 مکن تأخیر در رفتن برو زود
 و گرنه بشکنم بسا چوب کینه
 ز پشت در صدا زد زن به فیروز
 بگفت ای بانوی خوبان ایام
 گمانم کاین گدا کاین سان دلیر است
 زن مکاره پس هی زد بفیروز
 که از این نو گدا اندیشه داری
 بگفتش چند چوب از کینه بر زن
 بفیروز از غضب داروغه زد هی
 مرا در پشت در داری سلندر
 پس آن ابله قدم بنهاد در پیش
 ز کین فیروز زد بر سینه اش دست
 تورا چندان زنم با چوب بیداد
 چو دید آن ماجرا داروغه گول
 بسر فیروز را زد چوب دستی
 پس آن زن زاندر و آمد به بیرون
 کنیزان از پیش با سنگ و با چوب

که پنداری قلندر خانه باشد
 بدام من در افتدای قلندر
 غنیمت دان ببر جان را سلامت
 که میآرد ملاقات کدورت
 برویم در مگر گردیده ئی کور
 ز من بشنو مکن خود را سلندر
 که نبود جز زیان اینجا ترا سود
 سراپای ترا بسا دست و سینه
 که کار ما جرایت چیست امروز ؟
 ندیدم من گدا این سان طمع خام
 گر سینه است و ز جان خویش سیر است
 که بر گشته است اقبال از تو امروز
 مرا و دارد حجر تو تیشه داری
 بر انش هم چو سگ زین کوی و بر زن
 که ای حق ناشناس خیره تا کی
 گهی خوانی گدایم گه قلندر
 که نتوانم تحمل کرد از این بیش
 که ای سر گشته نفست کرده پابست
 که چرخ از ناله ات آید بفریاد
 از آن عفریته زن و آن زنگی غول
 فکند او را ز پا بر خاک پستی
 بگفت این نو قلندر گشته مجنون
 زدند او را و بر پا گشت آشوب

زن و مرد و بزرگ و کوچک کوی
 برون گشتند در ساعت ز خانه
 یکی گفت این قلندر مر بود مست
 و یا مجنون بود زیرا که عاقل
 که مرغ از سایه اندازد بامش
 زدند اطفال کویش همچو مجنون
 بسوی قریه‌ئی شد شحنة ناچار
 گدائی بود کارش هر شب و روز
 چو درده کرد سکنی شحنة شهر
 بخود میگفت هر دم تابشب روز
 شبان روزان گدائی بود کارش
 ز غم دائم جگر خون بود دل ریش
 چه ریشش سرزد از رخ ریشه غم
 زده پس شحنة بیگانه از خویش
 چو از دروازه داخل گشت چون باد
 بخود میگفت چون من نر گدائی
 قدم بنهاد آن زار سلندر
 به بی پا و سران آن رفته از دست
 زنش هر روز تا شب زان بهانه
 نظر بر تکیه بود آن فتنه جو را
 بخشمش جلوه گر شد شحنة آن روز
 چو شاهین سوی خود باز آرم اورا

از آن آشوب و غوغا و هیاهوی
 گرفتندش چو دزد اندر میانه
 که باده بیخودی بردستش از دست
 نخواهد در سرائی گشت داخل
 در اندازند صیادان بدامش
 نمودند آنگهش از شهر بیرون
 در آنده ماند ماهی بیکس وزار
 غمش میزد بدل ناری جگر سوز
 شد او را کام شیرین تلخ چون زهر
 که روزم تیره شد چون روی فیروز
 بدان سان میگذشتی روزگارش
 برویش تافت ناگه لشکر ریش
 بر آمد از دلش گردید خرم
 بشهر آورد رو بسا لشکر ریش
 نمود اول قلندر خانه را یاساد
 ندارد جز قلندر خانه جائی
 چو در سر منزل خیل قلندر
 سلامی کرد و عشقی گفت و بنشست
 شدی چادر بسر بر بام خانه
 که بیند صورت احوال شو را
 بخود گفتا که از اقبال فیروز
 سپس خواند آن غلام تیره رو را

وز آن حلوا که اورا داده بدپیش
 بفیروز سیه روی تبه کار
 ببر در زیر سر بگذار او را
 سحر چون شبروانش از بستر خاک
 ستد فیروز حلوا وز ببر زن
 چو دیدش خفته و افتاده از پا
 چو شحنه نیم شب برخاست از خواب
 ز حق درخواست کرد او نیم نانی
 چو آن حلوا و نان در زیر سر یافت
 بگفت ای گرسنه از جان شده سیر
 چو خورد آن لقمه در دم رفت از هوش
 ببرد از مسکن خیل مساکین
 چو آن مکاره زن بر شوهر خویش
 که زان بیهوش دارویی که خورده است
 بر آورد از تنش ملبوس درویش
 ببرد او را سپس بر جای پیشین
 سحر بنمود چون خورشید خاور
 دوباره پخت حلوا بهر آن خام
 که ناکی هم چو بخت من بخوابی
 چو آن سر مست دارو گشت هشیار
 نشسته دید خود را با زن خویش
 برش حلوا نهاد آن زن که تا چند

وز اویش کرده بد بیگانه از خویش
 بداد و گفت کای عبد وفادار
 که در خور باشد آن شوی نکورا
 به نزد من بیاور چست و چالاک
 روان شد تا مقام شوهر زن
 بزیر سر نهادش نان و حلوا
 ز درد جوع خود را دید بیتاب
 که جسمش یابد از آن نیم جانی
 نهال عمر خود را بارور یافت
 مکن در خوردن این لقمه تأخیر
 کشیدش در زمان فیروز بردوش
 بدولت خانه اش از راه تمکین
 نظر افکند و دیدش در بر خویش
 بود چونان که می پنداشت مرده است
 ببر کردش پس آنکه جامه پیش
 سرش بنهاد بر بالای بالین
 جهانی را چه اسکندر مسخر
 ز خوابش کسرد بیدار آن دلارام
 چو مار آخر چرا در پیچ و تاب
 ز خواب بیهودی گردید بیدار
 بخانه خویش و بر تن جامه پیش
 بخواب غفلتی ای نا خردمند

بگفت از خواب امروزای پری شان
 از آن آشفته خواب ارگویمت من
 بگفت ای ماه روی سرو قامت
 پریشان بود مجموع حواسم
 زن مکاره گفتش کای نکو مرد
 از این خواب ار نمی گشتی تو بیدار
 بخواب اندر چنان بود اضطرابت
 مگر خوردی غذای ناگواری
 بگفت آری غذائی از قضا من
 فزون خوردم زدست نفس سرکش
 غرض آن فتنه دور زمانه
 خبر داد آن دو سرهنگ بلا را
 شدن همچادر و رفتن تمامی
 شدند القصه در ساعت روانه
 چو در حمام گردیدند داخل
 ندیدند الغرض آن زشت خو را
 خبر جستند از آن شیاده دهر
 شما را هر سه باد این نکته حالی
 چو ظاهر گشت این معنی برایشان
 زنان بر سر زنان کز مکرو دستان
 بهمیشان بود از حیرت نظاره
 بسوی خانه توأم گشته با غم

حواس جمع من باشد پریشان
 چو من گردد حواست ای نکوزن
 ز شب تا صبح چون روز قیامت
 از آن خوابی که زونک درهراسم
 ز جانت دور بادا محنت و درد
 مرا غم می نمود از عمر بیزار
 که دیدم مارسان در پیچ و تابت
 که بد در خوابت این سان اضطرابی
 بخوردم در سرای خواجه بهمن
 که در خواب این چنین گشتم مشوش
 چو تیر مکرش آمد برنشانه
 که میباید کنون ما و شما را
 بسرعت جانب مام حمامی
 بسوی مام حمامی ز خانه
 که بر مقصود خود گردند و اصل
 زن دیگر بجا دیدند او را
 یکی گفتا که رفت آن فتنه از شهر
 که رفت و شهر شد از فتنه خالی
 حواس جمعشان از غم پریشان
 نمود از ماسه خاتم را بدست آن
 نمیدیدند در آن کار چاره
 روان گشتند از حمام با هم

بر زیبا چو ملاح این حکایت
سپس گفت این مثل گفتم ترا من
درین بحر ای در یکتا ز دستم
کمان ابرو نخواهم دادت از دست
شنید از ناخدا این قصه زیبا
نمی ترسی مگر از قهر دادار
منه در راه باطل بیش از این گام
ترا با خود چنان بینم بدریا
قضا قهار ویم ذخار و ره دور
بشو نقش خطا از صفحه دل
نجات اریا فتم از لطف بیچون
بیاید مادوتن چون آن سه تن مرد
که در دام قضا افتاده بودند
برستند از بلاد از راستکاری
بزیبا گفت ملاح آن سه تن کیست

بیان کرد از بدایت تا نهایت
که دانی کاگهم از حیلۀ زن
چو رفتی پا به بخت خود زدستم
که ناید تیر بیرون رفته از شست
بگفت ای ناخدای ناسشکیبا
که گردی غرقه در این بحر ذخار
کیم من تا زمن حاصل کنی کام
که افتد ماهی از دریا بصحرا
اجل نزدیک و من عاجز تو مقهور
که شاید جان بریم ازیم بساحل
نخواهم من زدست رفت بیرون
نماید راستی مان از بلا فرد
پی جان بساختن آماده بودند
که آرد راستکاری رستگاری
کن آگاهم که قصدت ز آن سه تن چیست

حکایت

بگفت ای ناخدا در عهد سابق
چو جان و تن بدند از آشنائی
قضا را آن سه تن مرد یگانه
سه تن بودند باهم یارو و مشفق
که ممکن شان نبود از هم جدائی
شدند از خانه و کشور روانه

بسی کوه و در و دشت بیابان
 شبی را از قضا در کوهساری
 در آن شب آن سه تن مهجور و محزون
 چنان لرزید آن کوه گران سنگ
 جدا از آن کوه شد سنگی گران بار
 در آن غار را چون بست آن سنگ
 در امیدشان از زندگانی
 چو اصحاب الرقیم اندر بن غار
 ز نان و آبشان چون سفره و مشک
 نه جای ماندن و نه پای رفتار
 ز غم شد قوت دل خون جگرشان
 یکی از آن سه پیری بود کامل
 بگفت ای مردمان دیده من
 بما گر بسته راه کاینات است
 کنون هر يك ببايد بی کم و بیش
 بدرگاه خدا نالیم و درخواست
 نخستین جست پیر برگزیده
 نماز آورد و روبر قبله بنشست
 بزاری گفت کای خلاق عالم
 ولی ای رازق سلطان و درویش
 بدریا غرقه و امیدوارم
 جزای هر عمل از نيك و از بد

رساندند آن سه تن باهم پایان
 بسر بردند اندر کنج غاری
 بدیدند آنکه ناگه ز امر بیچون
 که میشد نعره اش بر چند فرسنگ
 رسید آن سنگ غلطان تا در غار
 برایشان عرصه آفاق شد تنگ
 فرو بست آن قضای آسمانی
 بماندند آن سه تن بیچاره ناچار
 تهی شد، شد روان از چشمشان اشك
 بمرگ آن هر سه تن بودند ناچار
 الم هر دم بدل میزد شررشان
 که فن راستی را بود عامل
 رفیقان جهان گردیده من
 ولیکن راستی راه نجات است
 بیانی صدق بنمائیم از پیش
 خلاصی مان بود از گفتن راست
 که بود از مهر روشن دل چو دیده
 برید از خویش دل بردوست پیوست
 ز عصیان غرق بحر انفعال
 بود عفو تو از عصیان من بیش
 که موج لطف آرد بر کنارم
 چو خواهی دادن ای دارای سرمد

ازین سر آگهی کاند در جوانی
 غلام خواجه‌ئی بودم سرافراز
 چنان در بندگیش اقدام کردم
 فنون راستی را پیشه کردم
 شدم محرم حریم حرمتش را
 به پرده عصمت او را دختری بود
 نگاری ماه روئی سرو قامت
 رخی از ماه تابان خوبتر داشت
 ز عشق آن پری دیوانه گشتم
 بیاد دانسته خالصش من زار
 بمنزل آمدم روزی ز بازار
 ندیدم در سرا جز نازنین را
 پس آنکه گفتم ای شوخ دلارام
 هلاک و زار و حیران از براتم
 چو بشنید این سخن گفت ای جفاکار
 خیانت پیشه و حق ناشناسی
 ترا با من چه کار ای بی دیانت
 که گر آگاه گردد خواجه زین حال
 بدو گفتم که ای وصل تو جان بخش
 مرا پروا نباشد در هوایت
 اگر سازم ز وصلت کامرانی
 چو پابستم بدید آن شوخ سرمست

که بد ایام عیش و کامرانی
 برویم باب دولت بود از و باز
 که خود را شهره ایام کردم
 ز فعل کجروی اندیشه کردم
 امین بودم تمام دولتش را
 که برج حسن را نیک اختری بود
 که از قامت بپا کردی قیامت
 لب شیرین او طعم شکر داشت
 بشمع عارضش پروانه گشتم
 بسدام طره اش گشتم گرفتار
 بدیدم خانه را خالی ز اغیار
 به پیشش بر زمین سودم جبین را
 که هوشم بردی از سرو زدل آرام
 بلعل خود نما بسوسی براتم
 نمی ترسی مگر از قهر قهار
 که نسناسی بظاهر گرچه ناسی
 بناموسم مکن قصد خیانت
 ز کین خاک وجودت گشته پا مال
 لب چون چشمه حیوان روان بخش
 چو شمعی گر سر اندازم بیایت
 مرا بخشد حیات جاودانی
 که از وصلش نخواهم داشتن دست

چو غنچه لعل آن گلچهره زین کار
 چو آتش شعله ور شد نفس سرکش
 مرا هی زد که ای نسناس عالم
 تو را این خواجه مردانه شهر
 ز دون طبعی مکن ای بی دیانت
 دلم از نار خجالت محترق شد
 شدم ممنون عقل کامل خویش
 بپایش سودم از راه ادب سر
 وزودرخواست کردم عفو تقصیر
 نمودم از تو شرم ای حی داور
 الهی میدهد عدلت گواهی
 چه باشد گر مرا سازی سرافراز
 که ناگه یارشان شد لطف دادار
 چو دیدند آن دو تن کز راستکاری
 یکی از آن دو تن از جای برجست
 نمازی کرد و سر بر آسمان کرد
 بزاری گفت کای حی توانا
 گنه کار و پریشان روزگارم
 من سرگشته مسکین و فقیرم
 جز از جود تو کس رانیست هستی
 خداوندی ترا باشد سزاوار
 تو میدانی که بودم در جوانی

تبسم کرد و تن در داد ناچار
 که ناگه عقل زد آبی بر آتش
 ز دون طبعی نمک نشناس عالم
 نموده است از غلامی خواجه دهر
 بناموس چنین شخصی خیانت
 وجودم غرق دریای عرق شد
 که برهاندم ز نفس جاهل خویش
 بدست آوردمش دامان معجر
 گذشت از جریم آن مهر جهان گیر
 هوای نفس بیرون کردم از سر
 که صدق است آنچه را گفتم کماهی
 که باب بسته بر رویم شود باز
 جدا شد اندکی سنگ از درغار
 رسید آن يك نفر را رستگاری
 پی طاعت چو موراول کمر بست
 سرشك از دیده حسرت روان کرد
 ز حال بنده کبود چون تو دانا
 ولی از رحمت امیدوارم
 ز پا افتاده ام شو دستگیرم
 توئی دارنده بالا و پستی
 که آری گوهر از خارا گل از خار
 زجان بیزار و سیر از زندگانی

چو میدیدم که مسکین ترزمن نیست
 به تنگ آمد دلم از تنگ دستی
 فلک را گفتم ای سرگشته و دور
 چرا باید درین دور زمانه
 ز رزقم آتش فقر آنقدر کاست
 به تنگ آنگونه دل آمد ز جوعم
 چو شد شهباز زرین پر روانه
 بدل گفتم پی برگ و نوائی
 نکردم چاره‌ئی نفس قوی را
 زجا جستم روان گشتم بهر کوی
 شدم در خانه‌ئی داخل هراسان
 زر و سیم و لباس و گوهر و در
 بچالاکی شدم بر بام خانه
 مراد راه منزل عقل زد هی
 نمی ترسی مگر از قهر قهار
 بدنیا و آخرت بر مردم دزد
 اگر مردی بکش رنج و ببر گنج
 مکن دزدی که دزدی نیست کاری
 مرا دل مرتعش گردید ناگاه
 شدم آنجا که اول رفته بودم
 تهی کردم در آنجا جیب و دامن
 کمند افکنده رفتم از ره بام

چو من مفلس درین دورزمن نیست
 شدم خاک ره مردم ز پستی
 که شد بار استانت کجروی طور
 ز هر کس یاد آری و زمانه
 که قوت از جوع میدیدم مهیاست
 که در آخر به دزدی شد ز جوعم
 غراب شب برآمد ز آشیانه
 بیاید شد سوی دولت سرائی
 گرفتم پس کمند شبروی را
 ز چوگان هوس سرگشته چون گوی
 بدست آمد مرا اموالی آسان
 مرا شد جیب و دامن الغرض پر
 کمند افکندم و گشتم روانه
 که کاش این لاشه‌ات میگشت لاشی
 که در دوزخ شوی ناگه گرفتار
 خدای هر دو عالم میدهد مزد
 که فرمودند پیران سخن سنج
 که دزدی را نباشد اعتباری
 بقول عقل برگردیدم از راه
 چنان‌گاه نگشتند از ورودم
 عجب دینی بحق کردم ادا من
 بچالاکی چو صید رسته از دام

پی صید ارچه رفتم همچو شهباز
 بمتزل آمدم خوش وقت و خورسند
 الهی آگه استی از نهانم
 الهی چون توئی داننده راز
 روا می باشد از قدرت نمائی
 چه مقرون اجابت شد دعایش
 به جنبش آمد آن سنگ از درغار
 مراد آن دو تن چون گشت حاصل
 بچستی جست از جا آن سیم مرد
 توئی یارب که دانای نهانی
 توئی خالق که دادی بر خلائق
 ز تو روشن روان شد مهر تابان
 تو دادی زیب و فر باغ جنان را
 تو یوسف را نجات از چاه دادی
 تو دادی خضر راره در سیاهی
 سلیمان را تو دادی تاج شاهی
 بر ابراهیم آتش گل تو کردی
 ز حال آگهی کاغذ و انجام
 مرا در کشور کرمان مکان بود
 ز لطف استطاعت داشتم من
 چنان کایام سال از قوس تا ثور
 فلک ناگه بنای کجروی کرد

چو شاهین گرسنه آمدم باز
 ولی بی قوتیم از پا در افکند
 که غیر از راستی نبود بیانم
 مرا زین راستی بنما سرافراز
 که این در را که بستی برگشائی
 ز حق گردید حاصل مدعایش
 جدا شد اندکی از لطف دادار
 ز حق بر قصدشان گشتند واصل
 نمازی کرد و گفت ای خالق فرد
 خداوند زمین و آسمانی
 بهر کس هر چه دیدی هست لایق
 بحکمت چرخ گردون شد شتابان
 تو دادی جلوه خوبان جهان را
 ز چاهش قرب و عزو جاه دادی
 سکندر را تو دادی پادشاهی
 بر آوردی تو یونس را ز ماهی
 بگل نالان دوصد بلبل تو کردی
 ز لطف بد مرا نیکو سرانجام
 که آن کشور مرا دارالامان بود
 زر و ملک و زراعت داشتم من
 بکامم چرخ گردون میزدی دور
 اسیرم در کف نفس قوی کرد

بری گشتند از من طالع و بخت
 نیارستم بکرمان آرمیدن
 وطن هشتم برون گشتم ز خانه
 مرا در ره سواری هم روش بود
 سمندی داشتم من تند و چالاک
 به پیش آمد قضا را منزلی دور
 زرنجوری سمندش ناتوان گشت
 قضا چون دید او را کج اراده
 ز غم باری گران او را بدل ماند
 ز بار غصه دیدم در هراسش
 بدو گفتم کنون اینست چاره
 نهادم بار او بر باره خویش
 سوارش کردم و گشتم روان من
 چوره شد نصفه بگرفتم عنانش
 بدان سان راه میرفتیم باهم
 مرا روزی بره شد لازم آبی
 بر آوردم چو جامه از بر خویش
 بر آوردم چو سر از آب بیرون
 که دیدم روزگار زشت بنیاد
 که برده است آن رفیق بیوفایم
 برهنه میدویدم اشک ریزان
 چو آن ظالم ز چشمم گشت پنهان

معیشت تنگ گشت و کار شد سخت
 ندیدم چاره جز غربت گزیدن
 سوی شیراز گردیدم روانه
 رفیق و هم نشین و هم دبش بود
 روان بودیم خورسند و فرح ناک
 رفیقم را فرس گردید رنجور
 به بستان عدم روحش روان گشت
 ز اسب پیل تن کردش پیاده
 که اسبش مرد و بار او بگل ماند
 پریشان گشته مجموع حواسش
 که گه باشی پیاده گه سواره
 ندیدم غیر از این چون چاره خویش
 به پیشاپیش او بر چیده دامن
 به زیر آوردم و کردم روانش
 سواری را نه من بیش و نه او کم
 بسوی چشمه بنمودم شتابی
 شدم در آب و شستم پیکر خویش
 ز غم گردید چشمم چشمه خون
 ز کین خاک وجودم داده برباد
 لباس و جامه و اسب وردایم
 چو گرد اندر پیش افتان و خیزان
 شدم عربان و سرگردان و حیران

مراگردون دون بنمود چون غول
 نمود از کین چو برد از کف اساسم
 ندیدم چند روز از جور ایام
 شرر میزد بجان روز آفتابم
 ز پا افتاده میرفتم به زانو
 قضا دیدم گروهی مردم هی
 که ای غول بیابان شو ز ما دور
 شدم نزدیک و گفتم ای جماعت
 نیم دام و دد، آدم زاده ام من
 به سرقت رفته اسباب و اساسم
 ز بس کردم فغان و آه و ناله
 بشر چون یافتندم از تکلم
 نخستین بهرم آوردند جامه
 سپس بهرم غذائی شد مهیا
 دو روزی ماندم آنجا بهر راحت
 مدد جستم ز خلاق یگانه
 ز چوگان قضا چون گوروان من
 غریب و بیکیس و بی یار و غمخوار
 که ناگه آن نمک شناس شناس
 جفا گستر ستم گر دشمن من
 لباسم را ز سر تا پا ببرداشت
 به پیری همراهش آن ناجوان مرد

بسرگردانی اندر دشت مشغول
 غذایم جوع و عریانی لباسم
 بشب آسایش و در روز آرام
 بشب سرما ز دل میبرد تابم
 گیاه سبز میخوردم چو آهو
 ددم خواندند وزد بر من یکی هی
 که اطفال از تو میگردند رنجور
 هلاکم کرده امساك و قناعت
 ز بی قوتی ز پا افتاده ام من
 که می بینید عاری از لباسم
 بر ایشان روزی من شد حواله
 مرا بردند در حی از تر رحم
 دوم دراعه و کفش و عمامه
 روانم زان غذا گردید احیا
 میان بستم سپس بهر سیاحت
 بسوی فارس گردیدم روانه
 بشیر از آمدم با کاروان من
 بدم حیران روان در شهر و بازار
 که نسناسی بد اندر هیکل ناس
 نشسته بر فراز توسن من
 من او را ناظر او بر من نظر داشت
 ز من پنهان به نجوا گفتگو کرد

مرا گفت ارشوی از بخت خوشنود
 تورابخت و سعادت چون قرین شد
 به او گفتم ز نیکو کاری تو
 سپس آن رند و طرار زمانه
 مرا آن خواجه دردم کرد احضار
 مرا گفت ای غلام با سعادت
 نخستین خواجهات گفت از غلامی
 اگر زحمت کشی در خدمت من
 بخدمت زن قدم مردانه با من
 بهمره رفتمش تا بنگرم چون
 بدل گفتم که باید خواجه مسعود
 که ناگه در سرای خود مرا گفت
 صداقت پیشه کن تابخت و نیرو
 پس آنکه رفت و بیل آورد و زنبیل
 به او گفتم که ای فرمان روا من
 که این افتاده از پا را ز سردست
 که کردست این ره طی ره دور
 چو بشنید این سخن گفت ای فلانی
 میان بر بند و دامن بر کمر زن
 غرض آنروز تا شب خواجه مسعود
 شبش گفتم ده اجرت کن روانم
 که امشب بایدم آسوده بودن

سزد اقبال سعد خواجه مسعود
 عطای خواجه مسعودت معین شد
 که لطف او نماید یاری تو
 بتوسن هی زد و رفت از میانه
 حضورش را شدم حاضر بناچار
 که جرنیکی نخواهی داشت عادت
 ترا يك جو نباشد نا تمامی
 براحت ها رسی از همت من
 بیا اکنون روان تا خانه با من
 کنند از کینه با من دور گردون
 مرا واصل کند برگنج مقصود
 که ای طاق از محن باخرمی جفت
 ترا در بنده گی من کند رو
 که خیز از بهر گل کشتن بزنبیل
 ترا اکنون زnm دستی بدامن
 بداری ای سر افزار زبردست
 که باشد خسته و بی تاب ورنجور
 بدنیا کرد باید زندگانی
 که از زحمت نیندیشد مگر زن
 مرا فرمود آنچه بود مقصود
 از اینجا تا سرای کاروانم
 بکنجی بلکه بتوانم غنودن

جوابم گفتم پندارم بکرمان
 سرای خواجه را برجای دیگر
 چنین رسم اندرین کشور نباشد
 و گرخواهی که باشی ایمن از من
 ترا گویم کنون سازند محبوس
 مرا شب داشت محبوس و گرفتار
 بکارم داشت چندان آن ستمگر
 چو دید از پافتادم رفتم از دست
 مرا بردند الحاصل به بازار
 نشد پیدا که بود از ناتوانی
 یکایک می نمودندش ملامت
 بخدمت داشت مشغولش مدامی
 کنون کز فرط خدمت گشته رنجور
 یکی سود اگر آمد آخر کار
 هوای نفع و ضرر از سربدر کرد
 مرا بسا درهم و دینار معدود
 ز دام ظالم آن سوداگر راد
 روان گشت و منش چون سایه از پی
 در آن دولت سرایم آن نکو مرد
 مکان و بستر راحت براریم
 بیالینم طبیبی چون مسیحا
 بدرد ار کرد ظالم مبتلایم

بود رسم آنکه شب باید غلامان
 بدل سازند و بر مأوای دیگر
 کس ارگوید ترا باور نباشد
 بدان کز من نخواهی بودن ایمن
 که از بگریختن باشی تو مأیوس
 بروزم کردی آزاد از پی کار
 که گشتم خسته و بیمار و مضطر
 بدستم از سر کین ریسمان بست
 که بفروشد و تا شب یک خریدار
 ز من پیری نمایان در جوانی
 که بود این بنده اونا سلامت
 بد او را خواجه کی اورا غلامی
 ز خویشش میکند بیگانه و دور
 مرا دید آنچنان رنجور و بیمار
 پس آزادم به مشتی سیم وزر کرد
 خرید از نحس دوران خواجه مسعود
 مرا چون صید بسته کرد آزاد
 بهر کو تا بدولت خانه وی
 چه گویم کز جوان مردی چها کرد
 مهیا کرد و درمان و غذایم
 روان آورد و روحم زوشدا حیات
 رهاند آن خواجه از دام بلایم

لباس عافیت را بر تن من
 چو صحت یافتم از جای جستم
 غرض چون جام صحت نوش کردم
 ولی بهر دیار و یار و خویشان
 که ناگه خواجه راشد عزم تبریز
 که از کرمان به آذربایجانم
 چورخت از فارس بست آنمردنامی
 بسان سایه منزل تا بمنزل
 به آذربایجان چون ره بریدیم
 چه گردیدند آگه خیل تجار
 بشهر آمد به اعزاز تمامی
 چو شد بالین راحت تکیه گاهش
 بعزم دیدن سلطان تبریز
 فراهم خواست کردن ارمغانی
 مرا چون در غلامی دید کامل
 مرا با گوهری تا در گه شاه
 غرض از روی صدق صاف خدمت
 بلی هر کس صفا و صدق آورد
 ز صهبای طرب دارای تبریز
 کز آن ساعت که کردندم غلامش
 که از نزدیک خود ننمود دورم
 بخدمت آن سلیمان زمان را

چو پوشانید لطف حی ذوالمن
 میان در خدمتش چون موربستم
 غم و درد و محن فرموش کردم
 حواس جمعم از غم بد پریشان
 ز خون دل مرا شد دیده لبریز
 قضا افکند و زد آذر بجانم
 منش بستم میان بهر غلامی
 نمیگشتم جدا او را ز محمل
 روان با کاروان خوشدل رسیدیم
 به استقبال ما شد میل تجار
 مکان بگزید در اعلامقامی
 ز خاطر برد راحت رنج راهش
 سمند اشتیاقش شد سبک خیز
 غلام قابل و در گرانی
 که باشم عالم هر کار و عامل
 ببرد و کردمان تقدیم در گاه
 بکردم تا شدم لایق به نعمت
 برایش خار اگر باشد شود ورد
 مدامش جام عشرت بادلب ریز
 مرا منعم نمود انعام عامش
 بخواند از خیل خدام حضورم
 چو مور خسته بر بستم میان را

نخستین راستی را پیشه کردم
 بخدمت رخ نهادم زان اراده
 امیرم در صداقت دید کامل
 عطای میرو صدق و بحث مسعود
 ز احسان کرد چندان سرفرازم
 در آن شهرم چو دوران مفتخر کرد
 گه رفتن مرا خلعت عطا کرد
 مرا لطف خدا دمساز گردید
 بصدر مسند عزت نشستم
 بقانون عدالت جهد کردم
 دوتن را شحنة روزی بسته آورد
 مرا گفت این دوتن در شهر تبریز
 نمودند این دو تن بهر غلامی
 گرفتم هر دو را چون صید خسته
 چو دیدم آن دو تن نامرد مردود
 مرا بشناختند آن هر دو نامرد
 قضاشان دست و پا بسته بخواری
 بدان حالت چو دیدم آن دوتن را
 که نارم خشم و رحم آرم برایشان
 بشحنة گفتم ایشان را بزندان
 دو باره با هزاران کینه و قهر
 چو شب شد خلوتی آراستم من

ز فعل کج روی اندیشه کردم
 که فرزین کردم آخر چون پیاده
 بهر کاریم دانا دید و عاقل
 دمام بر شئونات من افزود
 که بنشانند میران بر فرازم
 امیر نامور قصد سفر کرد
 بجای خود مرا فرمان روا کرد
 برویم باب دولت باز گردید
 میان بر حکمرانی تنگ بستم
 بخلق آن شهر را چون مهد کردم
 اسیر و دستگیر و خسته آورد
 ستمکارند و شوم و فتنه انگیز
 درین کشور هیاهوی تمامی
 به پیش آورد مت با دست بسته
 يك آن رهن بدو يك خواجه مسعود
 بسان کهرباشان چهره شد زرد
 سراپا غرق بحر شرمساری
 بدل گفتم خوش آید ذوالمنن را
 درین مجمع نسازم شان پریشان
 ببر ای واقف از احوال رندان
 بزندان بردشان داروغه شهر
 بخلوت آن دوتن را خواستم من

نشاندم شان بصد اکرام و اعزاز
 سپس گسترده کردم خوان نعمت
 پس از صرف طعام و شستن دست
 به اندازه‌ای که باید بی کم و بیش
 سحر کز طرف مشرق مهر تابان
 بهر يك توسنی دادم سبك تاز
 سپس کوشیدم از فرط کفایت
 که نا گه از سفر میر مظفر
 چو خوش بنشست به صدر جلالت
 مرا هر لحظه لطفی تازه فرمود
 دوروزی چون گذشت از آن یگانه
 پی طوف حریم حی داور
 مرا بعد از اجازت میر تبریز
 ز حق جستم مدد و ز شهر و خانه
 شدم القصه در طی بیابان
 به کعبه از عطای حی متعال
 پس از اعمال حج و طوف خانه
 ز لطف ایزد و از دولت بخت
 امیر از باز گشتم چون شد آگاه
 به همراه من از برنا و از پیر
 حضور شاه را کردم اراده
 سپس گشتم روان تا پیشگاهش

ز رأفت بر فراز مسند ناز
 نهادم پیش شان الوان نعمت
 ز باده مکرمتشان ساختم مست
 زر و خلعت نهادم هردو را پیش
 عیان گشت و بمغرب شد شتابان
 روان کردم به کرمان و به شیراز
 بکار عدل و تنظیم ولایت
 درآمد با هزاران عزت و فر
 ز راحت گشت ازو رفع کسالت
 عطا های برون ز اندازه فرمود
 گرفتم اذن و گردیدم روانه
 که گردیده است واجب بر توانگر
 سمندی داد صرصر تك سبك خیز
 بسوی کعبه گردیدم روانه
 بقصد کعبه چون صرصر شتابان
 رسیدم، پس بجا آوردم اعمال
 سوی تبریز گردیدم روانه
 به آذربایجان انداختم رخت
 کسان پیشم روان فرمود ناگاه
 فزون آمد ز حد تا در گه میر
 ز اسب پیل تن گشتم پیاده
 امیر افتاد چون بر من نگاهش

قراتر از سرافرازان مرا خواند
 پس از سیر سفر میر مظفر
 چو شد سیمرخ زرین پر روانه
 پی رفتن اجازت خواستم من
 بخلوت گاه راحت رو نهادم
 مرا اسباب راحت ساز کردند
 غنودم چند روزی چون در آن بزم
 طلب کرد از قضا روزی امیرم
 عنایت بی نهایت بر رهی کرد
 مدارم خوش ز دور آسمان شد
 نباشد ای خداوند توانا
 که آن غافل ز کیش و دین و ملت
 ز هم شیرازه ام در راه شیراز
 دیگر مسعود منحوس ستم کار
 جفاها کرد بی جرم و گناه
 چو فرصت یافتیم از آن دو پر کین
 الهی می دهد عدلت گواهی
 اگر چه غرق دریای گناه هم
 ولی چون هر عمل دارد جزائی
 ترحم کن جزای این عمل را
 گشا بر رویم این در را که بستی
 پس آن سنگ گران را دست تقدیر

فراز کرسیم از فخر بنشانند
 ز من پرسید و گفتم پای تا سر
 بقاف باختار در آشیانه
 به اذن او ز جا برخاستم من
 که زحمت را برد راحت زیادم
 در رحمت برویم باز کردند
 ز غربت شد مراسوی وطن عزم
 سپس آگه شد از سر ضمیرم
 ز تبریزم سوی کرمان رهی کرد
 مرا کرمان ز نو دار الامان شد
 ز قلب نا توانم جز تو دانا
 مرا افکند از دولت به ذلت
 گسست از فرط حرص و کثرت آز
 که بس بی مهر و پر کین بود و غدار
 که میشد بر فلک از جورش آهم
 گذشتم در رخت ای داور دین
 که صدقست آنچه را گفتم کماهی
 چو نامه از معاصی روسیاهم
 بود هر درد را در پی دوائی
 که کردم در حق آن دزد دغل را
 بیالائی رسان بازم ز پستی
 ز جا کند و نمود از گه سرازیر

چو آن در باز شد گشتند دلشاد
 حکایت چون ز زیبا یافت اتمام
 سپس آن سرو قد چهره زیبا
 ز من بشنو وزین بحر خطرناک
 کزین دریا رسیدیم ار بساحل
 نمود این قصه را چون ناخدا گوش
 بزین گفت چند از مکر و تزویر
 کنی ز افسانه گفتن خود نمائی
 بیانت کذب و مهرت بی فروغ است
 ترا اینسان که باب خدعه باز است
 که کرد آن جغد پر مکر و فسانه
 که جست از چنگ باز آن جغد مکار
 ز وصل خود دهی چندان فرییم
 ز کشتی بان شنید آن شوخ طناز
 بت رعنا قد رخساره زیبا
 بر اهل خرد اینسان فسانه
 زمرغان بوم باشد احمق و شوم
 تو میگوئی که جغد گول نادان
 همایون فر سبک پر باز دانا
 تواند بوم شوم گول نادان
 چو زین سر نیستم آگه بیان ساز
 بگفت ای نا خدا بر گو خدا را

چو مرغ از آن قفس گشتند آزاد
 ز آغاز آن حدیث آمد بانجام
 بگفت ای نا خدای ناشکیبا
 نخستین جو نجات از ایزد پاک
 ز لطف حق مرادت گشته حاصل
 در آن کشتی چو دریا زد دلش جوش
 نمائی قصه و افسانه تقریر
 که مأیوسم ز وصل خود نمائی
 مرا هر وعده فرمائی دروغ است
 حقیقت داستان جغد و باز است
 به آن شهباز دور از آشیانه
 بدام مکر کرد او را گرفتار
 که از جان سازی آخر بی نصیبم
 چو از تزویر جغد و صدق شهباز
 بگفت ای کشتیم را کار فرما
 بیان منما که باشد ابلهانه
 بمردم شومی او گشته معلوم
 که چون دیوانه خوش باشد بویران
 که در مرغان چو او نبود توانا
 ز مکرش کرد سرگردان و حیران
 که چو دسر گذشت جغد و شهباز؟
 حدیث باز و جغد پر جفا را

که چون از ره برد شهباز را بوم
 بگفت آن سرو قامت ماه طناز
 کن این مجهول را بر بنده معلوم
 که داری تو امان با جان و تن ناز

حکایت

مرا پیری جوان بخت این حکایت
 که گشت از بازی چرخ ستم کار
 فکند از پا ز جوعش چرخ سرکش
 پی صیدی شد آن شاهین به پرواز
 روان شد هر طرف باز و نظر کرد
 نشد از شش جهت صیدی دچارش
 چو دید آزرده خاطر بوم مسکین
 بر آورد از جگر آهی شرر بار
 که ای باز همایون فرخدا را
 ترا سر پنجه زور است و قدرت
 ترا سلطانی است و حکمرانی
 تو با این کروفر و زور و فرهنگ
 مکن قصد ضعیف نا توانی
 ولی گر بگذری از من خدایت
 که من بردم ازین سودا بسی سود
 بده گوش ار که دادستی امانم
 مرا روزی نشد روزی میسر
 بیان کرد از بدایت تا نهایت
 بدام جوع شاهینی گسرفتار
 حواسش شد پریشان و مشوش
 که با صید آید اندر آشیان باز
 بهر جانب گذر آن تیز پر کرد
 در آخر بوم شومی شد شکارش
 ز جور چرخ خود را صید شاهین
 که شاهین را بدل زد شعله نار
 به قتل جهد منما کن مدارا
 مرا محرومی و ضعف و نقاقت
 مرا بیچاره گی و نا توانی
 نداری چون ز صید چون منی ننگ
 که باشد پوستی و استخوانی
 رساند آنچه خواهی در جزایت
 چنان سودی کزان بتوانم آسود
 که گردد خاطرت شاد از بیانم
 بود با آنکه روزی ها مقرر

چو زرین پر همای چرخ گردون
 به ناگه گشت گنجشگی دوچارم
 مرا گنجشگ گفت ای بوم دانا
 گذر از صید چون من نا توانی
 همه بی بال و پر در آشیانه
 مرا محض رضای حق کن آزاد
 ترحم کردم و کردم رهایش
 که ناگه طایری از بام رحمت
 که ای کرده خلاف نفس سرکش
 نهاد آنگه دو کبک اندر بر من
 که چون بگذشتی از یک خسته عصفور
 جزای این عمل تا روز محشر
 از آن شب تا کنون از بخت فیروز
 کنون محض رضای حی ذوالمن
 مرا آزاد کن ای پر هنر باز
 از آن کبکان که بی رنج و مشقت
 ترا چون وا رهانی قلبم از بیم
 مرا تا کبک آرد مرغ رحمت
 کنون زان کبک ها در آشیانه
 کنون ای جان صد چون من فدایت
 چو شهباز این سخن بشنید از بوم
 چو بوم خسته جان از چنگل باز

بمغرب شد روان از امر بیچون
 برای قوت و رفع اضطرابم
 برای خاطر حی توانا
 که دارم در فلان چه بچه گانی
 ضعیف و نا توان بی آب ودانه
 که غمگین بچه گانم را کنی شاد
 روان کردم بسوی بچه هایش
 مرا آورد خوش پیغام رحمت
 پی روزی مشو زین پس مشوش
 ز غم برهاند قلب مضطر من
 روان کرد این دو کبکت خالق نور
 ترا حق کرده این روزی مقرر
 مرا این سان رسد روزی شب و روز
 مکن قصد حیاتم بگذر از من
 که گردد باب نعمت بر رخت باز
 به روزی کرد یزدانم شفقت
 یکی از آن دو خواهم کرد تقدیم
 ترا قسمت دهم بی رنج و زحمت
 یکی باقیست ای باز یگانه
 اجازت گر دهی آرم برایت
 رها کردش برای کبک موهوم
 رها شد شد بسوی آشیان باز

شد اندر آشیان بوم دل آزار
 بکنجی بوم از شهباز رسته
 براهش منتظر شهباز دلخون
 برون نامد چو باز از آشیانه
 بر آورده ازل آن باز آنکه آواز
 جوابش گفت بوم از سوز سینه
 چو چرخم از پریشان روزگاری
 فکند آگاه گشتند اقربانم
 شده آن کبک قوت آن جماعت
 همایون باز گفت ای پر دغل بوم
 کنون بر گو پریشان اقربایت
 برون آیند بر گو از چه راهی
 که ای شاهین اوج عزت و ناز
 زخود بیگانه خویش و اقربایم
 من دیوانه نادان بسر آنم
 برون زین آشیان ننهند گامی
 از آن دم انزوا جستند ناچار
 برون نایندنگ از هیچ راهی
 چه گویم زان گروه مرتد شوم
 ز بازوی قوی و فرو زورت
 نظر کن تا چه با این بنده کردند
 کنون ای شاه باز چرخ پرواز

پریشان خاطر و محروم و افکار
 نهان شد خسته جان و دل شکسته
 که آید ز آشیان با کبک بیرون
 ز دل زد باز را آتش زبانه
 که ای بوم از چه رفتی نامدی باز
 که ای شهباز بی مثل و قرینه
 بچنگ چون تو شهباز شکاری
 نمودند اتفاق اندر عزایم
 کنم فردا شبت از جان اطاعت
 مرا کذب تو ظاهر گشت و معلوم
 کجا جمعند از بهر عزایت
 کشید آن بوم شوم از سینه آهی
 که زیر چرخ نبود چون تو شهباز
 که آگاه گشته اند از ماجرایم
 که ایشان را اگر از در برانم
 که دارند از تو تشویش تمامی
 که در چنگ تو دیدندم گرفتار
 که از حق جسته اند اینجا پناهی
 که حال بوم بر تو هست معلوم
 گریزانند یکسر از حضورت
 که از روی توام شرمنده کردند
 سوی کاشانه خود گر روی باز

به تقدیم تو فردا کبک جنت
 چوباز از جوع بی تاب و توان شد
 که فردا باز آید جانب بوم
 بهرجا شد روان سیار و طیار
 ز جور و بازی چرخ و زمانه
 شبانگه شد چنان از جوع بیتاب
 چو زرین پر همای چرخ گردون
 پی کبک بهشت از شدت آزار
 ز حرص کبک جنت شد بیرواز
 نشیمن کرد بر جایی که بام
 قضا را بوم بیرون شد ز خانه
 نموده همچو می صاف اشتها را
 بگفت ای بوم تا امروز ازدو ش
 درین ویرانه ام با خاطر شاد
 تأمل نیست جایز چابک و چست
 که امروزم بسی کار است در پیش
 جوابش گفت بوم دل شکسته
 که ای باز همایون فر خدا را
 خدیو شام بین با لشکر زنگ
 هنوز ای باز در خوابند مردم
 چو شهیاز این سخن بشنید از بوم
 بگفت اکنون برون شو ز آشیانه

بود آماده بی تصدیع و زحمت
 پی صیدی دیگر ز آنجاروان شد
 دروغش را کند از راست معلوم
 بهچنگ او نشد صیدی گرفتار
 گرسنه باز شد در آشیانه
 که نامد تا سحر در دیده اش خواب
 بر آمد باز شد از لانه بیرون
 شده منقار باز گرسنه باز
 بسوی آشیان بوم شهیاز
 که بودی آشیان بوم را بام
 بدید آن باز را بر آشیانه
 ز تاب جوع نشناسد خدا را
 نشد کبک چنان یکدم فراموش
 ضیافت کن که گویم خانه آباد
 بیار آن کبک و منما عهد خود دست
 خلاف وعده جایز نیست زین پیش
 بدل تنگی میان چون مور بسته
 مکن بیگانه از خویش آشنا را
 برفتن تا کنون ننموده آهنگ
 نپاشیده است از هم عقد انجم
 شد از گفتار بوم شوم مغموم
 که صحبت آوریم اندر میانه

بگفت ای شاه مرغان نیست مأمور
 چو من دیوانه‌ئی از عقل زایل
 ببزم شهریاری چون تو مغرور
 اگر روزی گدائی بی سر و پا
 نداند چون رسوم پادشاهی
 دیگر گفته است بامن هوشمندی
 یدان جا گر گذر آرد دگر بار
 بگفت ای بوم بعد از این فسانه
 بگفتش بوم کای شهباز اشهب
 شباهنگام از نیکو سرشتی
 برو روز دیگر بساز آسویم
 چوبازا بوم دید آن مکرو نیرنگ
 ز جوعش طایر دل شد پیرواز
 چو بوم از بیم خود را دید ایمن
 ز غم از نو بدل آمد هراسش
 که باز از باز آید در جوابش
 قضایم در میان آرد چه چاره
 به زاغی داشت عمری آشنائی
 بباغی زاغ را بود آشیانه
 برش رفت و به اعزاز تمامی
 بداد القصه با صد عزت و ناز
 چه بوم از زاغ دید آن مهربانی

که گردد با سلیمان همنشین مور
 گزیده گوشه ویرانه منزل
 بسی باشد ز قانون ادب دور
 کند در بزم شه شستن تمنا
 کند کاری کزو باید تبااهی
 که هر کس یافت از جائی گزندی
 بپای خود شد آزادی گرفتار
 وفا بر عهد خواهی کرد یا نه
 کنون باید از اینجا راند مرکب
 مرا کبک آورد مرغ بهشتی
 مریز از شرم بر خاک آبرویم
 رسیدش شیشه امید بر سنگ
 ز جا جست و بعزم صید شد باز
 پیام خانه کرد ایمن نشیمن
 پریشان گشت مجموع حواسش
 چگویم نا نه بینم من عقابش
 که جوید زان میان جانم کناره
 که از همشان نبدم مکن جدائی
 بسوی زاغ شد در دم روانه
 بسودش سر بپا کردش سلامی
 سلام بوم را زاغ از شرف باز
 نمود افشا برش سر نهائی

که شهبازی بود در قصد جانم
ندارم طاقت آن زور و بازو
دهد خاکم نسازی گر عاجی
بگفت ارچاره اش باید به ناچار
که با من همدم و یار و ندیم است
بیا با هم کنیم آهنگ روباه
روان گشتند زاغ و بوم باهم
چو روبه دید بومی همره زاغ
بروبه گفت زاغ این بوم دلریش
چو روبه را ز زاغ از حالت بوم
که بوم خسته جان از بیم آن باز
چو بهره زاغ را داد اینچنین باز
بهرکاری ببايد جنس با جنس
ولی محض تو باید اندرین کار
کنون دانی چه باشد چاره ای زاغ
بود این تا کند در دشت و کهسار
برد پنهان کند در آشیانش
من اندر گوشه ئی باشم نهفته
چو باز گرسنه او را کند صید
ز روبه کرد چون زاغ آنسخن گوش
از آن فکر بلند و مکر روباه
سپس با بوم کرد این قصه اظهار
نشمن کرد چون در دامن کوه

ز بیمش رعشه دارد استخوانم
که نبود کاه با که هم ترازو
بیاد از کین چنان آتش مزاجی
بدا نسا روبهی سازیم اظهار
رفیق و همدل و یار قدیم است
کنیم او را برای چاره آگاه
بر روبه برای چاره غم
صدازد هر دورا در ساحت باغ
ز شهبازی قوی باشد به تشویش
بشد سر آشکارا راز معلوم
به غم توأم بود با محنت انباز
که جنسیت مرا چون نیست باباز
اگر وحش است اگر طیر است اگر انس
نمایم در حقیقت چاره ناچار
که از من بوم را سازی تو ابلاغ
بدام مکسر کبکی را گرفتار
چو باز آید کند در دم روانش
شوم در گوشه ئی چون فتنه خفته
من او را فتنه گردم از پی قید
ز سر پرواز کردش طایر هوش
کز و این قصه خواهد گشت کوتاه
روان شد بوم در دم سوی کهسار
دلش از بار غم شد کوه اندود

که نا گه دید آن که را بدامان
صد ازد کبک را کای نازنین کبک
بتان سرو قامت را به رفتار
به زیبائی وصوت و خوش خرامی
به رفتار ت نباشد دل نوازی
بیا امروز با من مهربان شو
که دارم قصد عیش و شادی امشب
در آن عشرت سرا باشند دمساز
ترانه عندا لب و نغمه سار
تذرو و قمری و دراج و بلبل
که پنداری نوازند از ترانه
ترا چون باشد این نیکو خصلی
تو بامن لطف کن از هر یکی بیش
چو کبک از بوم دید آن مهربانی
که با او میتوان عمری بسر برد
بهمره بوم را پس شد روانه
چو بوم شوم را در آشیان شد
که دید آن لانه را چون قلب کفار
نه بوئی بر مشامش آمد از خوان
بگفت او را که بزم شادیت کو
نبینم جز بساط محنت و غم
کجا رفتند مرغان هم آواز

چو طنازان بود کبکی خرامان
که نبود چون تو در روی زمین کبک
ترا نسبت دهند ای کبک کهسار
ترا القصه نبود نا تمامی
بمان بر جا که گویم بر تورا زی
بزعمم تا شبانگه میهمان شو
ندارم جز سر دامادی امشب
چو مرغان نواخان خوش آواز
رسد از دشت تا دامان کهسار
هزارند از چاکو تا به صلصل
رباب و بربط و چنگ و چفانه
بود جای تو در آن بزم خالی
سرافرازم نما از مقدم خویش
بدل گفت این بود آن یار جانی
وزو از عمر لذت بیشتر برد
ببردش بوم دون در آشیانه
دلش با محنت و غم تو امان شد
بود در روز روشن چون شب تار
نه آثاری ز مرغان نواخوان
اساس عشرت و دامادیت کو
عروسی نیست باشد بزم ماتم
که گفتی با همنده از عشق دمساز

بگفت ای کبک یکدم کن تأمل
 که ناگه آمد آن شاهین زره باز
 ز یکسو رو به مکر و دغل باز
 بکبک از بیم گفت ای بوم غدار
 ز مرغانی که می آیند از راه
 که آیم من به استقبال ایشان
 رسانیم آن جماعت را به منزل
 چو رفت آن کبک بیرون زاشیانه
 چو بازش دید با نیکو سرشتی
 پس آنکه چست برجست از کمینش
 بخونش مخلص از کین کرد رنگین
 ربودش در زمان از سینه کبک
 بلی گر چشم عبرت را کنی باز
 که چون بستی بکین کس میان را
 بقصد کس ممکن چاهی براهی
 چو آغاز سخن انجام پذیرفت
 که ای رعنا قد زیبا جبین چند
 که آخر همچو بوم از چنگل باز
 رهاگردی بصد نیرنگ و افسون
 بود ظاهر که در عهدت وفا نیست
 مرا ای آفتاب دلنوازی
 میسر نیست و زامکان برون است

که آیند عندلیب و سار و صلصل
 برویش باز چشم بوم شد باز
 کمین بگزیده بهر صید شهباز
 که بیرون زاشیان شو باش نظار
 مرا ای خوش خبر بنمای آگاه
 من از پیش و تو از دنبال ایشان
 که دارند از شرف برفرق من ظل
 به تیر مرگ شد جانش نشانه
 بدل گفت این بود مرغ بهشتی
 ربود و در زمان زد بر زمینش
 که ناگه از کمین روباه پر کین
 بر آورد از نهادش کینه کبک
 بکار بوم و کبک و روبه و باز
 بکینت چرخ زه سازد کمان را
 و گر کنی به بین خود را بچاهی
 بزیرا شخص ملاح این چنین گفت
 نهی از پند و افسونم بپابند
 بروبه بازی نفس دغل باز
 مرا چون باز سازی غرقه در خون
 ترا ای بی صفا صدق و صفای نیست
 اگر خواهی دهی چون باز بازی
 که دانم فکرت از عالم فزون است

مهل داغ غمت ای سرو قامت
جوابش گفت زیبا صبر باید
بکامت صبرا گرتلخ است چون پند
بزنی پائی به فرق نفس سرکش
بود کز حق شوی واصل به ساحل
بنا که ناخدای گشته بی تاب
چو زیبا دید خفت آن فتنه انگیز
نماز آورد و رو بر خاک مالید
ز سوز سینه گفت ای خالق روح
مرا از قید این ظالم رها کن
که ناگه موج زد دریای رحمت
در آن طوفان غم خضر عنایت
عیان شد زورقی از صرصر جود
به چشمش شد نمایان يك سفینه
در آن کشتی جوانی دید تنها
بر آورد از جگر زیبا خروشی
که ای درمان درد درد مندان
مراجان بر لب است از درد زادن
جوان را آن خروش آمد چو در گوش
بگفت ای آنکه داری آه وزاری
جوابش گفت زیبا کای جوانمرد
دور و زاست و دوشب کز درد زادن

بماند در دل من تا قیامت
که صبر این عقده ات از دل گشاید
نتیجه او بود شیرین تر از قند
ز صبرا و را بزنی آبی بر آتش
ز وصل من شود کام تو حاصل
فتاد از بخت بد در ورطه خواب
بپا شد همچو مردان سحر خیز
زمین ز اشک روان گل کرد و نالید
که از طوفان رهاندی کشتی نوح
به یارم وصل و ز اغیارم جدا کن
دعایش گشت مقرون اجابت
بساحل کردش از دریا هدایت
که توفیق از خدایش ناخدا بود
که دیدش با سفینه خود قرینه
که بودش قد رعنا روی زیبا
چو در یازد دلش از گریه جوشی
ز رأفت دستگیر مستمندان
که بر مرگم بپاید دل نهادن
در آن کشتی دلش چون بحر ز جوش
که ئی این آه وزاری از چه داری؟
مراجان بر لب است از شدت درد
نمی آرم نشستن یا ستادن

مرا ای مرد باشد يك برادر
 از آن کز درد زادن این کمینه
 به اوج آسمان رفته خروشم
 ز افغان من او یکدم نخفته است
 تو گر خواهی بکارم کرد چاره
 من سرگشته را در زورق خویش
 پس آنکه خود بیاور زورق ما
 چو من آسوده گردیدم ازین درد
 جوان الفصه زورق را بدل کرد
 سپس زیبا قد رعنا علم ساخت
 از آن کشتی بچستی رفت چون باد
 بکشتی جوان چون گشت داخل
 در آمد چون در آن کشتی جوان مرد
 کریه المنظری را دید خفته
 ببالین شست او را تا سحرگاه
 ز جابر جست و گفت ای نازنین ماه
 بوصل خود مرا باید رساندن
 گمان منما که باشم دست بردار
 گمان کرد آن جوان زیبای رعناست
 جوان را دست در گردن در آورد
 سپس گفت ای رخت زیبا تر از حور
 بوصل خویشتن کن شادمانم

که دارم از غم او دل پر آذر
 سه شب تا روز را در این سفینه
 که درد آورده چون دریا بجوشم
 زمحنت ترك راحت جمله گفته است
 کزین دریای غم گیرم کناره
 بخوان و وارهان از بحر تشویش
 در آن زورق مرا بگذار تنها
 بجا برگردم و تو نیز برگرد
 قضا در کار کشتی بان خلل کرد
 در آن زورق شدن از سر قدم ساخت
 چو ماهی که جهد از دام صیاد
 ز دریا راند کشتی سوی ساحل
 به سوی مرد کشتی بان نظر کرد
 که گوئی زندگی را ترك گفته
 برخ بودش نگاه و دید ناگاه
 کشم از سینه تا کی از غمت آه
 دل از طوفان هجرانم رهاندن
 ز وصلت باش از حالم خبردار
 که از عشقش دل او غرق دریاست
 که از شهوت ندانستی زن از مرد
 که باد از روی خوبت چشم بد دور
 ستان ای جان سپس نقد روانم

رهان مرغ دلم از دام هجران
 جوان باخویش گفت این از جنون است
 بگفتش کای ز جان خویش بیزار
 ز مالیخولیا باشی پریشان
 چو روشن شده هوا از صبح صادق
 بر او زد بانگ کای دزد دغل باز
 بگفتش باشد ای نامرد آن زن
 نظر کردند بسا هم سوی دریا
 ازین بودند لیکن هر دو غافل
 جوان زدهی به ملاح ستم کار
 نشان ده کشتیم را بی چه و چون
 جوان را گفت ملاح ای جفاجو
 گریبانش گرفت از کین جوان مرد
 حدیث خویش با آن زن بیان ساز
 بزدهی ناخدا بروی کسه تا کی
 در آن کشتی به کشتی ایستادند
 زبردستی نمود آخر جوان مرد
 دودستش بست و زد پائی به فرقش
 گشود آن ناخدای دست بسته
 که ای ملاح کشتی بان خدا را
 کنون کز دست بردی نازنینم
 گناهم چیست کاندازی بدریا

که گشته مرغ روح از جسم پیران
 که ارباب جنون را این فنون است
 دمی از خواب غفلت باش بیدار
 که پنداری مرا حوری پری شان
 جوان را دیدد ملاح منافق
 چه شد آن نازنین زیبای طناز؟
 که باشد خواهرت در کشتی من
 یکی بر قصد کشتی یک به زیبا
 که زورق راند زیبا سوی ساحل
 که ای در دام نفس دون گرفتار
 که شد از غم دل من لخته خون
 کجا شد سرو قد زیبای مهر و
 بگفت ای ناخدای از خدا فرد
 رسان این قصه تا انجام ز آغاز
 ز تو بیهوده بنیوشم پیایی
 عنان نفس را از دست دادند
 نمودش زیر دست از پادر آورد
 بدریا خواست کرد از کینه غرقش
 زبان لابه بسا قلب شکسته
 بدریا غرق منما ناخدا را
 بت رعنا قد زیبا جبینم
 نمی ترسی ز خلاق توانا

گر امروزم کشی ای سرو قامت
 ترحم کرد بر حالش جوان مرد
 بگفتش کز برای ایسزد فرد
 ولی بر گو که بود این ماه زیبا
 بیان کن حال او با من تمامی
 خلاصه سرگذشت خود بیان کرد
 جوان را سوخت دل بر حال رعنا
 بگفتش کای بری از ننگ و ناموس
 بدین ابروی و روی و چشم و بینی
 شوی از دیدن آئینه بیزار
 بدین زشتی وصال روی زیبا
 پری را نیست با دیو آشنائی
 ز انصاف این قدر دانم که بد دور
 چرا کردی جدا از یکدگرشان
 ترا باید بدریا افکنم من
 ولی محض رضای حی ذوالمن
 خلاصه ناخدای بسته را مرد
 کنون بشنو حدیث حال زیبا
 چو زورق راند از دریا بساحل
 ز زورق گشت در ساعت پیاده
 سپس بنشست و رخ بر خاک مالید
 که ای دارنده دنیا و عقبی

بترس آخر ز فردای قیامت
 ز رحمت گشت نار قهر او سرد
 چو صید بسته ات خواهم رها کرد
 که باشد از غمش چشمت چو دریا
 که چون ز آن پخته کارت یافت خامی
 ز چشمه چشم جوی خون روان کرد
 که حالش چون شد از هجران زیبا
 تو با این صورت مکروه منحوس
 رخ خود را چو در آئینه بینی
 که دیدارت شد از رویش پدیدار
 بسی زشت است بنمودن تمنا
 که بیگانه است و زوج و جدائی
 که کردی دور از آن غلمان چنان حور
 نمودی قوت دل خون جگرشان
 ویا برم بشمشیرت سر از تن
 چو کردی را به بخشیدم ترا من
 چو ترسید از خدا در دم رها کرد
 که بودش اشتیاق روی رعنا
 بساحل صبحدم گردید واصل
 دمی شد بسا تحیر ایستاده
 خدا را سجده کرد از شوق و نالید
 قدیم و قادر و حی و توانا

اگر گردد مرا هر مو زبانی
نیارم شکر این جود تو کردن
کزو بر باد میشد ننگ و ناموس
کنون که جانم از طوفان رهاندی
کنون خضری رسان در این بیابان
روان گردید آن گاه آن دلارام
چو مردان ره آن ثابت قدم زن
دوسه فرسنگ ره چون ره سپر شد
چنار و بید و کاج و سرو شمشاد
زمینش رشک فردوس از ریاحین
سپس ز اشجار چند او میوه‌ئی چند
روان شد دردم آن خورشید زیبا
قضا را بود از دزدان رهن
یکایک همچو گرگ آدمی خوار
بدان گرگان پلنگ افکن هژبری
پی تاراج مردم بود سرهنگ
قهندوز دلاور نام او بود
ولی هر روز یک تن را از آن چل
که ناگه از کمین گه چشم زیبا
ز بیم آن جوان اعضااش لرزید
ز خوف او بدل آمد هراسش
بخود گفت ارچه از رحمت خدایم

کنم با هر زبان هر دم بیانی
که برهاندی مرا ز آن گونه دشمن
وزو میگشتم از ناموس مایوس
ازین بحرم بدین ساحل رساندی
کزو آرام بیابان را به پایان
چو صید خسته‌ئی و ارسته ازدام
بصحرا چست و چابک شد قدم زن
درختانی بچشمش جلوه گر شد
بهو امرو و سبب و نار و فرصاد
ز جوش سنبل و مینا و نسرين
تناول کرد و خاطر ساخت خورسند
ز غم آزاد همچون سرو رعنا
در آن وادی مکان بگزیده چل تن
خلایق را همه در قصد آزار
به تن پیلی و از سر پنجه ببری
فراخی جهان بر خلق ازو تنگ
پلنگ و شیر صید دام او بود
نهادی از پی خدمت به منزل
در آن منزل جوانی دید رعنا
چنان کز هیبت باد صبا بید
چو موی خود پریشان شد حواسش
رهاند از بحر و قهر ناخدايم

زنو از بسازی چرخ ستمکار
 جوان را ناگهان بر روی زیبا
 بدل گفت این مه شمشاد قامت
 ز خوبی بهتر از حور بهشت است
 چو صید از بخت و اقبال بلندم
 به استقبالش آمد چند گامی
 بگفت ای روی و بوی خوشتر از گل
 مرا سر تا قدم ای ماه منظر
 بدستش بوسه داد و سر بیایش
 بصد عجز و نیازش گفت کای ماه
 برفت از پیش آن سرو خرامان
 ببزم خود چو برد آن شوخ طناز
 پس آنکه گفت ای شیرین شمایل
 گرم سازی بوصل خویش واصل
 جوابش گفت زیبای دل افکار
 مرا اول غذائی کن مهیا
 چو گیرد نفس من از جوع آرام
 پس از جاجست و خوان آورد در پیش
 چو مشغول تناول گشت آن ماه
 یکی گفت ای جوان بنما ثوابی
 ستونی دید زیبا بر درختی
 سری از آن ستون را دست تقدیر

بدام این جوان گشتم گرفتار
 نظر افتاد و چابک جست از جا
 که از قامت بپا دارد قیامت
 پری پیش رخ زیباش زشت است
 بیای خویش آید در کمندم
 سلامش کرد با عجز تمامی
 لب از غنچه به موی ز سنبل
 بقربان تو باد از پای تا سر
 نهاد و شد ز جان محو لقایش
 ز راه مهربانی شو بهمراه
 شد آن مرد از پی وی چون غلامان
 نشاندش بر فراز کرسی ناز
 بکام دل دلم گردیده مایل
 زمن گردد مرادت جمله حاصل
 که ای رعنا جوان نیک رفتار
 که گردد زان غذا نفس من احیا
 ز وصل من ترا حاصل شود کام
 نشاند آن ماه را بر سفره خویش
 بگوشش ناگه آمد ناله و آه
 که من جان میدهم از بهر آبی
 که باشد بسته با زنجیر سختی
 بیای آن شجر بسته به زنجیر

براستن کفه‌ئی را دید بسته
 که بود از تشنه‌گامی در تب و تاب
 بدان کس گفت زیبا کاین ستون چیست
 بگفتا کاین ستون و کفه و بند
 نهاده نسام او را چرخ افلاك
 بود ما را یکی سردار نسامی
 هژبر افکن قهندوز است نامش
 غضنفر فر یلی کز زور بسازو
 بر اسب پر دلی تا زنده باشد
 رود هر روز با جمعی دلیران
 دلیران را چو گیرد آن هنرمند
 کنون ای دار با وقت وصال است
 جوابش گفت زیبا خیز چالاک
 چو از سیر طلسمم آوری باز
 جوان القصه زان مکرو فسانه
 روان زیبا ز پیش آن مرد از پی
 چو در پای طلسم آمد بدان مرد
 چه باشد گر مرا از مرکز خاك
 ترا باشد اگر بسا من مدارا
 شد آن مرد از پی آن کار ناچار
 برای خیاطر زیبای دل‌بند
 بزبیا گفت کای دل برده از من

جوانمردی در آن کفه نشسته
 فغان میکرد بهر جرعه‌ئی آب
 که بسته بر درخت و این جوان کیست
 بود تدبیر دانائی خردمند
 بود محکم طلسم مرکز خاك
 که از مردی ندارد ناتمامی
 که باشد رستم دستان غلامش
 کسی بسا او نباشد، هم ترازو
 بمیدان یلی تا زنده باشد
 کند معموره‌ئی از کینه ویران
 کند در این طلسم از کینه دربند
 تأمل نیست حایز تا مجال است
 مرا بنما طلسم چرخ افلاك
 بوصل یکدیگر گردیم دمساز
 بهمره گشت زیبا را روانه
 چنانچه شخص را باشد زپی فی
 بگفت ای در جهان مردمی فرد
 رسانی بسر فراز چرخ افلاك
 نما سر طلسمم آشکارا
 در آن کارش نبند چون چاره‌انکار
 بچالاکی گره بگشود از بند
 مه رخساره‌ات بر وجه احسن

مرا اکنون مدد میبایدت کرد
 چو زیبا مرد را گردید همدست
 جوان بسته شد از بند آزاد
 پس آن نامرد گفت آن نو جوان را
 که اندر کفه این زن را نشانیم
 خلاصه آن دوتن گشتند همدست
 چو برجای جوان بنشست زیبا
 چو زیبا بر فراز آن شجر شد
 نگردید از فرا قصد فرودش
 پس او را گفت آن مرد دغل باز
 به چستی شو ز بالا جانب زیر
 که میترسم قهندوز سپه دار
 ترا در کفه چون بیند نشسته
 بجای او مرا سازد گرفتار
 ز تو شیرین شود کام تمامی
 بزیر آ ای بت شیرین شمایل
 جوابش گفت کز دامن پیدا
 یقین با خیل طراران قهندوز
 بگفت این وز سر بگرفت معجر
 سپس گفت ای جوان شویار طرار
 که از بالا رسانیدم به پائین
 چو زیبا زان طلسم چرخ افلاک

که از بالا بزیر آرم من این مرد
 ز بالا کفه آمد جانب پست
 دلش از بند غم وارست و شد شاد
 بدست آور چو من بند گران را
 ز زیرش جانب بالا کشانیم
 کشیدن ریسمان را جانب پست
 کشیدنش ز پائین سوی بالا
 نهال فکرت او بارور شد
 که در دل بد هراس از آن غنودش
 که رفتی بر فراز اکنون بیا باز
 تأمل تا به کی شد وقتمان دیر
 زره نا گه رسد با خیل طرار
 زبندش رسته شخص دست بسته
 کند چون او مرا پیوسته آزار
 من از هجر تو یابم تلخ کامی
 نما کام دلم از وصل حاصل
 بچشم من غباری گشت پیدا
 مظفر میرسد با بخت فیروز
 فراز شاخه هشت آن ماه منظر
 چو او زنجیر بگشا و نگهدار
 مباد از ما کشد چرخ فلک کین
 رسید القصه پایش بر سر خاک

برهنه دید از معجر سر خویش
 بگفت ای نامور طرار عیار
 بریز آور ز بالا معجرم را
 که گر آید قهندوز دلاور
 پی آوردن معجر بناچار
 بکفه پا نهاد آن مرد و چالاک
 جوان را گفت زیبا رستی از غم
 شد آن يك تن بیالا آن دودرزیر
 چو معجر را گرفت از شاخه طرار
 بگفت اکنون زهم بگشا به اشتاب
 ز بالا زود پائین آوریدم
 جوابش گفت زیبا از سر درد
 بیالا رفتن از پستی خلایق
 که بر پستی کنی قصد از بلندی
 بمان تا چل تنان آیند طرار
 ترا مردانه گی آن بس که يك زن
 پس آنکه گوهر و درو زرو سیم
 سلاح حرب دیدند و مرتب
 چو گردیدند رفتن را مهیا
 سمندی بود صرصر تك سبك خیز
 جوان هم زیر ران آورد یکران
 دوشب تاروز چون صرصر بصحرا

طلب فرمود ز ایشان معجر خویش
 که از رندی ربائی مهره از مار
 برهنه تا نبیند کس سرم را
 نه بیند معجرم را بر شجر بر
 ز پائین قصد بالا کرد طرار
 رساندند آن دواش بر چرخ افلاك
 اگر محکم کنیم این رشته باهم
 بهم بستند محکم بند و زنجیر
 در افکندش پپائین از سر دار
 طناب و رشته و زنجیر و قلاب
 که گرد چل تنان از دور دیدم
 که ای شوم دنی وی مرد نامرد
 ز حق جویند و نبود بر تو لایق
 بلندی هشته پستی را پسندی
 سرافرازت به بیند و سردار
 بجانت ز آتش کین شد شررزن
 فزون دیدند و بنمودند تقسیم
 بهوشیدند وزین کردند مرکب
 بچالاکی و چستی جست زیبا
 بر او بنشست چون شیرین به شب دیز
 بره گشتند چون صرصر شتابان
 شتابان با جوان میرفت زیبا

چنانکه را کب و مرکب ز رفتار
جوان را گفت کز مرکب بزیر آ
براحت هردو را چون شداراده
میان بگشوده اسبان را به بستند
جوان را پس بپا شد قد رعنا
شه کون و مکان را شکر گفتند
چو زیبا شد ز خواب ناز بیدار
بدید از چهر او مهری هویدا
بزد دستی بپایش وان جوان سر
ولی بد مات آن خورشید منظر
پس او را گفت آن زیبا جبین ماه
که جاداری وطن خود چیست نامت
ترا شد قصد غربت از وطن چون
بگفت آری مرا دختر عمی بود
نه بردامان وصلش دست رس بود
بیاد روی و موی آن دلارام
ولیکن آن مه خورشید رویان
چومن او را چو جان میداشتم دوست
بمن او نیز آهنگ و وفا داشت
خلاصه سوی آن مهروی دلبنده
نوشتم نامه‌ئی کای یار جانی
جوابم را نوشت آن مهربان ماه

فرو ماندند در صحرا به ناچار
که باید راحتی کرد اندر این جا
شدند از پیل تن اسبان پیاده
سپس در پیش یکدیگر نشستند
به پیش آورد خوان از بهر زیبا
غذا خوردند و بی تشویش خفتند
جوان را مدتی شد محو دیدار
که باشد در دلش از عشق رعنا
بر آورد و نشستش در برابر
چو حربا بر جمال مهر خاور
مرا از حال خود بنمای آگاه
چو شد کافکند بهخت بد بدامت
مرت لیلی وشی بنموده مجنون
که بی رویش مرا هر دم غمی بود
نه دل بی یاد رویش یک نفس بود
بدم خونین جگر از صبح تا شام
به ملک حسن سلطان نکویان
بقلبم داشت جا چون مغز در پوست
بقلبش مهر من چون سکه جاداشت
که بد در طره او پای دل بند
حرامم گشته بی تو زندگانی
که منم چون تو باشم باش آگاه

ولیکن چاره آن باشد بناچار
 ز وصلم خواهی ار عیش مهنا
 بر رفتن یار چون ثابت قدم شد
 شبی با هم شدیم از شهر بیرون
 چو دیدم همره از مهر و وفایش
 پس آنکه گفتم ای شیرین شمایل
 مرا آن ماهرو گفت ای پسر عم
 شوم مردانه همراهت قدم زن
 چو دیدم بامن آن مه همرهی کرد
 روان گشتیم با هم شاد و خرم
 من و آن ماهرو سرو گل اندام
 من از چوگان عشق آن دل آرا
 هلال ابرو زیبا جبینان
 بره بد با منش از مهربانی
 چو چرخ کینه جویم کامران دید
 حسد ورزید و پس شد در کمینم
 چو طی کردیم منزلها پیایی
 که ناگه گشت در دامان پیدا
 مرا آن نازنین گفت ای پسر عم
 گمانم این چنین گردیده حاصل
 بگفتم کای بهشت حسن را حور
 چو دارم گوهر مهر تو در دل

که بر بندیم با هم از وطن یار
 چو من بیرون شدن را شو مهیا
 مرا هم بیرق رفتن علم شد
 چنان کز حی برون لیلی و مجنون
 برون از شهر سر سودم بپایش
 ترا قربان شدن جان گشته مایل
 بود با جان من مهر تو توأم
 گرم باید بری از چشم سوزن
 مرا مجذوب سان با خود رهی کرد
 سری پر شوق و دلمان خالی از غم
 برای میشدیم از صبح تا شام
 چو گودر رو نمی دیدم سر از پا
 بخوبی شمع جمع نازنینان
 شکر گفتاری و شیرین زبانی
 بمن آن ماهرو را مهربان دید
 که بنماید جدا از نازنینم
 بسی دیدیم شهر و قریه و حی
 یکی دریا بچشم هر دو پیدا
 دلت دور از غم و با عشق توأم
 که باید سوی دریا شد ز ساحل
 ز رخسار نکویت چشم بد دور
 برم یکسان بود دریا و ساحل

تو چون باشی نباشد در من اندوه
 بر بحر آمدم القصه از دشت
 چو از بحر آمد آن کشتی بر ما
 ز کشتی ناخدایش شد پیاده
 سلامی داد و دادیمش جوابی
 نشان ماهر دورادر کشتی خویش
 به نطق آمد جوابی گفت با من
 ز دام غم شما را می رهانم
 ولی این همچنان دارد تلاطم
 خصوص این زورق سرگشته من
 اگر باید که بی خوف و ندامت
 ترا یا اینکه باشد با تو با خویش
 چو بردم از دویک تن را بساحل
 چو شاهین آیم و او را برم باز
 چو گردیدم من از آن نکته آگاه
 ترا این سر نخواهد بود پنهان
 ولی وقت قضا چون چاره سازم
 چو پیش آمد سفر باید بناچار
 نخستین تو برو ای در مکنون
 روان گردید چون آن روح پرور
 سوی دریا چو رفت آن سرو مهر و
 چو در زورق مقر جست آن پریوش

چه در دریا، چه در ساحل، چه در کوه
 که ناگاه زورقی کوچک عیان گشت
 بشد تسو فیک گفتم رهبر ما
 مرا با آن پری دید ایستاده
 سپس گفتیمش ار اهل صوابی
 بساحل بر رهان از بحر تشویش
 که گر خواهد کریم حی ذوالمن
 ز دریاتان بساحل میرسانم
 که کشتی بان درو خود را کند گم
 که بامن هست دروی جای یک تن
 بری زین بحر جان و تن سلامت
 توانم برد بی آسیب و تشویش
 بسوی آنکه برجا مانده عاجل
 بیار خود کنم از مهر دمساز
 بدختر عم خود گفتم که ای ماه
 که باشم بیتو من چون جسم بی جان
 به تن گر جامه جان پاره سازم
 گهی سیاح بودن گاه سیار
 بکشتی کت برد زین بحر بیرون
 ز جسم رفت جان شد هوشم از سر
 بدنبالش ز چشمم شد روان جو
 دلم از غم چو دریا شد مشوش

چو زورق رفت و از چشمم نهان شد
 ز هجر روی و موی آن پری شان
 بد از سیلاب چشم اشك بارم
 چو یاد آوردمی آن قد و قامت
 ز نار هجر آن شوخ پری وش
 بیاد طره آن ماه رخسار
 کنار لجه بی آن در مکنون
 بیاد روی و موی آن گل اندام
 مرا هر روز بی او بود سالی
 در آخر شد دل این محنت اندیش
 که چرخ از کینه ام چندان کمین کرد
 خلاصه هفته ئی در آن بیابان
 که شمع جانم از غم شعله ور بود
 ز ابر دیده دیدم خون فشانی
 جهان شد آن چنان بر مرغ دل تنگ
 چو گو سرگشته میگشتم بهامون
 ندیدم چاره جز آن کز قفایش
 پی تحصیل آن پاکیزه گوهر
 بدریا از پی آن آشنا من
 من سرگشته در آخر بناچار
 امیدم قطع شد از زندگی چون
 که ای داده بجسم خاکیان روح

بچشمم ز اشك خون طوفان عیان شد
 مرا مجموع خاطر شد پریشان
 کنار لجه بحری در کنارم
 عیان میگشت بر چشمم قیامت
 بخود پیچیدمی چون مودر آتش
 بچشمم روز روشن شد شب تار
 ز چشمم بود جاری لجه خون
 شفق سان خوردمی خون صبح تاشام
 شدم بی ماه رخسارش هلالی
 کنار لجه غرق بحر تشویش
 که دورم ز آن نگار نازنین کرد
 بدین منوال آوردم پایان
 مدام قوت دل خون جگر بود
 بجان آمد دلم زان زندگانی
 که بازی را بود گنجشك در چنگ
 ز عشق آن به از لیلی و مجنون
 روم تا جان روان سازم فدایش
 بدریا در زمان گشتم شناور
 چوماهی هر طرف کردم شنا من
 ز پا افتادم و شد دستم از کار
 نمودم رو بسوی حی بیچون
 ز طوفان وار هانده کشتی نوح

چه باشد گردمی ای حی سبحان
عیان شد ناگهانم يك سیاهی
چو پیش آمد مرا، دیدم شجر بود
درختی بد که سیلابش ز ریشه
ندیدم جز عطای چاره سازش
چو دیدم نرم گشته قشرش از آب
خدایم چون بدریا آن شجر داد
بموج آمد چو بحر رحمت حق
سه روزم برد زان دریا بساحل
چو گردیدم ز دریا واصل دشت
لباسی را که در تن داشتم پیش
دلم چون گشت از بند غم آزاد
که ناگه دیدم اندر دشت چل تن
پریشان شد حواسم زان جماعت
بر آوردند در دم تیغ و من نیز
چو آوردند از کین حمله بر من
پس آنکه من نمودم پیش دستی
بچالاکی زدم پس تیغ کینه
چو از من آن سه تن گشتند مجروح
تو از ما کی توانی جان بدر برد
مگر ای خیره سر مرد سیه روز
بدل گفتم بجان بایست کوشید

نجات کشتی جانم ز طوفان
بخود گفتم شدم در کام ماهی
کزو نخل امیدم را ثمر بود
بر آورده بد از که یا که بیشه
بچالاکی نشستم بر فرازش
چنان کز جوع شد بر من چو جلاب
نجات جانم از بحر خطر داد
مرا آورد موجش رزق و زورق
به ساحل زو شدم القصه واصل
بدل گفتم که عمر رفته برگشت
به تن پوشیده دیدم بی کم و بیش
بره گشتم روان با خاطری شاد
بدل گفتم شدم در کام دشمن
مرا خواندند و ننمودم اطاعت
کشیدم از میان شمشیر خونریز
طلب کردم مدد از حی ذوالمن
بلندی را شدم عازم ز پستی
سه تن را بر سر و پهلوی سینه
مرا گفتند خواهی گشت مذبح
بباید نقد جان داد و روان مرد
نمی ترسی ز شمشیر قهندوز
اگر باید شراب مرگ نوشید

ز پا افتادم الحاصل به ناچار
 سراپایم ز چوب کینه خستند
 کشیدند از کمر پس خنجرم را
 ترحم کرد بر حالم قهندوز
 خلاصه در زمان با حال خسته
 در آنجا بر فراز آن درختم
 تو ای مردانه زن حور پری زاد
 ازو چون این سخن بشنید زیبا
 چو بشنید آن بت سمین بنا گوش
 چو بیهش گشت زیبا چشم رعنا
 چو نیکو دید کان خورشید پیکر
 هزاران ناله چون بلبل ز شادی
 همی میگفت کای شمشاد قامت
 بریدم بحر و بر و کوه و هامون
 در آخر تا شدم در دام کین صید
 توام وارسته ای جانانه کردی
 ز شور و ناله اش زیبای طناز
 چو خود را دید در آغوش رعنا
 سرش بنهاد بردامن بزاری
 بگفت ای ابن عم گلعدارم
 کجا بودی که از غم سوخت جانم
 بریدی کوه و صحرا از قفایم

شدم در دست آن مردم گرفتار
 به زنجیر جفایم دست بستند
 که برند از سر کین خنجرم را
 بگفتا بگذرید از قتلش امروز
 بیردندم به همراه دست بسته
 در آن چرخ فلک بستند سختم
 از آن بند گرانم کردی آزاد
 بگفتا چیست نامت: گفت رعنا
 کشید از دل خروش و رفت از هوش
 بحیرت مات شد بر روی زیبا
 بود زیبا به سودش بر قدم سر
 کشید از سینه در آن دشت و وادی
 که در هجر تو دیدم صد قیامت
 ز هجرت ای به از لیلی و مجنون
 مرا چرخ فلک افکند در قید
 زنی لیکن هنر مردانه کردی
 بهوش آمد سپس شدنر گسش باز
 جهانی تیره شد در چشم زیبا
 ز چشمش خون دل گردید جاری
 که از هجرت چو لاله داغ دارم
 ز دیدار تو خرم شد روانم
 بدریا غرق گشتی از برایم

پس آن ماه ختن از زلف پرچین
 بخورشید رخ آن بیدل و دین
 ز بیهوشی بهوش آمد چو رعنا
 بدو گفت ای دل و جانم فدایت
 کنون باید روان سوی ختن شد
 پی رفتن میانرا تنگ بستند
 پس آن شیرین شکرآب به شب‌دیز
 روان آن طره پرچین شوخ طناز
 چو باد از آتش شوق اندر آن راه
 بسی کردند طی منزل پیایی
 اگرچه دور بود آن ره بریدند
 چو بخت خود جوانی دید رعنا
 بنزد آن نکو رخ شاهزاده
 بدو گفت از تو دارم یک سئوالی
 مرا از شهریار این ولایت
 درین کشور که دارد شهریاری
 بگفت ای سرو قد ماه پیکر
 که بنشسته است بر جای برادر
 صنوبر دختری زیبا جبین است
 برای پور خود تا سازدش عقد
 که بر شاه ختن پور شه چین
 اطاعت کرد حکم شاه چین را

مشامش را نمود از ناز مشکین
 چکید از نرگس آن ماه پروین
 نظر بگشود بر رخسار زیبا
 روانم تا ابد محو لقایت
 ز غربت شادمان سوی وطن شد
 گرفت آن دست این وز جای جستند
 نشست و خسرو ملک ختن نیز
 بشد سوی ختن با یار دمساز
 همی راندند مرکب گاه و بیگاه
 بسی اتلال و هامون گشته شان طی
 به نزدیک ختن باری رسیدند
 که بودش عارضی چون ماه زیبا
 ز اسب پیل پیکر شد پیاده
 جوابم گوی و از دل بر ملالی
 بیان کن از بدایت تا نهایت
 که عدلش میکند بر شهر یاری
 بود سلطان این کشور صنوبر
 برادرزاده را دارد بر آذر
 که عشقش را بادل سلطان چین است
 فرستادش معاش و خلعت و نقد
 ختن گردد بعزو جاه و تمکین
 به پورش عقد بست آن نازنین را

ولی برجای خود دخت صنوبر
فرستاد و شه چین در شب وصل
سپس مشهور شد کان مکرو فن کرد
سپاهی با سپهسالار کافی
ولی آگه نبذ سلطان صنوبر
چو آگه گشت شد جمع حواسش
طلب کرد از حرم آن نازنین را
چو آگه گشت کان حور پریراد
بر سردار چین مردی فرستاد
بخود ننمایدش يك لحظه دمساز
خبر آمد ز شاه چین بسردار
بحکم شهریار چین پی جنگ
بگفتندش که مأموریم از شاه
پی رزم سپاه چین صنوبر
دوسردار و دولشکر روز دیگر
هژبران پلنگ افکن بناورد
بهر سو گشت پران از کمان تیر
به سردار ختن لشکر کش چین
چو بشکستند پشت آن سپه را
که از چینی سپاه آهنین مشت
سپه دار ترا لشکر کش چین
پس از تاراج لشکر برد همراه

کنیزی سرو قد خورشید منظر
خبر شد کاین بدل گردیده با اصل
خطا با شاه چین شاه ختن کرد
روان فرمود تا سازد تلافی
ز قصد لشکر و تبدیل دختر
پریشان و بدل آمد هراسش
که بنماید روان خاقان چین را
کنیزی را بدل داده به داماد
که باشد آن عروس ارزنگ داماد
ز چینش تاختن سازد روان باز
که بنماید پی رزمش خبر دار
میان بستند سردار و سپه تنگ
که رزم آور شویمت باش آگاه
چو آگه شد مهیا کرد لشکر
صف آرا گشته چون مژگان دلبر
شدند از تیغ خون افشان هم آورد
بکار هم همی بردند شمشیر
شکست آورد آخر از سر کین
خبر آمد صنوبر پادشه را
سپاهت راز کین بشکسته شد پشت
گرفت و دست بر بست از سر کین
بر آمد از دل شاه ختن آه

از آن سودا بدل آمد هراسش
 برآمد دود ناخوش از دماغش
 کنون در کشور این افسانه باشد
 نه سلطان و نه دیوانخانه داریم
 کنون در این ولایت تاج و خمرگاه
 بفرمان وزیران کهن رای
 شده پیکمی پی شهزاده رعنا
 بزبیا گفت رعنا بسا دل شاد
 جوان را پس بیان کرد این عبارت
 که می آید زره رعنا و زیباست
 سجودش کرد و گفت اکنون توئی شاه
 سپس سوی ختن گشتش اراده
 وزیران و وکیلان و امیران
 زکوچک تا بزرگ از زشت و زیبا
 برفتند از ختن با عیش و شادی
 چون نزدیک آمد استقبالی از دور
 چو لطف حق کنم بر شهر یاری
 به پیش قد آن قامت قیامت
 روان گردید با اقبال شاهی
 به پیشش جمله خاک راه گشتند
 سپس گفتند سرداران ثنائیش
 فراز زین برآمد شاه رعنا

پیشان گشت مجموع حواسش
 بدل شد برگزفتاری فراغش
 که سلطان ختن دیوانه باشد
 بکشور خسروئی دیوانه داریم
 تهی باشد ز فرق و مقدم شاه
 ازین کشور بهر جانب بهر جای
 که رفته است از ختن همراه زیبا
 که گردیدیم از قید غم آزاد
 که از من بر بر مردم بشارت
 به استقبالش آئید از چپ و راست
 جوان از حال رعنا چون شد آگاه
 بمردم برد مژده شاهزاده
 به زیر ران در آوردند بکران
 بهمره شان به استقبال رعنا
 به استقبال تا آن دشت و وادی
 بزبیا گفت کای زیباتر از حور
 اگر شد قسمت من شهر یاری
 وزیران را دوتا گردید قامت
 گرفته صیتش از مه تا بماه
 پیاده جمله مات شاه گشتند
 سران سودند یکسر سربپایش
 بهودج بعد از آن بنشست زیبا

به همراهش صف اندر صف خلایق
چو در شهر ختن گردید داخل
خبر دادند عم اکرمش را
از آن کوه عم اشکسته کمر شد
بگفت آنگونه باید چاره سازم
بر آرم از دل دیوانه فریاد
چو دریا زد دل دیوانه اش جوش
یکی ز اهل حریمش گشت آگاه
چو آمد دید بر بالای بستر
بیالینش نشست از کثرت مهر
ز مدهوشی بهوش آورد او را
پس آنکه دید آن بیگانه از خویش
یکی را گفت رعنا در چه حال است
بگفت از خسروی او را خیال است
که خننگ عزم را تا زنده ام من
بگفتندش که رعنا را پیا سر
همه گفتند الحق شاه رعنا
کسی جز اوسری را نیست لایق
چو بشنید این سخن از دل بر آورد
که مردان ختن باشند نامرد
شد از من پس حواس پنجگانه
و گر نه قامت بسی استقامت

که بر شاهی ایشان بود لایق
به تخت خسروی گردید واصل
فزون کردند زین سودا غمش را
اگر دیوانه بد دیوانه تر شد
که زنجیر جنون را پاره سازم
ز زنجیر جنون تا گردم آزاد
کشید از دل خروش و رفت از هوش
که گردیده است مدهوش جنون شاه
فتاده قامت سرو صنوبر
عبیرش با گلاب افشاند بر چهر
ز خاموشی بجوش آورد او را
برش جمعی ستاده از پسر و پیش
بگفتا وصل زیبایش خیال است
بگوئیدش که این امری محال است
بمیدان شهی تازنده ام من
سران و سروران بودند یکسر
سریر سلطنت راهست زیبا
بشاهیش همه راضی خلایق
یکی آه و بگفتا از سر درد
که ناورند از ناورد چین گرد
پریش از شش جهت اندر زمانه
که رعنا راست تا روز قیامت

اگر میبود بود از من گریزان
کنون جز غم ندارم هیچ چاره
زغم بیمار و زار و ناتوان شد
روان گردید پس زین دار فانی
صنوبر چون که با رعنا خطا کرد
بناحق خواست گردد صاحب تاج
جهان کوه و صدا فعل است مارا
مشو غافل درین دیر مکافات
چو بد کردی بیندیش از جزایش
بکس زنبور اگر نیشی فرو زد
روانش پرفتوح آن کاین حکایت
«شبی شمع می ز باد صبحگاهی
بگو با من تو تا کی در ستیزی
جوابش داد باد از روی حاجات
زدی بر جان صد پروانه آتش
چو زیبا آگه از مرگ پدر شد
چو گل آن غنچه لب با چشم غمناک
چو خوش سروده جامی اندر این باب
«بناخن همچو گل رخسار میکند
زدست دل به سینه سنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت

بحق شبروان و صبح خیزان
کنم گر جامه جان پاره پاره
بهار عمر او آخر خزان شد
زمرگش یافت رعنا زندگانی
ز شاهی ختن چرخش فنا کرد
ز دنیا روزگارش کرد اخراج
صدا کن بشنوی باز آن صدا را
که چون آفت رساندی یابی آفات
که تخم است و برویاند خدایش
زنیش مار مرگش جان بسوزد
مناسب گفت از اول تا نهایت:
شکایت کرد کز جانم چه خواهی»
بیك دامن زدن خونم بریزی
که دنیا خلق شد دار مکافات
چرا اشکت نریزد چرخ سرکش»
که دورشاهی و عمرش بسر شد
گریبان کرد از مرگ پدر چاک
که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب
چو سنبل موی عنبر بار میکند
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
شکست آمد بر او زین طبل کوبی
سرشک از دیده نمناک میریخت

ز خالک و آب میگرد این چنین گل
ولی رخنه که هجران بر دل افکند
بدندان لعل چون عذاب میخست
مگر میخواست تابنشانند آن خون
رخ گلگون خود میخواست نیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را
زدل خونی رقم بر روهمی زد
چو آگه گشت رعنا کان پری شان
روان آن خسرو با عز و تمکین
به بر بگرفت آن ماه ختن را
بگفت ای شمع جمع خوب رویان
صنوبر شد بد ارباب گرامت
تو باقی باش اگر او گشت فانی
به تسکین دل شه زاده زیبا
سپس بنواحت کوس پادشاهی
چو بر اورنگ شاه مستقل شد
عدالت گستری شد پیشه او
بسی کردند از حکمش امیران
نسیم عدلش از هر سو روان شد
چو دانست آنکه آثار جفا نیست
چنین فرمود بر بالای او رنگ
بحکم آنکه غم را شادی از پی

که بندد رخنه های هجر بر دل
بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بعقد در عقیق ناب میخست
که از جوش دلش میریخت بیرون
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
نشاید جز کبودی مامی را
بحسرت دست بر زانو همی زد
شد از مرگ پدر مویش پریشان
بر زیبا شد و چون جان شیرین
وز آن تن جان دیگر داد تن را
بچرخ حسن خورشید نکویان
شه رعنا بود کمتر غلامت
ترا زیباست عمر جاودانی
عزائی کرد برپا شاه رعنا
رسید آوازه اش تا مه ز ماهی
رعیت پروری را منتقل شد
برون شد جور و کین زان دیشه او
بنای عدل و کین آباد و ویران
وزان خوش روح شه نوشین روان شد
چنان کاندلر ختن اهل خطا نیست
که بر بندند شادی را میان تنگ
بود همچون بهاران از پی دی

بفرمان شه با عز و تمکین
 بهر سو مطربان نغمه پرداز
 ختن رشک بهارستان چین شد
 زاعلاتا به ادنا زشت و زیبا
 جوانان ختن با زیب و زیور
 میان بستند پس خدام خرگاه
 بحکم شاه رعنا فرش دیبا
 بتان ماه روی سیم پیکر
 گل اندامان پی مجمر فروزی
 شراب و شربت و نقل مهنا
 امیران متکی بر پستی زر
 بدست ساقیان سیم پیکر
 به مخموران و سرمستان پیایی
 به چنگک مطربان شد ارغنون ساز
 مغنی در تغنی با دل شاد
 چو شب سیمرغ زرین شد روانه
 ز نو بزم طرب جست انبساطی
 کشیده شاهدان شکرین لب
 قضا را بدشبی چون زلف دلدار
 شب وصل ارچه بدزایام هجران
 ولی گشت از چراغان دل افروز
 سپس مشاطه حسن دل آرا

چراغان گشت شهر و یافت تزئین
 همی کردند قانون طرب ساز
 ز زینت رشک فردوس برین شد
 همه سرگرم عیش شاه رعنا
 خرامان هر طرف چون سرو کשמ
 که آریند بزمی درخور شاه
 بگستردند بهر عیش زیبا
 به زر خرگاه را کردند زیور
 پری رویان بکار عود سوزی
 رباب و بربط و نی شد مهیا
 همه زرین طباقشان در برابر
 پراز یاقوت گون می ساغر زر
 رسید از ساقیان هی ساغر می
 لب نائی به نی گردید دمساز
 خلایق جمله از بند غم آزاد
 بقاف باختار کرد آشیانه
 زعشرت هی فراهم شد بساطی
 بیاد جم زخم جامی لبالب
 سیاه و تیره تر از مشک تاتار
 سیه تر بود چون شام غریبان
 ختن روشن چو شام از مشعل روز
 نمود آرایش رخسار زیبا

اگر چه طلعت زیبای دلبر
ولی مشاطه آن خورشید رخسار
بچشم سوزیان کان هفت کرده
زلو لؤلؤ ساخت او را گوشواره
کمان آبروی ماه قصب پوش
چو بشکست آن صنم رازلف مشکین
پوشانید بسر تن پر نیانش
بگردش گشته خوبان ختن جمع
پیا جستند خوبان دست زیبا
روان گشتند از آن خرگاه شاهی
ز شادی ارغنون شد در ترانه
خروش بر بطن و رود و دف و چنگ
غریو کرنا و کوس برخواست
به پشت پیل تختی بود از زر
به مشعل های زرشد عود سوزان
شد از رعنا ز شوق وصل زیبا
بدید از انتظار آن سرو قامت
مدام در ره آن شوخ دلبر
مدام از بهر آن حور پری وش
همی میگفت ای زیباتر از حور
لبت را تا بلب آرم بر آنم
از آن سو بهر وصل شاه رعنا

بود فارغ چو روی خور ز زیور
از آن آراست تا گردد پدیدار
برون زو شد چنین دلکش ز پرده
که گفتی شد قرین با مه ستاره
ز وسمه شد کشیده گوش تا گوش
ازو بشکست پشت لشکر چین
کمر بست از جواهر بر میانش
چو پروانه بگرد قامت شمع
گرفتند و بسوی شاه رعنا
بمه آواز شادی شد ز ماهی
بگردون میشد آواز چقانه
شد از شهر ختن فرسنگ فرسنگ
همه در وجد و حالت از چپ و راست
بر او بر شد به ناز آن ماه پیکر
چو خورشید مشعل زرین فروزان
قرار و طاقت و صبر و شکیبا
در آن شب هر دمی روز قیامت
بد او را حلقه آسا چشم بر در
دل او بود چون نعل اندر آتش
که باد از روی خوبت چشم بد دور
که بر لب آید از شوق تو جانم
بجوش آمد دل زیبا چو دریا

که گفתי ز اشتیاق آن دلبر نغز
 شد آن زیبا عروس شوخ طناز
 بشیر آورد رعنا را بشارت
 علم شد سر و قد دلپذیرش
 بسوی حجله آن شاه ختن رفت
 چو آمد نوعروس آن تازه داماد
 چو آن ماه ختن وان فتنه چین
 زر و سیم از یمین و از یسار
 شه داماد شد در حجله داخل
 پس آوردند آن رشک پری را
 لب آن گلبدن چون غنچه بشکفت
 بپاشد از پی تکریم او شاه
 فراز کرسی زر برنشاندش
 نشست اندر بر آن مه شمایل
 گهی بوسید لعل شکرینش
 شد از هم کامشان القصه حاصل
 سحر بنمود چون مهر فلک چهر
 شد آواز مبارکباد و شادی
 برون از حجله آمد شاه داماد
 نشست آن مظهر لطف الهی
 امیران در حضورش صف کشیدند
 بگفتند ای شه نو کامران باش

نمیگنجید اندر پوست چون مغز
 پی داماد سوی حجله ناز
 شدش صبر و سکون تاراج و غارت
 بزیر آمد ز بالای سریرش
 به استقبال آن ماه ختن رفت
 به پیشش شد روان باخاطری شاد
 بزیر آمد ز ناز از تخت زرین
 همی میشد بحکم شه نثارش
 فراز کرسی زر جست منزل
 قرین کردند با مه مشتری را
 پسر عم را سلام و تهنیت گفت
 بدست آورد در دم دست آن ماه
 بسر هی لؤلؤی تر بر فشاندش
 بگردن دست خود کردش حمایل
 گهی ماه عذار نازنیش
 بوصل یکدیگر گشتند واصل
 ضیا بخش جهان گردید از مهر
 از آن کشور بسوی دشت و وادی
 بسوی بارگه شد با دلی شاد
 بجای باب و عم بر تخت شاهی
 چو گردون بهر تعظیمش خمیدند
 کهن رای و جوان بخت جهان باش

بخلق ابواب عدل و رأفت و داد
 علم گشتند در عالم تمامی
 کز و شد روح صدنوشیروان شاد
 که عدلش خانه کین کرده ویران
 که چرخش باشد از مه حلقه در گوش
 دو تا شد آسمان بهر سجودش
 که ریزد پیش او شیر قضا رنگ
 فلک این سربلندیها ازو یافت
 جهان را از وجودش افتخار است
 که حکمش را شهان دارند تمکین

پس آن نوشیروان عهد بگشاد
 بلی از معدلت شاهان نامی
 خصوصاً ناصرالدین خسرو را
 خدیو جم خدم دارای ایوان
 شهنشاه عطا بخش خطا پوش
 شه یکتا که در پیش وجودش
 شه انجم سپاه چرخ اورنگ
 محیط از ابر جودش آبرو یافت
 بر بحر کفش یم شرمسار است
 خدیو ملک و ملت ناصرالدین

حکایت

به شخصی از وزیران بر سر تخت
 کرا باشد رسا از عدل دامن
 که ای شاه جوان بخت توانا
 جهان بر خلق شد چون طفل رامهد
 مهین دارای ملک و مسند جم
 بود بر من عیان سر نهانت
 که من جد وار را میدانم از پیش
 محمد (ص) اشرف اولاد آدم

بروزی گفت آن شاه جوان بخت
 که کسری بد فزون در عدل بامن
 به عرض شه رساند آن پیر دانا
 تو افزونی که از عدلت درین عهد
 جوابش گفت ظل الله اعظم
 که از کذب است تصدیق و بیانت
 زبیم است آنچه گفتی بی کم و بیش
 مگر نشنیده ای کان فخر عالم

چنین فرمود با اصحاب و انصار
 که من گشتم بعهد شاه عادل
 ز منطق راستی را در بیان آر
 زمین بوسید پس در پیش خرگاه
 شها چون بندگانرا راستکاری
 تو عادل تر ز شاهان جهانی
 ولی ای ملک جم را گشته دارا
 جوابش گفت شاه عدل گستر
 زمن بشنو که از نوشیروان من
 که شه نوشیروان را بد وزیری
 ز نیکو فطرتی و خوشخصالی
 زبان خود برای خبر مردم
 بجز بوذرجمهر القصه کسری
 وزیرش داشت مردم را کفالت
 ولی من دارم اندر ملک اسلام
 که باشند از پی خون خوردن خلق
 تو در پیری کند عقلت جوانی
 منم اعدل که با این سان وزیران
 ز ظالم می ستانم داد مظلوم
 وزیران و سرافرازان سراسر
 همه گفتند کای شاه جوان بخت
 ترا شاهی سزاوار است لاغیر

شرافت را نه یکره بل به تکرار
 به اقلیم شهود از غیب واصل
 هر آنچست هست در دل بر زبان آر
 بگفت ای ملک وملت راشهنشاه
 بود سرمایه بخش رستگاری
 چنانکه ثانی نوشیروانی
 ز تو افزون بود در عدل کسری
 که ای نادان وزیر خرتراز خر
 رساتر باشدم از عدل دامن
 که بود از عقل ودانش بی نظیری
 وحید عصر بود از بی مثالی
 بسی منظور میکرد از ترحم
 نداد این رتبه و شان هیچ کس را
 که آن شه گشت مشهور از عدالت
 وزیران چون تو ناپخته طمع خام
 ز فرط اشتها سر تا قدم حلق
 کجا باشد بیانت را معانی
 ز عدلم شد بنای ظلم ویران
 رخام از تابش عدلم شود موم
 بسودند از شرف بر مقدمش سر
 مبادا بی تو تاج و افسرو تخت
 که از خورشید عدلت میرسد خیر

به ذرات جهان ای مشرق داد
ولیکن از عطای حق درین دور
که نی مثلش بودنی بوده ماضی
الهی تا جهان باد این شهنشاه
که از رای منیرش صدراعظم
بنام اصغر، و لیش از شوکت و فر
شه افزون از سلیمان در جهان است
ز قلب شاه آگاه است بی ریب
بسی خدمت کند نشنیده از شاه
برابر کفش ابر بهاری
سرافرازان ایران را امیر است
فلک را سروری از همت اوست
ز حکمش گرمناقی رفته بردار
ز بیمش کار دزدان پاسبانیست
قضا بر آستانش پاسبان است
ز خلش خاطر خلق خدا شاد
ندارد منکرار دارد بود فاش
چو خور ز آن آفتاب ذره پرور
الهی تا زمین و آسمان باد
دعای دولتش شد بر صفا ختم
صفا چون دید کاین دنیای فانی
جز اینکه از اساتید سخن سنج

شده ویرانه‌ها از عدلت آباد
بود شهرا وزیری معدلت طور
خداز و راضی است و خلق راضی
بود تابنده همچون خور بخرگاه
بود در چرخ دولت بدر اعظم
اگر سازم بیان الله اکبر
وزیرش آصف جمشیدشان است
دلیلی هست گر شکر کند عیب
که شه را در حقیقت بوده دلخواه
که ریزش به بیند شرمساری
ز پا افتادگان را دستگیر است
که در ظل همای دولت اوست
موافق را بود خاطر نگهدار
غنم را گرگ مشغول شبانیست
برش کمتر زمین بوس آسمان است
ز مهرش جمله از دام غم آزاد
که نبود منکر خور غیر خفاش
صفا آفاق را دارد مسخر
زلطف شه امین صدر جهان باد
در این دیوان که شد در عهد او ختم
نماند هیچ کس را جاودانی
بجایده از سخن بس مخزن گنج

که بادار وحشان خرم تمامی
 که شرح حال عشاق وفا کیش
 بیاناتی که حد هیچ کس نیست
 که در ارض بیان تخم معانی
 فلاح را درین فن او ستادند
 صفا برخوشه چینی گشت مایل
 پی تاریخ این نظم دل افروز
 درآمد از درش پیری خردمند
 خصوصاً جامی و مولا نظامی
 بیان کردند از حد بیان بیش
 بدامان بیان شان دسترس نیست
 ز منطق کشته اند از نکته دانی
 درو کردند و خرمن ها نهادند
 شد او را خرمنی القصه حاصل
 تفکر داشت با خود پیش شب و روز
 بگفتش کای بدام فکر در بند

بود تاریخ این دیوان رعنا

معانی بیان نغز زیبا

مجمع الاطوار

بسم الله الرحمن الرحيم	قفل بیان راست کلید از حکیم
حمد کن ای دل احد پاک را	آنکه زبان داد و خرد خاک را
ذره ازو ، مهر ازو ، نور ازو	موسی ازو ، نخله ازو ، طور ازو
آن که فرستاده پیغمبران	خاصه پیغمبر آخر زمان

در نعت حضرت فخر کاینات، خلاصه موجودات صل الله علیه وآله

آنکه ازو یافته آدم شرف	زانکه شرف یافت ز گوهر صدف
گوهر یکدانه بحر قدیم	آنکه بود شهره به در یتیم
احمد مرسل که بود مصطفی	دین خدا یافت زرایش صفا
کرسی قدرش شرف صدر عرش	باشد ازو مرتبه و قدر عرش
آیت والشمس بود روی او	معنی واللیل بود موی او
باد فزون از حد و از حد درود	بر خلفائی که پس او نبود

طلب همت از درگاه مولی الموالی ارواح العالمین فداه

خاصه علی مخزن سرالله	میر عرب شاه ولایت پناه
آنکه بود کاشف سر خفی	کیست بغیر علی مرتضی
آنکه سراپا شده مرآت حق	دیده در آئینه خود ذات حق
هر که علی را به حقیقت شناخت	توسن بینش به دگر رو نتافت
در نظر مردم صاحب نظر	سر خدا شد ز علی جلوه گر
ای ولی ذوالبید ذوالافتدار	وی ز رخت سر خدا آشکار
ایکه رسولان بحق درد و کون	ازدگری جز تو نخواهند عون
نطق صفا را تو بده فرصتی	همره او کن ز صفا همتی

مجمع الاطوار

کز کرم (مجمع الاطوار) او	ختم شود ای همه جا یار او
زانکه جز از همت تو این رهی	چشم ندارد ز کسی هم رهی
همت تو گر نبود یا علی	چون رهم از شرک خفی و جلی

دعا در حق سلطان عصر اعلی حضرت مظفر الدین شاه قاجار

ناصر دین شه ز جهان رخت بست	شاه مظفر ها-ه جایش نشست
----------------------------	-------------------------

رفت اگر ناصر دین پادشاه	آمده شاهنشاه ایران پناه
دور شهنشاه مظفر رسید	افسر دارابه سکندر رسید
فخرکن ای تاج کی وتخت جم	کامده کسرای فریدون خدم
تا که بود عدل به از ظلم و کین	روی زمینش همه زیر نگین

دعا در حق خداوندگار معظم میرزا علی اصغر خان صدر اعظم

مملکت این شه با اقتدار	میکند از صدر زمان افتخار
صدر زمین کش بود اندر زمان	پیر فلک بنده بخت جوان
آنکه ز خلاق جهان آفرین	باد به رأی و خردش آفرین
مهر کزو ماه بود مستنیز	هست ابدالدهر ز رایش منیر
صدر که آباد شد ایران ازو	خانه ظالم شده ویران ازو
ابر بهاری که جودش خجل	بحر بر ابر کفش منفعل
آنکه بود قدسی عرش آشیان	روح روان پرور کروبیان
آنکه بود مظهر پروردگار	لطف ازل تا ابد او راست یار
دست قضا تابع فرمان اوست	گوی قدردرخم چوگان اوست
مهر وی اکنون بدل مرد و زن	هست چو معنی که بود درسخن
تا که بود تابش مهر منیر	تا که بود نام ز شاه و وزیر
مسند عزت ز تو خالی مباد	تا که بود از تو دل خلق شاد

نظامی گنجینه‌ئی را در خواب دیدم

دوش شه انجم و سلطان چرخ رخت برون برد ز ایوان چرخ

یوسف خورشید نهان شد بچاه
 شاه حبش با سپه زندگبار
 ماه بناگاه در آمد ز راه
 پس ز شبیخون سپاه نجوم
 خواب بچشم من و دل تاسحر
 آخر شب گشت بصد اضطراب
 خواب چو در دیده در آمد مرا
 ساحت اورشك گلستان چین
 بلبلة بلبل و دراج و سار
 شاد نمودند مرا آنچنان
 یافت دلم چون ز نشاط انبساط
 منطق من در معانی بسفت
 مجمع الاطوار شد اذکار دل
 جانب آن پیر ذوی الاحترام
 پیر چو گل بر رخ من بر شکفت
 کای به صفا شهره و فخر کرام
 پس ز ره لطف و صفا دیرگاه
 من متحیر شده کاین حال چیست
 تازه جوانی بر پیر کهن
 گفتمش ای آنکه بود در جهان
 گو بمن این پیر سعادت قرین
 کی شده مستفسر احوال پیر

در نظر خلق جهان شد سیاه
 کرد ز کین روز جهان شام تار
 همراه خود داشت ز انجم سپاه
 محو شد آن تیره گی شام شوم
 نامد و بد دیده کواکب شمر
 دیده من مایل دیدار خواب
 روضهئی اندر نظر آمد مرا
 روح فزا بود چو خلد برین
 نغمه قمری و تذرو و هزار
 کاهل دل از نغمه مرغ جنان
 نغمه سرا گشت ز فرط نشاط
 شمهئی از (مجمع الاطوار) گفت
 خاطر من شاد شد از کار دل
 رفتم و کردم به جنابش سلام
 غنچه صفت خنده زنان گشت و گفت
 وز شرف فقر عليك السلام
 کرد بسوی من بیدل نگاه
 وین که مکان باشد و این پیر کیست
 آمد و افکند نظر سوی من
 عقل تو و بخت تو پیر و جوان
 کیست مرا گفت جواب اینچنین
 گوش فرا ده بشنو حال پیر

اینکه مرا پیر گرامی بود
 بحر بر طبع گهر زای اوست
 شیخ نظامی ز طریق وفا
 طبع تو با طبع من ای آشنا
 مجمع الاطوار تو ای یار من
 خاطر من از طبع دربار تو
 گفتمش ای پیر طریق وفا
 شمه‌ئی از حالت خود در حیات
 پیر مرا گفت که این نوجوان
 تازه جوان گفت که این پیر راد
 چرخ بود بنده این خرقه پوش
 الغرض این پیر بحق واصلان
 گوهر گنجینه بدی گنج را
 مولدش آن شهر گران قدر بود
 منزوی زاویه فقر بود
 شاه طلب کرد کسی با ادب
 پیش نظامی چو درآمد رسول
 تا بر دارای اقلیم جسم
 گفت فریدون و جم و کیقباد
 غیر خدائی که بود لایزال
 آنکه بود صاحب دیهیم فقر
 فرق ندارد بر اهل سلوک

عارف بالله نظامی بود
 قطره و خور ذره‌ای از رای اوست
 بار دگر گفت مرا کی صفا
 بحر سخن را شده هم آشنا
 بهره‌ور از مخزن الاسرار من
 شاد شد ای لطف ازل یار تو
 شرح ده از راه وفا با صفا
 ای بحیات ابدی در ممات
 منطقش از بهر تو سازد بیان
 صد چو مرا حاصل ازو شد مراد
 کرد ز مه حلقه امرش بگوش
 بود بدوران قزل ارسلان
 عقل قوی داشت ازو پنجه را
 گنج چو گردون بدو اوبدر بود
 که چو که اندر برش ازو قر بود
 کرد از آن با ادب او را طلب
 گفت ز جا خیز و بره شو عجل
 شاه فریدون فر دارا خدم
 داد اجل خاک یکایک بیاد
 پادشهی همه دارد زوال
 نیست زوالش در اقلیم فقر
 مالک و مملوک و فقیر و ملوک

شاه اگر مایل درویشی است
یافت فرستاده شه چون جواب
رفت و بشه گفت و شه آمد براه
تا به در خانقه پیر شد
خواست سوی پیر گراید بکبر
روضه‌ئی اندر نظرش شد عیان
روح فزادیدش خاطر پسند
رشك ارم دید گلستان او
دید یکی تخت جواهر نگار
در بر آن پیر ذوی الاحترام
قامتشان خسم پی تعظیم او
پیر جوان بخت بصدر سریر
آن شه با خیل و سپاه و خدم
دید که آن پیر سعادت قرین
شاه به او گفت که ای پیر فقر
گفت نظامی به قزل ارسلان
همره تو همت درویش بساد
گفت نما همراه من همتی
شاه سپس گفت که ای پیر راد
شاه فلک تا ابدت بنده باد
الغرض آن خسرو انجم سپاه
قصه آن پیر چو گفت آن جوان

منزل ما منزل درویشی است
جست چو برقی و چو باد از شتاب
با خدم و با حشم و با سپاه
نخوت شاهیش عنان گیر شد
کفش بی‌پای سپر آید بکبر
تازه و خرم چو ریاض جنان
فرش شده ساحت آن از پرند
سر بفلک بر زده ایوان او
کرسی زرین ز یمین و یسار
دید بسی تازه جوان جون غلام
بد دل و جانسان همه تسلیم او
داشت مکان چون شه آفاق گیر
خواست که سر برنهدش بر قدم
پوست فکندست بروی زمین
قلب مرا زر کن از اکسیر فقر
چون شده‌ای مایل صاحب‌دلان
مرتبه تو ز شهان بیش بساد
گفت تو را باد ز حق فرصتی
عارف باللهی و خیر الرشاد
سلطنت فقر تو پاینده باد
رفت سوی بارگه از خانقاه
پیر بجای ماند و جوان شدنهان

گفتمش ای راهنمای طریق	وی که بود طبع تو بحر عمیق
کرده اگر همت تو یار من	ختم شود (مجمع الاطوار) من
پیر مرا گفت که بخت جوان	با تو بود هم نفس و همعنان
(مجمع الاطوار) کتاب صفاست	جهد کنی گریبی نظمش رواست

ترجمه حدیث علوی که میفرماید - الصوفی من لبس الصوف
 علی الصفا الی آخر

شیر خدا صهر نبی شاه دین	علت ایجاد زمان و زمین
آنکه طفیلش بود از فوق و پست	کون و مکان ملک و ملک هر چه هست
شاه ولایت اسداله علی	کاشف اسرار خفی و جلی
گفت که صوفیست ملبس بصوف	تا که بیابید ز حالش وقوف
نیست چو شد باطن او با صفا	سالك راه و روش مصطفی
سیم و زر و سنگ و کلوخش تمام	هست مساوی به نظر لا کلام
گر نه چنینند سگ کوفیان	هست بسی به ز چنین صوفیان
صوفی صافی دل روشن ضمیر	مهر سپهر است ز رایش منیر
آنکه ز شیادی و کبر و ریا	رسته و فانی شده در کبریا
مرشدم آن کاو که ز لب در بسفت	ترجمه لفظی درویش گفت
کاین بود القصه بصدق ای صفا	معنی درویش ز راه وفا
دال درستی است که عهد الست	تا به ابد هیچ نیارد شکست
رای به رای فقرای نخست	واستی آمد بتو گفتم درست

واو ، ولایت بود و پا یقین
 گر صفت صوفی صافی ضمیر
 آنکه بود صاحب اکسیر فقر
 فقر صفی شد چو خور آفاق گیر
 آنکه بود مظهر شاه ولی
 قطب زمان زبده اهل زمین
 عقل خرد مند بود مات او
 چرخ بدل مهر تولاش یافت
 آنکه بود در بصر مردمان
 از دم سلطان ازل تا ابد
 آنکه جهان شد ز صفایش جنان
 مهر ولایش بدل اهل دل
 خور شده از پرتو او با ضیا
 اهل صفا را دل و جان با صفاست
 تا ابدستند ز برنا و پیر
 داد جهان را ز صفا روشنی
 شد صفی الحق ولی بی نظیر
 شه صفی الحق ولی مطلق است
 فانی حق مالک ملک بقا
 من که جز او نیست در اندیشه ام
 روزی رفتم بدر خانقاه
 در بر آن پیر طریقت مآب

شین، بود از شکر و سخن دان متین
 این بود امروز ز برنا و پیر
 نیست بجز شاه صفی پیر فقر
 ماه ز مهرش شده روشن ضمیر
 نور علی از رخ او منجلی
 فخر بشر کاشف اسرار دین
 پی نبرد هیچ کس از ذات او
 برتری از همت والاش یافت
 خاک رهش خوبتر از مردمان
 جوید ازو عارف و عامی مدد
 تا به ابد چون ز بهاران جهان
 هست چو شمع فلکی مشتعل
 گشته ازو ملک جهان با صفا
 بلکه ازو ملک جهان با صفاست
 اهل صفایش همه روشن ضمیر
 گلشن جان را ز خزان ایمنی
 خور شده از پرتو مهرش منیر
 منکر او ناحق و او با حق است
 آنکه ازو یافته عالم صفا
 بنده گیش از دل و جان پیشه ام
 همچو گدایان بدر پادشاه
 بودم چون ذره بر آفتاب

صحبتی از شعر و مسمط فتاد بندی چندم همه آمد به یاد
خاتمه اش چون بصفی ختم شد ثبتش در دفتر ما حتم شد
گوش دل ار باز کنی ای فتا بشنوی آثر از زبان صفا
کی پی کاریست دلارای من تا نبود رای دل آرای من
زانکه جز او نیست تمنای من او چون ندارد سر سودای من

من چکنم وای من و وای من

از مه رخ بر فکند گر نقاب مات شود بر رخ او آفتاب
طره خم در خمش از پیچ و تاب رونق چین بشکند از مشک ناب
تاب برد از دل شیدای من

قامت او سر و قیامت قیام خاصه گر از ناز نماید خرام
بی رخ و زلفش شده بر من حرام عیش و طرب روز و شب و صبح و شام

زان به فلك بر شده غوغای من

ز آتش عشق رخ آن دلنواز حل شده چون شمع بسوز و گداز
قصه زلفش به شبان دراز گوید و چون شمع کند گریه ساز
داد ز دست دل رسوای من

از دل و جان ای مه ابر و هلال بر تو بود خون من و دل حلال
کز تو مرا نیست امید وصال بی تو بود زندگی من محال
برده غمت صبر و شکیبای من

باتو دهم شرح که چون شد دلم عشق تو ورزید و زبون شد دلم
عاقبت از عشق تو خون شد دلم خون شد و از دیده برون شد دلم

تا چکنی با تن تنهای من

نیست روا این همه جور و جفا ای مه بی مهر و وفا با صفا

ترك جفا كن به من اى مه لقا زانكه نباشد به طريق وفا
 لاشده در عشق تو الاى من
 بايد ازین كرده پشیمان شوى طره صفت ورنه پریشان شوى
 از غم دل سر به گریبان شوى باز مرا دست به دامن شوى
 تا كه شود یار تو مولای من
 شاه صفی زبده دور زمان آنكه بود نقد بقاراضمان
 سر به زمین سوده برش آسمان گشت تیرای من از كن فكان
 شد به ولایش چو تولای من
 تا كه بود دور مه و آفتاب چرخ كند تا كه بدوران شتاب
 راهبر پیر و جوان شیخ و شاب باد صفی الحق گردون جناب
 آن كه بود مرشد یكتای من

در بیان کرم

باز مرا شاه صفی پیر فقر آن كه بود بحر کرم كوه وقر
 آن كه بود خسرو اقلیم فقر شاه صفی صاحب دیهیم فقر
 گفت كه این از كرم شاه دیسن هست حدیثی و بود شاهد این
 نغز حدیثی است نما استماع تادلت از وجد شود در سماع

حكايت

غزوه خندق ز پی دفع شر عرصه چو شد تنگ به خیر البشر

عمرو ستم پیشه بن عبدود
گفت منم فارس میدان رزم
جان نبرد ز آتش شمشیر من
تنگ میان بسته ام از بهر جنگ
گفت نبی فخر رسل شاه دین
آنکه بود قاتل بن عبدود
ز آنکه بود کافر بی نام جنگ
قاتل این سخت دل سست مهر
کاین خبرم حضرت روح الامین
تا که دهم مژده بر آن مرد فرد
ضربتی ارزد به چنین بد سیر
عالی و دانی ز غنی و فقیر
جمله شنیدند ولی در جواب
زانکه همه صیت دلیری او
بار دگر گفت نبی تا سه بار
کرد سیم مرتبه خیبر گشای
گفت مرا گر تو اجازت دهی
گفت نبی کای ولی کردگار
لیک مرا ای شه گردون جناب
بر تو یقین بود که غیر از تو مرد
زانکه شجاع است و دلیر این عدو
فارس میدان شجاعت علی

فتنه پیا کرد چو روز احد
هر که به رزم کند امروز عزم
زانکه بود شیر چو نخجیر من
عرصه برا حمد کنم امروز تنگ
مظهر الطاف جهان آفرین
کرده رضا خالق خود را ز خود
میکنند از کفر به اسلام جنگ
رتبه اش افزون بود از نه سپهر
آمد و آورد ز عرش برین
کاوست هم آورد وی اندر نبرد
شد ز ثواب ثقلین بیشتر
عارف و عامی ز صغیر و کبیر
لب نگشودند ز شیخ و ز شاب
می بشنیدند بجنگ عدو
لب نگشودند صغار و کبار
در بر او قامت مردی پیا
کالبدش را کنم از جان تهی
جز تو که را زبده این کارزار
از تو سئوالیست مرا ده جواب
نیست که با عمرو نماید نبرد
از چه در اول نشدی جنگ جو
پاسخش این داد بصوت جلی

وی شه فرمان ده جن و بشر	کای ملک ملک و ملک سربسر
بیشتر از بندگی انس و جان	این حسناتی که نمودی بیان
او برد این فیض ز حد بیشتر	خواستم ار خواست کسی پیشتر
کز همه دولت روی زمین	رسم کریمان بود آری چنین
خاصه شهی را که قرین نیست کس	در گذرد گر بودش دست رس
کش بوجود آرد گردون سجود	ابر سخا بحر کرم کان جود
کاگه از اسرار خفی و جلیست	شاه ولایت اسداله علیست
وی ز تو پاینده سما تا سمک	ای بکرم شهره ملک و ملک
ای که بود تا به ابد ازالست	فرق سران سربسرت زیر دست
از ره احسان وز فرط سخا	گیر تو دستم که نیفتم ز پا
لطف کن او را تو بفریاد رس	جز تو صفا را که بود دادرس
گربه نوازش شها درخور است	مهر تو او را چو روان پرور است
ذره بد از مهر تو تابنده شد	ز آنکه بدرگاه تو تابنده شد

(در بیان اوصاف اهل صفا و درویشان و نظر پاکی حضرت ایشان)

رمزی از ایشان بحقیقت شنو	شبهائی از اهل طریقت شنو
وز همه جا دل بخدا بسته اند	طایفهائی کز دل و جان رسته اند
بیخبر از خویش و بحق و اصلند	از همه بیگانه و اهل دلند
نیست بعجز فقر در اندیشه شان	غیر توکل نبود پیشه شان
معرفت اندوز حقیقت همه	مرحله پیمای طریقت همه

راه نمایان طریق فنا	صدرنشینان سریر بقا
هم روش و همدم و هممره همه	از دل هم سربسراگه همه
نی بغم آلوده نه درهم همه	رسته ز دنیا وز درهم همه
روح هم و جسم هم و جان هم	کرده نثار هم و قربان هم
دیده بناموس هم آن مردمان	کرده چونرگس همه پی مردمان
حارس ناموس هم و مال هم	نی چو خسان در پی اخلال هم
ای دل اگر نیستی از جاهلان	گوش کن این قصه ز صاحب دلان

حکایت

بود دو درویش بعهد قدیم	همدل و همراز و رفیق و ندیم
هر دو مشرف شده با امتحان	خدمت يك پیر ز بخت جوان
داشت یکی جفت و یکی بود طاق	متفق و یکجهت و بی نفاق
آنکه نبودش زن و مال و منال	رفت به مهمانی صاحب عیال
هرچه ز دست آمدش آن میزبان	کرد پذیرائی از آن میهمان
صاحب کاشانه پی کار رفت	یسار بجا مانده و اغیار رفت
دید در آن خانه زنی خوش سرشت	رشك پری غیرت حور بهشت
سرو قد و غنچه لب و گلعدار	مهر ز ماه رخ او شرمسار
ناوکی از غمزه جادوش جست	بر دل درویش مجرد نشست
عشق بجانش شرری بر فروخت	خرمن صبرش همه یکبار سوخت
شد ز کفش از غم آن نازنین	صبر و قرار و خرد و عقل و دین

ماه جبین داشت ز بس دلبری
 جمع حواسش همه چون موی او
 ماه جبین از نظرش دور شد
 صاحب خانه چو درآمد ز راه
 دید پریده ز رخسار مرغ رنگ
 متکی و رفته اش از کار دید
 گفت چه رخ داد برادر ترا
 گفت برادر شدی از من چو دور
 چون بجمالش نظر انداختم
 نك نه خردمند و نه فرزانه ام
 غمزه او کرد دلم را شکار
 عشق نهان است و عیان مشک سان
 گفت بگو کان صنم نیازین
 چیست نشانش بمن اظهار کن
 گفت قدو عارض آن دلنواز
 بر لب او بود یکی تیره خال
 مژده برگشته آن شوخ مست
 یافت نشان پری خانگی
 گفت مهی کز تو ربودست دل
 مشک ختا طره پرچین اوست
 گر بودت صبر و قرار و شکیب
 وعده چو از وصل دلارام یافت

مهر رخسار دید و شد از دلبری
 گشت پریشان ز غم روی او
 گفتیش از دیده روان نور شد
 کرد بر رخساره مهمان نگاه
 عرصه بمرغ دل او گشته تنگ
 فی المثلش نقش بدیوار دید
 جان و دل از چیست بر آذر ترا؟
 يك پریم در نظر آمد چو حور
 دین و دل و صبر و خرد باختم
 ز آنکه پری دیده و دیوانه ام
 سر نهانم بتو باد آشکار
 کش نتوان داشت ز مردم نهان
 کز توربو دست دل و عقل و دین
 باز بگو چاره این کار کن
 سرو سهی دان و مهش بر فراز
 چون به لب چشمه کوثر بلال
 ترك ختا دیدم و خنجر به دست
 دید کز او یافته دیوانگی
 هست رخسار غیرت ماه چگل
 گر شده ئی مایل رویش نکوست
 بو که نصیب تو شود عنقریب
 گفت ازین وعده دل آرام یافت

بست میان را وز راه صواب
 آن زن بودی زن او ز اتفاق
 محض برادر زن خود را طلاق
 پس بسرا آمد و با جفت گفت
 زن چو بشنید این سخن از شوی خویش
 گفت چه کردم بتو ای نیک مرد
 گفت ز خود میکنمت ز آن جدا
 آنکه بدی تا هله مهمان من
 دیده برویت نظری ز اتفاق
 لیک مشو دور ز کاشانه ام
 شوی ادا کرد چو لفظ طلاق
 آن زن مردانه بحکم اله
 عده زن شد به سر شوی او
 بهر برادر سپسش عقد بست
 دید چو داماد جمال عروس
 لیک زن از فرقت اطفال و شوی
 شد چو عروس از الم و غم دژم
 گفت که ای غیرت حور بهشت
 در شب شادی ز چه در هم شدی
 گفت نداری خبر از حال من
 عقد مرا بر تو ز بعد طلاق
 غیر تو ای مایه ظلم و ستم

رفت از آن خانه برون با شتاب
 بعد از آن واقعه گفتش طلاق
 گفت و شد از جفت خود القصه طاق
 طاق ز من میشو ای نیک جفت
 شد ز غم آشفته تر از موی خویش
 کز بر خویشم کنی اینگونه فرد
 تا زده باشم قدمی در صفا
 هست برادر به من و جان من
 گفته ام از بهرویت این طلاق
 چون ز تو باشد شرف خانه ام
 شد بمیان شان چو نفاق اتفاق
 عده شو داشت نگه چار ماه
 قطع نظر کرده بد از روی او
 داد و را دست برادر بدست
 داد بیایش ز سر شوق بوس
 یافت رخش ز اشک روان شست و شوی
 شادی داماد بدل شد به غم
 نیک ز زیبا نبود کار زشت
 با غم وانده ز چه مدغم شدی؟
 کز تو پریشان شده احوال من
 بست و فکندی بمیان مان نفاق
 کس نبود در پی صید حرم

این سخن او را چو در آمد بگوش
 چون بشنید این سخن از قول زن
 گفت بخود کای ز صفایی خبر
 پس ز سر از گز لك غیرت دو چشم
 داد به زن گفت ببر پیش شوی
 چشمی کز روی خطا دیده است
 چون تو ازین چشم خطا دیده‌ای
 وز پی بخشیدن کار خطا
 گفت ز چشمی که خطا کار شد
 چشمی کو را بود این احوالی

یکسره رفت از سر او عقل و هوش
 شد بدلش نار الم شعله زن
 چشم بکن وز نظر بد گذر
 کرد بیک مرتبه بیرون ز چشم
 وز من بی دیده بشویت بگوی
 بین تو که از من چه سزا دیده است
 کور بیایست چنین دیده‌ای
 چشم دلم از تو بود بر عطا
 چشم من دل شده بیزار شد
 کور بیایست بحکم ولی

در بیان بعضی از رموز و حالات دل که حاصل آب و گل عالم است

گوش دل از باز کنی ای رفیق
 بایسدش اندر ره شاه قدم
 سالک این مرحله و این سبیل
 پیر دلیلش چو شود دستگیر
 کرد چو درك شرف دست پیر
 جان و دلش گشت چو تسلیم پیر
 پیر که سلطان طریقت بود
 چون زدش بشنود اقرار فقر

گویمت از سالک راه و طریق
 دست بدارد ز سر اول قدم
 طی مراحل نکند بسی دلیل
 آردش از راه بدرگاه پیر
 رسته ز سر گردد و پا بست پیر
 گوش دل آرد پی تعلیم پیر
 رهبر سالک بحقیقت بود
 سازدش آگاه ز اسرار فقر

بادۀ تسو حید بجامش کند
 چون دهدش آگهی از ذکر و فکر
 تا که ز اسرار دل آگه شود
 می شودش از اثر ذکر قلب
 گشت جهانیش چو فراموش دل
 گوش دل او ز زبان دلش
 او همه دل گردد و دل او همه
 سالک ره را که دل واصل است
 چون شودش گردن باطن بقید
 دل چو مطیعش شود اعضا همه
 پای دل سالک ره از نخست
 دل چو تورا یار شود هر چه هست

تا به ابد مست مدامش کند
 نبود آسوده گی از فکر ذکر
 مرد حق و فانی فی اله شود
 مهر جهان سربسر از قلب سلب
 جز که زدل نشنودش گوش دل
 میشنود یافت چو دل قابلش
 هست هیاهوی وی از هو همه
 هر چه مراد است زدل حاصل است
 ظاهر اورسته ز عمر و است وزید
 بنده اویند به هر جا همه
 بسته چو شد شد همه کارش درست
 هستی عالم شودت زیر دست

حکایت

خسرو پرویز نگر تا چه کرد
 آنکه بدی رستم دستان او
 بر سپه ایران سالار بود
 پیش سپه می شد و پشت عدو
 جنگ بسی فتح بسی کرده بود
 کرد ز جان بندگی پادشاه

از پی بر بستن آن شیر مرد
 وان که نبند مرد به میدان او
 پیشرو لشکر و سردار بسود
 بودی اگر کوه شکستی ازو
 خیل و غنیمت بسی آورده بود
 شاه فزودش ز سران عز و جاه

جمله سران ز آتش حقد و حسد
 کینه او در دلشان یافت راه
 متفق القول که در هر مهم
 تاز غزائی سوی شه باز گشت
 کینه و ران نیم شبی از نفاق
 ره سپر خرگه شاهی شدند
 خسرو شکر لب شیرین دهن
 کرد از آن قوم مزور سئوال
 همچو سر زلف بتان ختا
 جمله بگفتند که سردار شاه
 نا که ز خسرو بستاند شهی
 گرنه ز شه بسته شود دست او
 شاه سکندر فردارا مکین
 گفت نهم بند به بازوی او
 صبح چو شد آن شه کیوان خدم
 آنکه بدی ثانی نوشیروان
 رفت سوی مخزن شاهنشهی
 تا به حضور آمدم آن سر فراز
 چون که به سردار رسید این خبر
 چون بحضور شه یکتا رسید
 مرد هنرمند چو شد آشکار
 شاه ببرتنگ کشیدش چو چنگ

سوخته شان یکسره جان و جسد
 جمله شدندش ز حسد کینه خواه
 بو که نمایند و رامتهم
 بود چو شاهین وز شه باز گشت
 جمله نمودند بهم اتفاق
 جانب خسرو همه راهی شدند
 دید سران را چو بیک انجمن
 کای همه مستغرق بحر خیال
 جمع چرائید و پریشان چرا
 کرده غلو برده سپه را ز راه
 ما همه زو یافته ایم آگهی
 ناوک کین می جهد از شست او
 خسرو جم جاه سلیمان نگین
 بشکنم این صولت و نیروی او
 خسرو اقلیم عرب تا عجم
 دور ز تنها شد و تنها روان
 گفت به سردار دهید آگهی
 آنکه نشیند ز سران بر فراز
 کرد ز سر پا و روان شد بسر
 گشت دوتا قدش و پشتش خمید
 در نظر خسرو ضیغم شکار
 از پی بنواختنش بی درنگ

گفت بسردار که ای مرد فرد
 نیست مرا چون تو تنی جان نثار
 هست مرا یاد که در رزم روم
 وز تو به پاداش چنان بندگی
 پس کمر خود ز کمر باز کرد
 گفت کمر را بمیان تنگک بند
 دید ز شه لطف ز اندازه بیش
 باز بگفتش به فلان کارزار
 آنچه روا بد بتو کردن مرا
 تیغ شهی داد ورا بیدریغ
 داشت چو بحر کرم شاه موج
 بود چو بحر کرمش بیکران
 بار دیگر گفت بسردار خویش
 پیش چو بنهاد قدم از و داد
 گفت چو باز آمدی از این سفر
 شاد چنان شد دلم از کار تو
 دست وی آنگاه گرفت از کرم
 پیش امیران غرض ناک خویش
 پس به امیران خود آن شاه گفت
 ک آنچه ز سردار بمن گفته اید
 راست بود کاو شده بدخواه من
 بستن او دست و سرو پا نبود

ای که ندیده است فلک چون تو مرد
 نیست به ناورد چو تو مرد کار
 از تو مسخر شدم آن مرز و بوم
 هست مرا تا هله شرمندگی
 داد و ز احسانش سرافراز کرد
 تنگک میان راز پی جنگک بند
 بست کمر را و سر افکند پیش
 کز تو شدی خصم مرا کارزار
 تا بکنون است به گردن مرا
 گفت ترا میسزد این گونه تیغ
 شد ز شرف اختر بختش به اوج
 داد ورا گوهر و در گران
 از سر غیرت که قدم نه به پیش
 بر سر او تاج شهی بر نهاد
 جانب من یافته فتح و ظفر
 کافر من گشت سزاوار تو
 برد ورا تاج بسر هم قدم
 جمله فکندند سر از غم به پیش
 آگه شان کرد ز سر نهفت
 گوهر از الماس بیان سفته اید
 کرده اثر بر دل آگاه من
 بستمش آن سان که نیارد گشود

بود سزاوار چنین بستنی
 پای دلش بین که بدست سخا
 از کرم خویش سر و پا و دست
 معنیش اینست که دشمن نکوست
 بسته چو شد دست عدو از عطا
 تا که امیدش نبود رستنی
 بسته ام آن سان که نگردد رها
 بستمش آن سان که نیارست رست
 کز توبه احسان شود القصد دوست
 سر نزند باز ز دستش خطا

(در بیان صدق و راستی و امانت)

ای دل اگر پیشه کنی راستی
 آنکه بدنیا نبود راستکار
 راستی آور که ز سلطان غیب
 گر تو دم از صدق و صفامیزنی
 کاهل صفا رسته ز کبر و ریاست
 در دو جهان ز آنچه بغیر از حق است
 دست و دلش بحر سخا کان جود
 صدق و صفا مهر و وفا گر نخست
 راحت مردم طلب از رنج خویش
 راستی ار پیشه نشد چون خدنگ
 وه که چه خوش گفت یکی راست رو
 «هر که بود پیشه او راستی
 هر که طمع بر کند از مال غیر
 کار خود از راستی آراستی
 دان که به عقبی نبود رستگار
 پاک شود ذات تو از کل عیب
 در گذر از کبر و ریا و منی
 فخر وی از بندگی کبریاست
 چون به حقیقت نگری مطلق است
 رونق ازو یافته دکان جود
 پیشه کنی کار تو گردد درست
 بذل مسا کین بنما گنج خویش
 تیر مراد تو بر آید بسنگ
 گر بودت گوش نصیحت شنو:
 کو بجهان کار خود آراستی»
 دور شد از شر و بود اهل خیر

کی کنم این نکته فراموش من
 کان دو صفت کاصل دیانت بود
 پس دو حکایت به بیان لازم است
 ز آن دو یکی این بود ای اهل هوش
 ز آنکه شنیدم ز صفی دوش من
 راستی و رد امانت بود
 طبع پی گفتنش عازم است
 گفت برایم سوی من دار گوش

(حکایت سلیمان نبی)

شمه‌ئی از پادشه راستان
 شاه سلیمان ملك ملك و دین
 گوی فلك در خم چوگان او
 داد خدایش پسری از قضا
 از غم او روز و شب و ماه و سال
 آصف و بلقیس و سلیمان مدام
 تا که شبی هر سه بیک انجمن
 خاطرشان گشت پریشان همه
 جمله دل آزرده و حیران او
 دید چو بلقیس بهشتی سرشت
 حال سلیمان چو سر زلف خویش
 گفت که ای خسرو گردون جناب
 من بحضور تو تو در پیش من
 هر سه بر پادشه هر دو کون
 گوش کن از من که بود راست آن
 آنکه بضد قرن نبودش قرین
 جن و ملك بنده فرمان او
 کور و کر و بی سرو بی دست و پا
 بدر صفت کاسته شد چون هلال
 بود ز هم باده غمشان بجام
 از غم و اندوه و ملال و محن
 تا که بلب آمدشان جان همه
 عاجز و درمانده به درمان او
 آنکه بدی غیرت حور بهشت
 درهم و آشفته و از غم پریش
 وی شده روشن ز رخت آفتاب
 در بر ماهر دو وزیر کهن
 راست بگوئیم و بجوئیم عون

هر چه بود در دل هر يك نهان آورد از صدق و صفا بر زبان
تا که بدین ناقص بی دست و پا رحم نماید ز کرم کبریا

(راست گفتن سلیمان (ع))

گفت سلیمان که به جن و بشر پادشهی داده مرا دادگر
تا ابدم از شه دنیا و دین روی زمین است به زیر نگین
بر همه خلق ز جن و پری پادشهی دارم و پیغمبری
با همه شوکت و جاه و جلال با همه دولت و ملک و منال
هر که به پیش آیدم از مرد وزن هست بدست همه شان چشم من
هست کسی راست که بر دست به پیش من از شخص تهی دست به
محض بهش پیش من حق پرست به بود از حق بود اورا بدست

(رجوع به اصل حکایت)

چون که سلیمان ملک ملک و دین کرد بیانی بصدقت قرین
صدقش اثر کرد و کریم الت داد به بی پا و سراز جود دست
لطف همی کرد برون سرز جیب دست عطا شد بوی از شاه غیب
یافت چو بلقیس ز غیب این شهود کرد بدرگاه سلیمان سجود
گفت که شاها فلکت بنده باد تا به ابد ملک تو پاینده باد

(راست گفتن بلقیس)

با تو بود لطف ازل تا ابد	نیست کسی را چو تو از حق مدد
تا به حقیقت نه ز راه مجاز	با تو بگویم تو مرا کن مجاز
گفت بگو: گفت تو با این جلال	کت نبود شبه و نظیر و مثال
ملك و ملك جن و بشر و حش و طیر	جمله بفرمان تو دارند سیر
سرو بود پیش قدت پا بگل	مه بود از مهر رخت منفعل
با همه عز و شرف و سروری	داده مرا با تو خدا همسری
ليك بهر جا گذر افتد مرا	چون بجوانی نظر افتد مرا
از تو چه پنهان كندم آرزوی	كاین پسر ای كاش مرا بود شوی
راست بود آنچه شنیدی ز من	ز آنكه گواه است خدای زمن

(رجوع به اصل حکایت)

نك ز خدائيكه بزیر نگین	داری از و ملكت روی زمین
خواهم از صدق بیانی كه من	كرده ام از بهر تو در انجمن
از اثر صدق من از نو پسر	سربه تنش آید و افسر بسر
گشت چون بلقیس كلامش تمام	گشت پسر صاحب سر لا كلام

(راست گفتن آصف)

نوبت آصف چو شد از جای جست گفت كه ای شاه ابد از الست

چرخ ندیده است قرین و نظیر	چون تو شهی را که نه بالا نه زیر
حکمروائی و صدارت مرا	لطف ازل داده وزارت مرا
از تو مرا از دل و جان چاکر است	هر که ترا بنده و فرمانبر است
کز تو مرا هست به جن و پری	با همه فرمان دهی و سروری
از طرف تست منم بی طرف	ار چه یقین است مرا کاین شرف
هست طمع گر شود ارزانیم	باز گر آن قدر سلیمانیم

(رجوع به اصل حکایت)

دست چو دادند بهم پس نکوست	صدق من و عفو تو و لطف دوست
لطف الهی کندش پایدار	تا که چو دست و سرش ای پای دار
صاحب دست و سرو پا شد پسر	یافت اثر صدق سه تن سر بسر
تا که به منزل رسی از راه راست	راستی ار پیشه نمائی رواست
تا که شود یافت سر و دست و پا	راستی آور به جهان و صفا
صدق بسود راهبر و رهنما	صدق بود پیشه اهل صفا
در گذر از هم رهیش در طریق	هر که نبود ره صدق ای رفیق

(حکایت در رد امانت)

ز آنچه بود اصل دیانت شنو	شمه ئی از اهل امانت شنو
در همه جا هم مقدم و هم طریق	بود دو تن یار و ندیم و رفیق

یکدله بودند بهم روز و شب
 نیم شبی آن دو تن از يك مقام
 بود شبی تیره چو ایام هجر
 یکنفر از آن دو رفیق شفیق
 آنکه روان بود به پیش قفاش
 داشت خدنگی ز پیش در کمان
 کیسه پر زربکف خویش داشت
 همره خود کیسه زر داشتن
 گفت که این زربه امانت تراست
 رفت بگرمابه پس آنکه درون
 ماند بجا تا که ز جیب سپهر
 از در حمام برون شد چو مرد
 کیسه بکف پس قدمی هشت پیش
 ليک مرا روزی يك شام ده
 چون ز کف راهزن آن زر گرفت
 گفت که این کیسه که دادی بمن
 کیسه بدست تو چرا داد دوست
 وز چه شد آن دوست ترا آشنا
 گفت ندانم که بود یار تو
 پیشه من شبروی است ای رفیق
 شب پی روزی شده بودم روان
 تیر نهادم بکمان در کمین

در طرب و شادی و رنج و تعب
 جانب حمام نهادند گام
 تیره گی آموخته از شام هجر
 ماند چو نقش قدم اندر طریق
 راهزنی خفیه روان شد نه فاش
 کرد جوان همقدمش را گمان
 داد به بیگانه که تشویش داشت
 هست در و بیم ضرر داشتن
 شد چو یقینم که دیانت تر است
 راهزن کیسه بکف در برون
 گشت برون مهر فروزنده چهر
 دید که استاده یکی مرد فرد
 گفت ز بیگانه ستان زر خویش
 یاز کرم یاز ره وام ده
 بود از آن حال بسی در شگفت
 بود ز من پیش کسی مؤتمن
 با من اگر راست بگوئی نکوست
 ای ز ده در بحر صفا آشنا
 یار تو شناسم از اغیار تو
 روزی من میرسد از این طریق
 تا تود و چارم شدی ای نوجوان
 تا چو خدنگت فکنم بر زمین

<p>باشمت آن همقدم مؤتمن دادی و گفتی به امانت ترا هیچ نشد قصد خیانت مرا دست کشیدم ز تمنای خویش چون که به اطفال بود وام من رست ز خودگشت گرفتار او</p>	<p>بر در حمام گمانت که من کیسه خود را بمن اندر خفا چون تو سپردی به امانت مرا باز گرفتم ز روش پای خویش نک توبده روزی يك شام من خیره شد آن مرد ز رفتار او</p>
---	---

(در بیان دوستی و رفاقت و ملاحظات آن)

<p>گوشده ای دل که چه نیکوست آن کانچه بود لایق مرد آن کنند در ره هم ترك دل و جان کنند صدق و صفا مهر و وفا پیشه شان یکسر موجان خود از جان دوست گفت که بودند و مرا هست یاد همقدم و همدم و یارو ندیم بد دل و جان شان پی ایثار هم راست روان را برهی شد گذار تشنه بماندند و بجستند آب مانده شد از راه و روش گامشان کرد بر آن جمع پریشان نگاه</p>	<p>شبهه ئی از دوستی دوستان دوستی آنست که مزدان کنند چون بهم این طایفه پیمان کنند هست چو شد دوستی اندیشه شان دوست ندارند به میدان دوست دوش مرا پیر جوانبخت راد چند نفر ز اهل وفادر قدیم یار هم و دشمن اغیار هم تا ز قضای فلك کج مدار بسکه نمودند در آن ره شتاب خشك شد از تاب عطش کامشان گشت عیان کوزه بدستی ز راه</p>
--	--

دید همه خسته دل و تشنه لب	بر لبشان آمده جان از تعب
داشت به اندازه يك تشنه آب	خواست دهدشان ز برای صواب
می‌نبد آن آب فزون تر از آن	تا که شود خشك لبی تر از آن
خشك بد ارچه لبشان تا بناف	ليك چو آن آب نبیشان کفاف
هیچ يك آن آب نکردند نوش	تا لبشان گشت ز گفتن خموش
چون ز غم هم دلشان بد کباب	تشنه بمردند و نخوردند آب
شرط رفاقت بود اندر طریق	دادن جان در ره هم ای رفیق

(در بیان عشق که هر درجه اش مری سالک است و بی هدایت
آن هیچ رهروی به سر منزل حقیقت پی نبرد)

عشق چو بر ملك دلت دست یافت	جان و تنت را همه پا بست یافت
غیر خود از آتش غیرت بسوخت	چشم و دلت را ز تماشا بدوخت
گوی فك بین که ز چوگان عشق	چرخ زنان است بمیدان عشق
عقل بود بنده سلطان عشق	سرکشدار از خط فرمان عشق
هستی او سوی عدم با شتاب	رو نهد از وی چوفی از آفتاب
عشق بود مشعله افروز دل	باشد از و آه جگر سوز دل
ليك کسی را که بدل عشق نیست	غیر بهائم نگار ای دل که کیست
فانی عشق ارشدی ای دل بجاست	ز آنکه فنایش بحقیقت بقاست
گفت مرا شاه صفی وفی	فاش کنم پیش تو سر خفی

قطعه

عفت و صدق و کرم اریافت کس	این سهورا در دو جهان است بس
طالب دنیا است گر آن بی نظیر	گر نشود شه شود اعظم وزیر
طالب عقبی است گر آن بار شد	آخر کارش بولایت کشد
لیک ز عشق این سه صفت یافت مرد	حاصل مرد این بود از گرم و سرد
هیچ یک از این سه گرش عشق نیست	نیست و را گوهر و اینجای است
شمع صفت عشق بر افروزد	تا که چو خود سازد اگر سوزد
در ره اگر هشت کسی گام عشق	شهره بهر شهر شد از نام عشق
عاشق صادق ز جهان رسته است	لیک بجایان دل و جان بسته است
عشق کند از وطن آواره اش	نیست جز آواره شدن چاره اش
عشق کند مایل جانانه اش	عشق کند از همه بیگانه اش
لیلی عشق است که مجنون وی	دیده جز او دوخته از کل شیی

حکایت

پادشهی عشق نیام سوخته	گفت به مجنون جگر سوخته
کای شده آشفته لیلی مدام	مرغ دلت در خم زلفش مدام
بگذر از و پیش من آ ای پریش	تا بتو بخشم ز کنیزان خویش
دلبر دلجوی و محبت سرشت	سرو قدی غیرت حور بهشت
مه ز نکوئی شده مفتون او	لیلی طناز تو مجنون او

یافت چو مجنون سخن پادشاه
گفت نخستین نظری ده مرا
وانگهم آن یار دلارام ده
شاه دگر باره نمودش سئوال
لیلی تو با تو چگونه است و چون
این سخن از شاه چو مجنون شنید
گفت مرا باچه و چونش چکار
کانچه به لیلی است محبت مرا
گفت شه او را بودت گر صلاح
گفت که دامان من دردناک
آن بت طناز مرا بی نکاح
شاه بگفت ار بودت آرزو
از مه رخساره آن آفتاب
گفت بدین دیده من آن آفتاب
ور ببودم دیدن آن آفتاب
عقل شه از گفتن او خیره شد
گفت که ای محو جهان آفرین
عشق ترا زیدو عاشق توئی
نام تو سر دفتر عشاق باد
ای دل اگر عشق و صفا باشدت
در دل خود تخم محبت بکار
غیر محبت که بود نور عشق

از دل غمدیده بسر آورد آه
تا بتوان دیدن از آن به مرا
وز رخ اویم بدل آرام ده
کای شده مستغرق بحر ملال
ای شده عقل تو ز عشقش جنون
نالۀ زار از دل پر خون کشید
سر نهانیت بمن آشکار
باشدش آنقدر شفقت مرا
کت بدر آرم بحالۀ نکاح
هست چو ز آلوده گی نفس پاک
در همه حال است حلال و مباح
پیش تو حاضر کنم آن ماهرو
بر فکن از مهر سحاب نقاب
هیچ نه ببینم بود ار بی حجاب
کی شوم سد سکندر حجاب
روز سفیدش چو شب تیره شد
باد ترا در دو جهان آفرین
عاشق دل داده و صادق توئی
عشق بدیدار تو مشتاق باد
در دل و در دیده ضیا با شدت
ز آنکه ترا عاقبت آید به کار
راه مده در دل پر شور عشق

عشق حقیقی چو بدل یافت راه روشن از آن مهر شود همچو ماه

(حکایت آنکه منکر عشق بود و مآل حاش)

بود یکی منکر سودای عشق
از کس اگر قصهٔ عشقی شنید
چونکه بدل عشق نگارش نبود
گاه گهی صبح و مسایدمش
کای ز تو جمعیت خاطر پریش
عشق که زد شعله بقلب جماد
قصهٔ حنائی نمداری قبول
ایلی و معجون نشنیدی اگر
وامق و عذرا بندیدی چه شد
ز آتش عشق ای که نداری خبر
گفت مگر این همه افسانه است
گفتمش اینها همه گیریم هیچ
من خود با گوش خود از شه صفی
این بشنیدم که بگفت آنجناب
عشق که عالم شده موجود ازو
خاک که بد مرده شد از عشق حی
عقل بود سایه و عشق آفتاب
عشق کز و جان و دل ما پر است

بی خبر از مستی صهبای عشق
یا که اگر عاشق زاری بدید
طعنه بیاورد و تمسخر نمود
روزی در خلوت پرسیدمش
وی شده بیگانه ز سودای خویش
چون کنی انکار تو ای کج نهاد
مرتو که چون کرد ز عشق رسول
سازم تا زان دو ترا با خبر
خسرو شیرین بندانی که بد
گر شوی آتش شده خاکت بسر
عقل و خرد پیشهٔ مردانه است
يك سخنم نیست از آن سرمپیچ
آنکه بسود واقف سر خفی
ذره ئی از عشق بود آفتاب
بود شده جملهٔ نابود ازو
بلکه بود زنده ازو کل شی
ز آنکه گریزان بود ازو شتاب
گویمش از مهر بود درخور است

منکر خورشید بود موش کور	زاهد اگر منکر عشق است و نور
مه بنظر بی رخ خوردان سیاه	عشق چو خورشید بود، عقل ماه
آدم خاکی شده زان بر فلک	عشق کز و بهره ندارد ملک
فاش و هویدا و جلی خواندمش	وین غزل از شاه ولی خواندمش

(غزل حضرت شاه نعمت‌الله ولی قدس سره)

در بدن روح ما روان از عشق	تن بجان زنده است و جان از عشق
باز جو ذوق عاشقان از عشق	عشق داند که ذوق عاشق چیست
جود عشق است و باشد آن از عشق	هر چه در کاینات موجود است
عاقلانند غافلان از عشق	عاشقان عشق را بجان جویند
میدهد بنده را نشان از عشق	نعمت الله که میر مستان است

هر چه بیان کردش او کرد رد	بی خبر از عشق بد آن بی خرد
طی ننموده قدمی راه عشق	گفتمش ای بی خبر از شاه عشق
جلوه کند پرتوی از نور عشق	باشدم امید که از طور عشق
خسرم هستی شودت سوخته	نار محبت شود افروخته
وز سر خشم از بر من پاکشید	رنجه شد آن حرف چو از من شنید
کز بر من تا دو سه مه دور بود	عشق نمی بودش و معذور بود
داده دل از دست و سراشکسته اش	بعد سه مه دیدم سر بسته اش
ساز مرا آگه ازین ماجرا	گفتمش این حال چه باشد ترا
دم زدم ای از دل و جان یار عشق	گفت گمانم که چو زانکار عشق

بر دل من نساوڪ نفرین تو
 ز آنکه شبی از سرکوئی شدم
 سروقدی ماه خدی زهره خال
 ماه خجل از رخ چون مهر او
 سرو ز شرم قد او پا بگل
 نرگس او دیدم و دل مست شد
 نرگس مستش دلم از دست برد
 دیده من چون به رخس باز شد
 در نظر اولم آن مه لقا
 حالتی آمد که دل از دست رفت
 او شد و دل از پی او خون گریست
 گفتمش ای دل ز چه درهم شدی
 بودی ازین پیش در انکار عشق
 از چه سبب میزنی از عشق دم
 هیچ جوابی نشنیدم ز دل
 هیچ ندیدم اثر از دل پدید
 الغرض آن ماه چو رفت از برم
 از برم آن سرو قباپوش رفت
 از پی آن ماه هلال ابروان
 از پی آن سرو قد ماهرو
 روز من از فرقت او بود شام
 آن مه سیمین تن نسرین عذار

یافت ره ای عشق و صفا دین تو
 مایل رخسار نکوئی شدم
 کش نبذ از خوب جمالی مثال
 مهر فلک شیفته چهر او
 ماه ز مهر خد او منفعل
 عقل و خرد یکسره ازدست شد
 غمزه او زد بدلم دستبرد
 صعوه دل طعمه شهباز شد
 کرد به تن پیرهن جان قبا
 یار دلم کرد چو پا بست رفت
 دیده بحال دل محزون گریست
 با غم و انده ز چه مدغم شدی
 بینمت امروز گرفتار عشق
 ز آنکه برت بود وجودش عدم
 بلکه اثر هیچ ندیدم ز دل
 از دل سرگشته شدم نا امید
 روح روان شد ز غم از پیکرم
 طاقتم از دستوز سرهوش رفت
 روز و شبان بودم هرسو روان
 خانه بخانه شدم و کسو بکو
 بد شبم از هجر چو روز قیام
 کز زخ او مهر بدی شرمسار

با من دلخسته از آن پیشتر
 بیگه و گه در همه جا چون رهی
 چون که مرا مایل خود یافت او
 گشت چنان آن پری از من بری
 تا که شبی با دلزار حزین
 تا سحر اندر ره آن مه لقا
 کوی نکویش ارم شهر بود
 آب روان پرورش از سلسبیل
 گشت دری باز مهم ز اندرون
 رخنه از آن نهر روان باز کرد
 چست ردا را ز تن خود جدا
 بسته شد آن رخنه و در باز گشت
 کرد ردا را را به پلاس قیاس
 همره خود برد ردا را و من
 یار درون رفت و فرا بست در
 باز شدم از غم آن نازنین
 پیرهن و کفش و کلاه و قبا
 بسته شد آن رخنه و شد فتح باب
 آمدوزان رخنه برون کرد رخت
 باز ز جا جستم و با صد شتاب
 تا که دگر باره مهم بی نقاب
 آب چو واماند ز رفتار خویش

دوستیش بود ز حد بیشتر
 همقدمی داشتی و همرهی
 رخ چو خور از شب ز رخم تافت او
 در همه احوال کز آدم پری
 داشتم آن ماه جبین را کمین
 خاک نشین بودم چون نقش پا
 جاری از آن کوچه یکی نهر بود
 گشت بمرد وزن آن کو سبیل
 همچو دری کز صدف آید برون
 رفت ز سر هوشم و پرواز کرد
 کردم و در رخنه نهادم ردا
 کرد سوی رخنه مهم باز گشت
 کرد از آن رخنه برون آن پلاس
 با غم و اندوه شدم مقترن
 شمع دلم شد ز غمش شعله ور
 دست بسرپای بگل دل غمین
 جمله ردا را بنهادم بجای
 باز مهم با رخ چون آفتاب
 بردو در خانه فرو بست سخت
 رفتم و خفتم بسر راه آب
 آید و بینم بشب آن آفتاب
 باز بدیدم بت عیار خویش

بیل بکف آمد و دشنام گو خواست که آن رخنه گشاید به بیل
عشق مرا داشت چوپا بست او هین ز کرم چاره دردم نما
گفتمش ای خاک ره کوی عشق از من بیمار دوا خواستن
مر نشنیدی که چو خوش گفته است «طبیعی که باشد خود اوزردرو
از ره کین با همه اهل کو زد بسر عاشق زار ذلیل
بین چه بسر آمدم از دست او راهی بر من بنما ای صفا
وی شده رنجور ز داروی عشق ز آبروی خویش بود کاستن
سعدی شیراز که در سفته است: ازو داروی سرخ روئی مجو»

(حکایت عاشق شدن لوطی بلبل باز)

راوی افسانه اهل کرم گفت یکی رسته زمال و منال
همچو سر زلف بتان در همی سکه بی درهمیش بد بقلب
لوطی و مردانه ایام بود داشت یکی بلبل دستان سرا
خوش بد از آن بلبل خوشخوان دلش بر نفس بلبلش از هر طرف
بود فزون خاصه بفصل بهار بلبل او قیمت بسیار داشت
بود روان تازه جوان همچو سرو کرد بیانی و بود مغتنم
از غم دنیا شده از ناله نال کش نبد از مال جهان درهمی
وز دل خود مهر جهان کرده سلب لیک نبودش زرو نسا کام بود
با قفسش برده به بستان سرا بد به هزاران دل و جان مایلش
خنچه گل خنده زدی از شعف مشتری بلبلش از صد هزار
بسکه بهر گوشه خریدار داشت مهرش آن مرغ چو سرو تذرو

لیک بد از مال جهان بی نصیب
دید روان تازه جوانی بسراه
سرو قد و لاله رخ و مه جبین
گشت چو دید آن مهر رخ بی حجاب
شد دلش از دست وز پا او فتاد
از غم آن نوگل نسرين عذار
در غم آن غنچه دهان روز و شب
یار ز حال دلش آگاه شد
بسا همه بیگانگی آن مه لقا
لوطی چون صحبت او گرم دید
روزی دست از سردل برگرفت
کز ره مهر ای صنم مهربان
هم رهش آن یار وفا کیش رفت
پیش بت ساده بط باده هشت
چون مه گلچهره زمی مست شد
نصف چو از شب بگذشت آن نگار
گفت به عاشق که بساط شراب
جست ز جا عاشق او با شتاب
بسته دکان دید چو قصاب را
در دل خود صبر و تحمل ندید
کرد جدا پس سر بلبل ز تن
کرد برای دل دلبر کباب

هیچ نبودش بجز آن عندلیب
با قد چون سروورخی همچو ماه
بود بناگوش و برش یاسمین
مات چو حر با بر رخ آفتاب
هوش ز سر رفتش و عقلش زیاد
شد به فغان مرغ دلش چون هزار
شادیش انده شد و راحت تعب
روزیش از مهر به همراه شد
شد ز سر مهر به او آشنا
سنگ دلش راز کرم نرم دید
چنگ زد و دامن دلبر گرفت
شو بمن امشب ز صفا میهمان
شاه به مهمانی درویش رفت
پس براو هر چه بد آماده هشت
تاب و شکبائیش از دست شد
گرم شدش سرچو ز شکر عقار
خوبتر است ار که بود بسا کباب
بسا دل خونین ز برای کباب
دید پر از خون دل بیتاب را
چاره بجز کشتن بلبل ندید
بهر کباب صنم سیمتن
در برش آورد که نوشد شراب

کاشکی از روی صفا و وفا	آن مه بی مهر و وفای صفا
آید و بنشیند و گاه شراب	حکم نماید بحضور کباب
تا که بر دلبر دیرینه‌اش	بلبل دل از قفس سینه‌اش
ز آتش عشق او بنماید کباب	پیش وی آرد که بنوشد شراب
یافت چو آن غنچه لب گلمدار	شد غمش از کشتن بلبل هزار
گفت که ای عاشق دل سوخته	غیر تو کس عشق نیاموخته
عشق کسی آورد از این چنین	بایدش آورد دوصد آفرین
بر تو و بر عشق تو صد آفرین	باد ز خلاق جهان آفرین
زین کرم ای نیک رخ پاک دل	پیش خلاق شدم از تو خجل
تو بره من زهر آنچت که بود	دست به شستی همه آسان و زود
من چکنم لایق اینکار تو	جز که دل و جان کنم ایثار تو
گفتی کان ماه در آن نیمه شب	تا بسحر بود به رنج و تعب
صبح چو خورشید گریبان درید	ماه جبین پیرهن جان درید
عاشق از آن واقعه دیوانه شد	بعد دو سه روز به ویرانه شد
روز و شب از رفتن جانان گریست	دید چو از رفتن خود چاره نیست
مرکب عمر از عقب او براند	بلبل جان از قفس او براند
رحمت حق بادا بر آن دوروح	باد روانشان همه پر از فتوح

(در بیان آنکه مرید نتواند پیر را امتحان کند بلکه پیر باید
مرید را امتحان کند)

هیچ مریدی نرسد پیر را تجربه آرد بی چون و چرا

پیر خردمند ز بخت جوان	شاید آرد بمرید امتحان
شمع نشاید برخود دم زند	دیو چه سان طعنه بر آدم زند
قطره بر بحر ندارد وجود	پشه بر پیل چه دارد نمود
ناقص هرگز نتواند کند	کامل را تجربه در نیک و بد
بنده بود گرچه بسی ممتحن	کی بر حق میرسدش دم زدن
صعوه کجا، باز کجا، هوش دار	قطره کجا، بحر کجا، گوش دار

حکایت

شاه جهان پرور عباس شاه	آنکه بدی دولت ودین را پناه
آن شه دریا دل دارا خدم	خسرو فرمان ده اقلیم جم
نذر نمود آنکه پیاده بطوس	سرور دین رازی پای بوس
سوی خراسان شود او رهسپر	همچو خور آسان شودش آن سفر
شاه و وزیرانش پیاسب وفیل	هشته پیاده همه رخ برسبیل
شاه ز ره رنج فراوان بدید	گرچه نخست آن سفر آسان بدید
خواب و خور از شاه جهان دور شد	تا ز تعب خسته و رنجور شد
نیمه ره شاه ز رفتار ماند	مقدم شد یکسره از کار ماند
دید به بیداری یا خود بخواب	روزی آن پادشه مستطاب
پیر خرد پرور ژولیده‌ئی	بخت جوان خضر جهان دیده‌ئی
راهبر قافله گمراهان	باعث آسایش خلق جهان
حاصل و مقصود دل کاملان	منزل و آرامگه واصلان
گفت که ای پادشه ارجمند	نیست پیاده شدنت سودمند
پیشه تو رأفت و عدلست و داد	تا که دهی خلق جهان را مراد

گربه زیارت شدن استی عجول
 گفت شه او را تو مگر کیستی
 من ره آسان چو خور آسان روم
 نیست مرا قصد تو ای پیرمرد
 گفت شها شاه خراسان منم
 شاه بر آشفت که کم زن تولاف
 بود گمانم که تو فرزانه ای
 پیر بخندید که چشمت بمال
 گفت شهنش باشی از راستان
 هین بزخم بر تن تو تیر چند
 راست بگوئی و منت بنده ام
 گفت رضا قبله دین شاه طوس
 با همه عز و شرف عقل و دید
 من که ز پیری شده قدم کمان
 گفت و شد از دیده شه ناپدید
 باز رو اکنون که نمودم قبول
 مانع راهم ز پی چستی
 بر در سلطان خراسان روم
 زانکه تعب دیده ام از گرم و سرد
 آنکه کند مشکلات آسان منم
 نیست سزاوار تو گفتن گزاف
 یافتم اکنون که تو دیوانه ای
 احولی ای شیفته گنج و مال
 گر بدر آئی هلهام ز امتحان
 زان زخم آر بر تو نیاید گزند
 بنده فرمان تو تا زنده ام
 نور هدا حضرت شمس الشموس
 شد ز دو دانه غنبد آخر شهید
 میزنیم تیر پی امتحان
 شاه شد از دیدن او ناامید

قطعه

شکر که شد مجمع الاطوار من
 شاد شد و خنده زان گشت و گفت
 مجمع الاطوار چو انجام شد
 رفته بد از هجرت خیر الانام
 ختم و ز ختمش دل بیدار من
 منطق من بین که چه سان در بسفت
 نطق صفا شهرة ایام شد
 سیصد و هفده ز پس الف عام

بسم الله على الاعلى

واردات

خوشم آمد بدین وزن آنچه مطلب	بشد وارد به فکرم روز یا شب
ابا تاریخ روز و ماه و سالش	کنم جمع و فتادم در خیالش
نمودم جمع واسمش وارداتست	خیالی نیست، جمله شاهداتست
اگر با دقت و فرصت بخوانی	سلیقه و اعتقاد را بدانسی
نه عرفان بافی است و عشق بازی	بود جمله حقیقت، نی مجازی
همه افکار ابکار است این جا	نه خط و خال دلدار است این جا
ز خد و قد و چشم و ابروی یار	ز حد افزون بگفتم به تکرار
دگر رغبت ندارم بر چنان نظم	بس است آنسان که کهنه گشته آن رزم
اگر شیرین بدی خوشگل به من چه	و گروصلش شدی مشکل به من چه
بدی عاشق اگر و امق به تو چه	و گر عذرا شدی عاشق به تو چه
بهل تعریف لیلی را به مجنون	که او بوده است در هجرانش محزون
اگر فرهاد میزد تیشه بر سنگ	و گر از عشق شیرین بود دلتنگ
چرا باید ز دلتنگی فرهاد	ز بعد قرنهای من آورم یاد

به تو چه گر سکندر فتح کرده
خلاصه پر ز مطلب دور گشتم
بخوان این واردات و مطلب نغز
به من چه گر که دارا قدح کرده
حواسم پرت شد مجبور گشتم
که بی قشراست و سرتاپا همه دغز

(۲۱ جمادی الاولی ۱۳۲۲ در برژوم روسیه)

فقیری ز اهل ایران را به برژوم
کنار رود و پای آبشاری
چو بو تیمار سردر زیر برداشت
سلامی داد و عشقی گفت و برخاست
ز روی شفقت و مهر و ترحم
بگفتم چیست فکرت کاین چنین جا
چه فکرست این که خود در برژوم روس
چرا پیوسته همچون موی دلدار
چرا سر در گریبان داری از غم
چرا چون سنبل او بی قراری
تو می گفتی که گر عالم برد آب
قلندر باش و بگذر از کم و بیش
بین این «پارک» چون جنت زادراک
بین گل خنده های شکرین را
بین هر سو روان نهری چو جنت
بدیدم خسته از دوران و مهوم
گرفته از کس و ناکس کناری
مرا چون دید سراز جای برداشت
نشستم ساعتی بهلوش چون خواست
گشودم از رهی باب تکلم
گرفته همچو محکم دامن را
ترا از زندگانی کرده مأیوس
پریشانی و چون چشمانش بیمار
چرا چون گیسوی یاری تو درهم
بخود پیچی مگر سر گفته ماری
مرا از آن آب بردن می برد خواب
رها کن بیش و کم را باش درویش
درو خوبان چو حوران طربناک
که بی غم میکنند جان غمین را
نهاده خالق از اعطاش منت

ببین چون نو شکفته غنچه‌تر
 ببین شب کرده روزی را بهرسو
 ببین هر سو دوان، شادان و خندان
 ببین در هم همه برنا و پیرند
 ببین کسرا بکس آزار و کین نیست
 حقیقت با تو گویم جان درویش
 بهشت این جاست کازاری نباشد
 چرا در جنت موعود باید
 اگر هم فی‌المثل دنیا و عقبی
 تو گردرویش هستی این چه خشم است
 جهان و هر چه در وی هست پشم است

لبان لعل چون خون کبونر
 سواد زلف چون پر پرستو
 گروهی مهر و ماهان سخن دان
 همه یکسان امیرند و فقیرند
 دل و جانی در آزار و غمین نیست
 که باز آرم تو را خاطر ز تشویش
 کسی را با کسی کاری نباشد
 غمین شد این چنین حالی نشاید
 ز دست رفت بیرون هر دو یکجا
 گرفتم رفته باشد، باز پشم است
 برای مشت پشمی این چه خشم است

سری از جیب فکرت کرد بیرون
 که حق است این سخن ای مرشد من
 هر آنچه گفتی ای دانای اسرار
 ولیکن فکر من نبود درین باب
 خیالی در سرستم دیر گاهی است
 ندارم جرأت با خلق گفتن
 اگر گویم کنندم خلق تکفیر
 تو چون همراز و هم اهل دلستی
 بده گوش و شنو پس مشکل من
 اگر خواهی خیالم را کماهی

فقیر و گفت با حالی دگرگون
 همه قولات بود بر وجه احسن
 کلامت را شدم از جان خریدار
 که کرده دورم اینسان از خور و خواب
 نه يك هفته است چندین سال و ماهی است
 ندارم طاقت در دل نهفتن
 اگر چه نبودم خاطر بدان گیر
 برون ز اندیشه آب و گلستی
 کنی درمان مگر درد دل من
 تحیر دارم از عدل الهی

نه عدل است این که عین ظلم و زور است
 کجا عادل پسندد این ستم ها
 نمی بینی مگر بر مسند ناز
 یکی را در خزو قاقم نهاده
 یکی صد جامه دارد جمله دیبا
 یکی بر تخت زر خفته شب و روز
 یکی بر پیلتن اسبی سوار است
 یکی صد اسب و ده کالسکه دارد
 یکی شب تا سحر مست شرابست
 یکی را غله می پوسد در انبار
 یکی را خانه و باغ است و ملک است
 یکی نگشاید او چشم از تکبر
 یکی شد متکی بر مسند جم
 یکی در دولت انبوه غرق است
 یکی در عشرت و شادی امیر است
 یکی را داده او دینار و درهم
 یکی را مبتلا کرده است و بی چیز
 یکی را در بیابان روز تا شب
 یکی را در شبستان صبح تا شام
 یکی را داده هر چیزش ضرور است
 بشاه این جاه و تمکین از چه داده است
 در ایزای چه خدمت نعمتش داد

منار مسجدی در چشم مور است
 نمی بینی مگر این بیش و کم ها
 یکی را و یکی باغصه دمساز
 یکی را ستر عورت نداده
 یکی را عور می بینی سراپا
 یکی از سورت سرماست در سوز
 پیاده آن یکی در ره کنار است
 برهنه پا یکی رو بر ره آرد
 یکی را از غم نان دل کباب است
 یکی از قحط نان جانفش در آزار
 یکی بی خانمانست اینچه سلکست
 فرو بندد یکی چشم از تکسر
 یکی از شدت تعظیم شد خم
 یکی در نکبت اندوه غرق است
 دگر کس مبتلای مرگ و میر است
 یکی را کرده بی دینار و درهم
 یکی را صاحب شیرین و شب دیز
 ز تاب آفتاب آورده در تب
 بتن دیبا، بکف غبغب، بلب جام
 یکی از جمله خواهشها بدور است
 به حکمش جمله مسکین از چه داده است
 چرا بر جملگی این رفعتش داد

کجا نا خدمتی دید از گدائی
 سراسر جملگی از عدل دور است
 بدو گفتم که حق گفتی و نیکو
 به شأن خالق ذرات هستی
 منار و چاه در يك ارض هستند
 همه آبست چون نیکو رسیدی
 بود الماس و سنگ و چوب یکسان
 بود یکسان به پیش حی داور
 طلا و سرب یکسان آفریدست
 بدین مقیاس اشیا را تساوی است
 اگر يك را فزونی بد ز دیگر
 نمی گویم بود خر مثل آدم
 و یا سنگ و طلا و سرب و الماس
 نگویم سرب و الماسست يك جنس
 نگویم با شبه یکسان بود در
 پر و خالی تفاوتشان هویدا است
 ولی هر چیز اندر رتبه خویش
 چنانچه گفته بد شیخ شبستر
 جهان چون چشم و خط و خال و ابروست
 اگر دریافتی زین شعر معنی
 نه در صندوق و مخزن یا در انگشت
 بود آهن همی در کان آهن

سزد کی این چنین عدل از خدائی
 مگر این عادل ما بی شعور است
 جواب ارخواهی از من نیک بشنو
 نمی گنجد همی بالا و پستی
 گدا و شاه از يك باده مستند
 تو يك را قطره يك را بحر دیدی
 اگر چه آن بکانست این به بستان
 گهر با مهره خر خاك با زر
 که هر فردی بجای خود فریدست
 که در خلقت شبه بادر مساوی است
 شدی ظلم و نبود آن عدل داور
 که آدم شد به کرنا مکرم
 بود يك جنس زین منمای مقیاس
 و یا دیا و کرباس است يك جنس
 نگویم هست یکسان خالی و پر
 جل و قالی به چشم عقل پیدا است
 بود یکسان اگر نبود کم و بیش
 که رحمت باد بر روحش زداور
 که هر چیزی بجای خویش نیکوست
 طلا در معدن نیکوست یعنی
 و یا در جیب و کسه یا که در مشت
 نه در نوك سنان یا در ع و جوشن

بود در قلب کان الماس پنهان
 همی با درد و رنج و محنت و غم
 خدا کی گفت در تورات و قرآن
 طلا را قیمت آن و نقره این است
 تو اینهایی که بینی حلق و دلق است
 کجا حق گفت خنجر ساز و شمشیر
 کجا حق گفت زر از کان برون کش
 کجا حق گفت يك قیراط الماس
 کجا حق کرد شخصی صاحب افسر
 کجا گفت این امیر و آن اسیر است
 اگر شخصی مشخص بهر شاهی
 کسی کز آفرینش میرو شاه است
 ز ظلم و جور شاهند و وزیرند
 نباید خود قبول ظلم کردن
 اگر خود فی المثل يك روز ناگاه
 نخواهندش که دیگر شاه باشد
 بین دیگر چه باقی ماند از شاه
 بود کمتر ز هر کمتر فقیری
 و یا گر خلق عالم جمله یکدل
 منی خاک است از مشتی طلا به
 اگر خواهی هزارت بل فزونتر
 ولیکن زان همه يك حرف بس شد

بود در قعر دریا در و مرجان
 برون کردیم و دعوا شد فراهم
 ز قول مصطفی یا ابن عمران
 چنان الماس یا سنگ این چنین است
 نباشد کار حق بل جعل خلق است
 سنان و سیخ و میخ و تیر و زنجیر
 بکن جمع و نما جمعی مشوش
 نما انگشتر و شو زبده ناس
 برای سلطنت با توپ و لشکر
 کجا گفت آن وزیر و این فقیر است
 بدی کی می شد این غوغا کماهی
 کجا محتاج اسباب و سپاه است
 و گر نه جمله محتاج و فقیرند
 به بند بندگی گردن نهادن
 رعایا متفق شورند بر شاه
 اساس ظلم بر دلخواه باشد
 بجز اشک روان و ناله و آه
 حق اردادش کجا شد آن امیری
 طلا و نقره را دانند چون گل
 کجا گوی زرین باشد به از به
 مثلها می توانم گفت در خور
 اگر در خانه قلب تو کس شد

تو دانی فرق ظلم و عدل و من هم	سخن کوتاه باید کرد فافهم
مرادم این بد از تطویل مطلب	که دانی ظلم از خود عدل از رب
و تا هر وقت ماها طالب استیم	ز ظالم ظلم را خود جالب استیم

فقیر از گفته هایم شاد دل شد	مقید بود زان آزاد دل شد
در آن بینی که می کردیم چاره	رفیقی چرت مارا کرد پاره
ندیدم هیچ کس جز خویشتن را	نمودم کوه اینجا پس سخن را

(غزل-جمادی الثانیه ۱۳۲۷ در برژوم روسیه)

اگر ای دل دلستی دلبرت کو	سر و سامانت ار باشد سرت کو
به دریای غم و اندوه و محنت	اگر کشتی صبری لنگرت کو
تو می گفتی جهان زیر پرماست	کجا شد کروفر شهرت کو
الا ای ساقی مستان کجائی	شراب ناب و نقل و ساغرت کو
روانم سوختند از تشنه کامی	کجائی ساقی ما کو ثرت کو
گدایت را کله از سر ربودند	شهنشاه کلاه و افسرت کو
سپاه غم شبیخون برد بر قلب	سپهدار امیر و لشکرت کو
سیه شد روزگارم چون شب تار	فروغی ز آفتاب خاورت کو
صفامیگفت و سالی رفت و یکروز	نپرسیدی کجا شد چاکرت کو

(۷ رجب ۱۳۲۲ در باد کوبه)

یکی موری به دریا اندر افتاد	همی زد دست و پا و کرد فریاد
که یارب خشک کن دریا، بر آیم	نما این بحر را صحرا برایم
چو شد بیتاب اندر آب بشنفت	که یک ماهی به امثالش همی گفت
چه بودی گر همه کوه و درودشت	سراسر آب شور و تلخ می گشت
که بودی بیشتر زینها فضا مان	فراهم بیشتر بودی غذا مان

چو بشنید این سخن آن مورنالان	بگفتا دست باید شست از جان
که گر کامم بر آید جمله بی آب	شوند این ماهیان اندر تب و تاب
چرا باید به شوره تخم افشانند	نشاید بهر موری بحر خشکانند
چو شدنومید در غرقاب زحمت	به موج آمد همی دریای رحمت
در آن ساعت که شست از زندگی دست	بطی آمد به روی آب بنشست
پرش بگرفت پس آن مور بیتاب	پرید آن مرغ و خارج کردش از آب
برونش برد از دریا به صحرا	همان کش برد از صحرا به دریا
الهی من نگویم وضع عالم	بده تعبیر و نیکو ساز عالم
بود قدرت تو را در کل اشیا	توانائی و بینائی و دانا
بشد نومید از بیگانه و خویش	صفار و اوهان زین بحر تشویش

(محرم ۱۳۲۹ در بار فروش مازندران)

نمی دانم به خلسه یا که در خواب	شب‌ی که فکرتم بودی در این باب
بدیدم بزمی اما پر ز اغیار	فراوان مردمی طرار و عیار
همه در فکر مفتون کردن هم	پی دزدی و مغبون کردن هم
سراسر در دروغ و خود پرستی	یکایک در پی بالا و پستی
چه گرگان گرسنه چشم و درنده	همه وردار و رمال و برنده
کله برداری و رندی در آن بزم	بدی پیرو جوان را اولین عزم
همه عالم که دزدند و دغلباز	همه دانا ز انجام و ز آغاز
ولی هر کس برای صرفه خویش	بگفتی با رفیقش در پس و پیش
که جز ما گرچه خود پاک و لطیفند	سراسر خلق چون خون کشیفند
بباید فصد کرد و ریخت بر خاک	که تا گردد تن این مملکت پاک

بدیدم هر یکی را دلبری بود	که در عشقش ز جان و دلبری بود
بقدر سرو به خد بدر و به تن گل	به روز و به مو چون شب به لب ممل
سهی سروی چمان هر سو خرامان	ز ده آن عاشقش دستی به دامان
پرستش می نمودی عاشق زار	عبودیت شعار و بندگان وار
اگر خاری به پیش راه بودش	به مژگان عاشق از ره می ربودش
همه بودی حواس و عقل و هوشش	بظاهر هم زبان هم چشم و گوشش
پی تزیین معشوق گرامیش	پی ترفیع محبوب مدامیش

چنان با غیرت اندر عشق صادق
که گر چشمی به معشوقش نگاهی
به جان و هستی خود بود حاضر
بدی هر یک از آن یک دسته عاشق
نمود از سهو یا از اشتباهی
که سازد دفع شر چشم ناظر

من اندر جمع بودم لیک بی یار
چو بوتیمار سر در بر کشیده
که یارب من چرا بی یار ماندم
چرا یاری ندارم من دزاین جمع
بسوزم ز آتش عشقش سرا پا
پریشان حال و بی غمخوار و دلدار
نه چون دلدار بر در سر کشیده
در این مجمع چرا بیکار ماندم
که تا پروانه سان در پیش آن شمع -
پرستشها کنم با جا و بی جا.

چو بودم غرق در آن سان خیالی
ز پیری قامتش همچون کمانی
شکسته استخوانی سالخورده
نخستین زاده اش بوده کیومرث
دو چشمش کوریا بی نور گشته
ز پا و دست بودی اعرج و شل
به سویم کرد با حسرت نگاهی
بگفتا من ترا معشوق و یارم
چرا تنگم نمی گیری در آغوش
چرا جان را فدای من نکردی
چرا چون آنکه می بینی کسان را
نمی بینی مگر کاینها که هستند
بدیدم پهلوی خود پیره زالی
ندارد بر حیات خود گمانی
پسرهای رشیدش جمله مرده
نظر را بود از دیدار او ترس
سفیدی موز چرکی بور گشته
ز جلد و سر نمودی ابرص و کل
بگفتم کیستی و زمن چه خواهی
بیا یکدم بگیر اندر کنارم
چرا عشقم نبرده از سرت هوش
به قربان ادای من نگردی
نثار من نسازی مال و جان را
همه معشوق خود را می پرستند

گذشتم از پرستش ، گاه گاهی شفقت را بکن بر من نگاهی

بگفتم چون ترا چشمی است بی نور
نمی بینی که هر يك زین نکویان
ز طنازی و شوخی و ز شنگی
ز عاشق پروری و دلنوازی
ز خوبی هریکی رشك چنانند
تو کاینسان پیر و مفلوك و علیلی
بود از عقل دور ای زار نالان
تو گر کوری کنون، من چشم دارم
کجایت قابل مهر و پرستش

چو بشنید این سخن ها از سر درد
که من اینسان که می بینی تبه حال
که جز من در جهان دلبر نبودی
شهان وصل مرا از جان خریدار
به شب گروصل من در خواب دیدند
نبودم در چنین حالی که بینی
اگر می دیدی آن حال دل افروز
نخستین عاشق زارم تو بودی

بگفتم راست گوئی لیکن امروز نباشی یار من با این بك و پوز

اگر روزی بدی مانند گلشن
 به جان گر می خریدندی و صالت
 به شوخی گفته مش کز بنده بشنو
 بریزندت به قالب اوستادان
 به شکل دلفریب و دلبر نغز
 پس آنکه هر چه بینی بی کم و کاست
 همه از سر گذشته جان نثاران
 بیایند و در اقدامت ببازند
 کنون هستی سراپا همچو گلخن
 کنون باید گریزند از خیالت
 مگر آبت نمایند از سر نو
 به چابک دستی و تدبیر و شادان
 درائی بعد از آن از پوست چون مغز
 محبان از پس و پیش و چپ و راست
 نه ده نه صد هزار اندر هزاران
 سرور، جان و تن ایثار سازند

دهان بگشود تا گوید جوابم
 نمی دانم چه شد کز خواب جستم
 که تعبیری نمایم بلکه نیکو
 بشد تبدیل بیداری به خوابم
 به فکرت ساعتی تنها نشستم
 ندانستم تو تعبیری نکو گو

(۱۵) آخر صفر ۱۳۲۹ در بندر مشهد سر

در آن سالی که ماهی بلکه چل روز
 شدم روزی به سیر گشت و صحرا
 بدیدم کرمکی را موج از آب
 همی گوید که از بدبختی من
 هوا طوفانی و شد موج زن بحر
 زبخت من شد این دریا خروشان
 به مشهد سر بدم مهمان فیروز
 که بینم هم چمن هم موج دریا
 برون افکنده و اندر تب و تاب
 که افزایش دهد درد و سختی من
 که تا من را کند از عمر بی بهر
 که گشته این چنین مواج و جوشان

خدایا خالقا چبود گناهم که در حالی چنین زار و تباهم

بگفت این و خمش شد گوئیامرد یکی مرغ آمدو آن کرم را خورد
پس از خوردن صفیری زد فرحناک که صد شکر ای یگانه خالق پاک
که ابرو باد و باران آفریدی همی دریا و طوفان آفریدی
که تا آید برون از قعر دریا خوراک و رزق من گردد مهیا
ز خوشبختی من دریا بدین سان شده آشفته و موج طوفان

پس از آن بال با بال آشنا کرد پرید و رفت و در دریا شنا کرد
من اندر بحر حیرت غرق گشته همه فکرت ز پا تا فرق گشته
که چون مرغی و کرم نیم جانی دو مخلوق ضعیف و ناتوانی
یکی دریا و باد و موج و طوفان ز بدبختی خود داند به پایان
یکی آنجمله را از نیمکبختی به خود نسبت دهد بی رنج و سختی
یقین کردی تعجب از بیانم که چون گفتار کرم و مرغ دانم
بلی حالی است کاید گاه گاهی همه کس را گدائی یا که شاهی
در آن حالت بدانم مرغ و ماهی به بحر و برچه گویند از کماهی
همان حالی که آمد بر سلیمان که بشنید او صدای مورنالان
زبان حال ، اهل حال دانند که هم ماضی هم استقبال دانند

(رجب ۱۳۲۹ در عشرت آباد طهران)

شبان و گرگ را ای جان درویش نظر بنمای از چشم بز و میش

شبان را ای یگانه مرد هشیار
رباید از گله از آزمندی
بود از جوع خود جانفش در آزار
اگر صیدش گریزد بایدش مرد

بین درنده تر از گرگ کھسار
اگر گرگی به سالی گوسفندی
طبیعت کرده مجبورش در این کار
نه بتواند جز آن چیز دگر خورد

«اگر داری تو عقل و دانش و هوش»
گرامی تر بود در پیش یزدان
نموده خلق میس و گشته رازق
همه ذرات جاندار از کماهی
همه مرزوق رزق رازقیت
خورد خون و نماید جانفش آزار
شده مجبور حیوان از نخستین
ز ظلم ظالمی مظلوم می مرد
که باشد بدتر از گرگ بیابان

در این جانکته ای دارم بکن گوش
نه آن باشد که گرگ از گوسفندان
و یا از بهر رزق گرگ خالق
نه بلکه گرگ و میش و مرغ و ماهی
بود یکسان به پیش خالقیت
روا نبود که جاندار ز جاندار
ولی این حال دور از حسن و تحسین
که هر پرزورتر کم زور را خورد
کنون بشنو زمن اوصاف چوپان

جدا سازد ز گاو و بز و میش
خورد خود شیر و آنان گشته محروم
تواند خورد آن خوش ذات بدشیر
کند لباده و دراعه آن را
برای جامه وز آنها به تن به
خورد زیشان همیشه بی کم و بیش
نباشد گوشت شاهدان تودندان

در اول بچه را از مادر خویش
کند محرومشان از رزق مقسوم
و حال آنکه هر چیزی بجز شیر
کند پشم از تن آن بسته زبان را
و حال آنکه کتان است و پنبه
کشد صدصد هماره از بز و میش
و حال آنکه اصلاً خورد انسان

پس ای دارای اخلاق الهی	نظر بنما به چوپانان کماهی
همه گرگند و اندر جلد آدم	سراسر جلوه گر باشند فافهم
گله گر خوب یابد می چرانند	برای خدمت خود می چرانند
فدای شیخ و شیرین گفتن او	سخن بسرودن و در سفتن او
که الحق در معنی نیک سفته	به گوش جان و دل بشنو که گفته:
«شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و چنگ گری»
«شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید»
«که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی»

(اواخر شعبان ۱۳۳۱ در عشرت آباد طهران)

به یادم هست چندین سال ازین پیش	تجسس می نمودم در کم و بیش
شدم با يك نفر جن گیر همدم	رفیق و همره و همراه و محرم
شدم روزی به خانه او به دیدار	بدیدم دور او جمعی پدیدار
زن و مرد و جوان و پیر یکسر	علیل و زردرو، کاهیده پیکر
یکی می گفت غش کردم پریشب	پس از غش لرز آمد زان سپس تب
یکی می گفت ای آقا دخیلم	ببین کز جور جن اینسان علیم
یکی می گفت داد از دست همزاد	نما جان مرا از دستش آزاد

یکی را گفت آن شب چونکه خفتی جنب بودی و بسم الله نگفتی

یکی را گفت در شب تند راندی	به تاریکی و شب آتش پراندی
لگد کردی تو جنها را و آنها	اذیت می نمایند در ایزا
یکی را گفت همزاد تو جنی است	قوی و بستن او کار کس نیست
بغیر از من که امر و حکم دارم	به کل جنیان و هست کارم
بگیرم جمله گر شاه و وزیرند	به شیشه حبس سازم تا بمیرند
ز نوکر پس طلب فرمود شیشه	بیاورد و بداد آن نیک پیشه
دعای خواندومی لرزید و می گفت	گرفتم گرچه باقوت بود جفت
پفی در شیشه کرد و موم بگرفت	درش را و بزد مهری بر آن سفت
بگفت آسوده گشتی، باش آزاد	که وارستی ز شر جن و همزاد
نباتی داد و پشمی بست و چک زد	که بستم جمله را از لطف سرمد
به قدر و سع هر یک زان جماعت	نیازی داد و کرد آقا قناعت

من اندر گوشه ای بنشسته حیران	از این بزم و تماشا گشته خندان
که چون این رند قلاش بخوبر	کلاه از این جماعت می کند پر
چو خلوت گشت و رفتند از براو	بشد تنها و فارغ شد سر او
سخن را روی بامن کرد و در سفت	چه نیگو گفت و بامعنی و حق گفت

بگفت این خلق جن دارند و دیدی	که شر حش را بگفتند و شنیدی
نگیرم من اگر جنش رود او	بر جنگیر دیگر آورد رو
چرا پس من نگیرم جن و هم پول	گنه از او ست کاین سان می خورد گول

چو این حرف صحیح از او شنفتم	به صدق قولش ایوالله بگفتم
-----------------------------	---------------------------

بلی تا خلق خر هستند ناچار بپایدشان همی پالان و افسار

(از ایل ذی حجه ۱۳۳۲ در عشرت آباد تهران)

ز قول شیر و ببر و گرك و روباه
زبان شمع باید بود تا چند
سخن گفتن ز قول گل چه حاجت
سخن سربسته گفتن با حریفان
سخن بی پرده باید گفت و در سفت
اگر چه خلق کم عقلند و گمراه
چو از طفلی دروغی را شنیدند
از آن روزی که در مهد آرمیدند
ز دایه عمه و از خاله و مام
شنیدند آنچه بشنیدند ایشان
همی گفتند موسی چوب افکند
نگفتند آنچه بتوان کرد باور
نگفتند آن عصا بد عقل موسی
نگفت آن عقل موسی بد عصایش
چه از درها که بلعد از کم و بیش
بگفت آن مرده کرده زنده عیسی
نمیگفتند کان دلهای مرده است
همی گفتند فخر نسل آدم

چرا باید سخن گفتن به اکراه
چرا از جانب پروانه گویند
ز قول صلصل و بلبل چه حاجت
بود گمراهی جمع ظریفان
حقیقت را به مردم بایندی گفت
نمی دانند کاین راه است یا چاه
به پیری هم حقیقت را ندیدند
وزان ساعت که پستان می مکیدند
ز شب تا صبحگاه از صبح تا شام
ز آبا و ز اجداد و ز خویشان
شد از درها و کرد آنها که گویند
نگفتند آنچه آید از پیمبر
که تکیه گاه بد او را بهر جا
که غالب بر عقول آمد برایش
بیلعد آن عقول کمتر از خویش
که مشهور است در دیرو کلیسا
که زنده کرده است عیسی و زنده است
محمد (ص) آن نبی الله خاتم

به مهر و ماه فرمانش اثر کرد
ز حکم نافذش مه شد دوپاره
نگفتند آن مثل بوده در اعراب
که گر شخصی کند کار شگفتی
بگویندش که کوه از جای کندی
و حال آنکه سنگی را نکرده است
بلی حرفی که در عالم محمد (ص)
نبود آسان و مشکلتر بد از ماه
همی گفتند مولی شاه مردان
نگفتند آن ولسی فرد یکتا
نمود از کودکی دفع هجومش

غرض گفتند و خر کردند جمعی
فتد آتش به جانیشان کز جهالت
سخن کوتاه کنم از صدر عالم
یکایک یکدگر را چشم بستند
یکی نامد که چشم و گوش مارا
همی گفتند راه حق زمن جوی
و حال آن که هر مخلوق را راه

ببندم لب از این گفتار بهتر
که ماند مطلب اینجا گنگ و ابتر
اگر فهمید کس فهمید و در برد
اگر نه همچو من خرزاد و خر مرد

(اوایل محرم ۱۳۳۳ در عشرت آباد طهران)

چه نسبت روی خوبت را به ماه است
 که مه از خود ندارد نورو تابش
 رخ تو با لطیعه نور افشان
 تو مهر آسمان خوبی استی
 غلط گفتم تو بهتر ز آفتابی
 رخ خور زحمت نور بصر شد
 به خور جزیک نظر نتوان نگه کرد
 الا ای یوسف مصر ملاح
 تو از خورشید وز مه بهتر استی
 هم از این بهتر استی وهم از آن
 تو جانی، جان من قربان جانت
 تو مهری نه، مهی نه، چیستی تو
 ترا شبهی نه تا تشبیه گویم
 تو انسانی و آن سانی که شاید
 تو یکتائی و بی همتا در اخلاق
 تو را خلاق یکتا آفریدست
 بود خدت نکو چون قد رعنا
 بود رویت نکو چون خوی دلجوت

در این تشبیه بی شک اشتباه است
 کند کسب از خور و بدهد نمایش
 بود ای ماه من چون مهر تابان
 به ملک دل شه محبوبی استی
 تو نیکوتر ز خود در کل یابی
 رخ تو رحمت اهل نظر شد
 به تو بتوان نظر بیگاه و گه کرد
 یگانه در دریای صباحت
 از این بهتر وز آن نیکوتر استی
 که آنها جسم هستند و توئی جان
 تو روحی، روح من فرع روانت
 پری نه، حورنه، پس کیستی تو
 تو بی مثلی ترا تنزیه گویم
 تو جانانی و چو نانی که باید
 تویی مانند و بی مثلی در آفاق
 که هر چیزت بجای خود فریدست
 بود قدت نکو چون خد زیبات
 بود خویت نکو چون روی مینوت

چه اندیشم که چونی و چنانی چه گویم من که تو بهتر از آنی
 برون ز اندیشه آب و گلستی فروغ دیده اهل دلستی

(۱۹ ایل ربیع الثانی ۱۳۳۳ در عشرت آباد تهران)

نوشتستند پیران دل آگاه که بودستند از حال دل آگاه
 که پرسید از جنید آن فخر بغداد یکی از پیروانش با دل شاد
 که بهر روزی ای پیر یگانه تو کل پیشه بنمائیم یا نه ؟
 جوابش را جنید آن پیر دانا چنین فرمود کای مرد توانا
 تو کل امتحان و هست بیجا که مخلوق آزماید خالقش را
 بگفتندش که پس روزی خود را بخوایم از خدایی رنج و دعوا
 طلب سازیم رزق خود ز خالق که مخلوقیم و مدیون است رازق
 بگفتا گر فراموش نموده است طلب بنما و گر نه زان چه سود است
 بود تذکار بعد از سهو و نسیان روا نبود چنین نسبت به سبحان

بگفتندش که پس از بهر تحصیل رویم اندر پیش در قال و در قیل
 بگفتا گر کسی را هست معلوم که هستش در چه نقطه رزق مقسوم
 روید اندر پیش ، ورنه چه دانی کجا آبت مهیا گشت و نانی

بگفتندش که پس تکلیف ما چیست که نتوان کرد با جوع و عطش زیست
 جوابش را چنین فرمود آن پیر که ای پر از هوس خالی ز تدبیر

همانطوری که رازق راتو مدیون
برزق خویش میدانی و مرهون
تو هم مدیون و مرهونی بخدمت
نما خدمت ببر زان راه نعمت

بلی جان بخش تا خواهد که جاندار
نماید زندگی لابد و ناچار
بود مدیون رزق و زندگانش
مگر وقتی که خواهد ناتوانیش
ولی جاندار خود مقروض خدمت
بود بر نوع خود گرهست زحمت
تو قرض خود ادا کن نزد خالق
که فرماید اداء دین رازق
روانت شاد باد ای مرد آزاد
که دادی الحق اینسان داد ارشاد
کند از روح ای دارای نعمت
صفا پیوسته استدعای همت
که سازد پند و امرت را در گوش
نسازد خدمت اخوان فراموش

(اواسط ربیع الثانی ۱۳۳۳ در شمیران)

فقیری در ره اربیند امیری
اسیری بیند ار شه یا وزیری
چنان داند که خلاق امیران
بود جز خالق جمع فقیران
گمان دارد که شه را خالق شاه
بیاورده از اول صاحب جاه
گدا را خالق فقر و گدائی
نموده خلقت و کرده خدایی
برایش کرنش و تعظیم شاهی
گدا شد خلق و بیند این تباهی
نموده خلق مظلومی دل افکار
ز ظلم ظالمان جاننش در آزار
که باشد دائماً مظلوم ظالم
که گردد ناروا محکوم حاکم
برای صاحبان قدرت و زور
فقیران گرسنه با تن عور

که سازد عیش و راحتشان مهیا	بیاورد از عدم خلاق یکتا
به هوش آفکر بنما چشم بگشا	نه بابا چشم بگشا فکر بنما
بین سر تاسر اولاد آدم	نظر بنمای ای درویش یکدم
امیران ستمکار و فقیران	شهان و تاجداران و وزیران
ضعیف و نیم جان و زار و نالان	همه عربان ولخت و عور یکسان
پیرس از قابله گر نیست باور	به دنیا پا نهند از بطن مادر
برون با توپ و فوج از....مادر	نیامد بچه شاهی تاج بر سر
فقیری گرتو داری عقل و هوشی	نزائیدست طفل ژنده پوشی
چو در آخر ببینی جمله درگور	در اول جمله یکسانند و یکجور
نمود این فرقهها و این تباین	میان اول و آخر تعیین
همه جاندار و جانانند مخلوق	و گر نه جمله یکسانند مخلوق

(اواخر ربیع الثانی ۱۳۳۳ در عشرت آباد طهران)

بحال مردم ای دارای اوصاف	نظر بنما اگر داری تو انصاف
ندارد کاسه ای یا يك پیاله	بین يك زارعی هشتاد ساله
پدرمبھوت وزن حیران، پسر مات	خودش لوت و زنش عود و پسر لات
سراپالخت و صحراگرد چون غول	نه خانه نه زمین نه ملك نه پول
ز سرما در زمستان گشته نالان	به تابستان ز گرما سوزدش جان
ز ظلم و جور اربابان بیرحم	ندارد جز نفس از زندگی سهم
به سرماها و گرماهای جانسوز	و حال آنکه آن بیچاره هر روز

از آن روزی که می‌آید به دنیا رود تا زین سرای رنج افزا
کند جان و کند زرع و برد رنج که اربابش کند افزون زرو گنج

وزان سو مالکی را حال بنگر که دارد ملک و مال و خانه وزر
که زان ساعت که از کتم عدم پا نهد بر خاک دنیا بی محابا
نماید جمع و بنهد بر سر هم زر و دیبا، خز و دینار و درهم
نکرده ساعتی فکر تعب را به عیش و نوش راند روز و شب را
هوا گر اندکی شد گرم، ییلاق رود، گر سرد شد آید به قشلاق
به ییلاق و به قشلاقش سراهاست عمارات است و پس برگ و نواهاست
بهاران جمله بیند سبزه و گل به وجد آید ز صوت سار و بلبل
زمستان گرم و تابستان بود سرد مکان و منزلش بیرنج و بیدرد
بروز اسب و تفنگ است و شکار است بشب رقص و جفنگ است و قمار است
شبست و شاهد و شمع و شراب است دفونی تار و تنبور و رباب است
نکرده هیچ‌گه یکدم تفکر نداده خاطر خود را تذکر
که از صدیک از این آسایش خویش روا دارد برای آن که زین پیش
بساطی با دو صد رنج و دو صد غم برایش این چنین کرده فراهم

زبان بندم که مطلب بس دراز است خودت می‌بینی ارچشمانت باز است

(۱۵ ایل ذیقعه ۱۳۳۳ در عشرت آباد طهران)

به دوران گذشته پادشاهی که می‌زد خیمه از مه تا به ماهی

ولیعهدی بدش آنسانکه میخواست
یکی باغی و در آن باغ قصری
پس از اتمام آن شه زاده راد
تمنا کرد کاینده به مهمان
قبول آمد تمنایش به درگاه
همه تمجید گفتند آن بنا را
کز او باید شود کجها همه راست
بنا بنمود بی نقصان و کسری
ز شاه و از وزیران با دلی شاد
در آن قصر و در آن باغ چو رضوان
به باغ و قصر آمد شاه ذی جاه
که کس را نبود این سان قصر زیبا

بجز شه کو به تحسین لب نه بگشود
که بیهوده سخن تا چند گوئید
سزا و درخور شاهان بنائست
چو هر يك از شماها می تواند
سپس شه گفت با والا ولیعهد
تو شاهی بایدت تعمیر دلها
اگر تعمیر دل کردی در آن دل
ترا بینند، نه قصر و نه باغت
اگر دلها ز عدلت گردد آباد
ترا تعمیر دل باید همانا
اگر دلها ز تو گردد عمارت
نکو تر زین بسازد شخص بنا
کند تعمیر و در آن جای گیرد
شهان را برکهان فخر و مزیت
شهی باشد بری از عیب و علت
وزیران را مخاطب کرد و فرمود
ره کذب و تملق چند پوئید
که کس مثلش نسازد وین روانیست
چنین بل بهتر از این قصر سازد
که ای شهزاده، ای گردون ترامهد
نمودن، واگذار این آب و گلها
ترا پیوسته باشد جا و منزل
ز دلداری شود روشن چراغت
شود آباد قصر و باغت آزاد
که تعمیر گل آمد کار بنا
بسی بهتر بود زینگونه کارت
ولی چون تو نه بتواند که دلها
کند راحت در آن مأوای گیرد
بود تعمیر دلهای رعیت
کز او آباد گردد قلب ملت

وزیران خالك بوسان عذرخواهان	که العفوای یگانه شاه شاهان
تو معماری و این شهزاده بنا	پی تعمیر دلها نقشه بنما
که ماهم آب و گل آریم یکسر	پی تعمیر دل آریم یکسر
خوشا آنروز و آنسان دلنوازی	بدا امروز و این سان حقه بازی
زبان درکش صفا از این مقاله	که آخر گاو گردد گاو ساله

(اواسط جمادی الاول ۱۳۳۶ در مجاعه طهران)

« بند اول »

عجب در بند افتادیم یکسر	به دست ظالمان ظالم پرور
عجب بی صاحب و بی یار هستیم	عجب بی یار و بی غمخوار هستیم
عجب بی فکر و بی غیرت نشستیم	عجب در محنت و زحمت نشستیم
چو ما بی درد و بیدرمان که دیده	چو ما بی حس و بی احسان که دیده
چو ما از نان و از جان گرسنه و سیر	چو ما بی غیرت و بی حس و تدبیر
چو ما کشور خراب و ملک ویران	چو ما بیچاره یعنی اهل ایران
چو ما بیجان و بی جانان که دیده	چو ما بی دین و بی ایمان که دیده
کجا گوشی به دستانی شنیده	کجا چشمی به دورانی بدیده
کجا در قطعه ای از ارض اینسان	شنیدی مردمی بی درد و درمان
شه ار داریم سازد غله انبار	وزیر ار هست دزد و مردمی خوار
امیران جمله خون خلق خورده	چه غمشان گرفتیران جمله مرده
نه رحمت بر گرسنه سیر راهست	نه شفقت بر فقیری میر راهست

بهر راهی فقیری مرده بینی
 خوراکی هست در هر جافراوان
 و لیکن نیست در دلها ترحم
 غنی سرگرم و بیرحم است و دل سخت
 به دکان ها برنج و گندم و نان
 به نزدیک دکان بیچاره مسکین
 که چون ظالم حیا و شرم ندارد
 و حال آن که مظلومان سالم
 امیر المؤمنین (ع) مولی الموالی
 که مظلوم ار قبول ظلم بنمود
 بود معنی این لفظ گرانسنگ
 که گر بیند گرسنه گندمی را
 که جمع آورد تا چندان که خواهد
 بیاید رفتن و بشکستن انبار

ز سرما و ز جوع افسرده بینی
 به مطبخها و انبار و به دکان
 که رحم آرند بر این حال مردم
 فقیر گرسنه بی حس و بد بخت
 بود پیوسته آماده و فراوان
 دهد جان و شگفت آور بود این
 چرا مظلوم با آن ظلم سازد
 عددشان بیشتر باشد ز ظالم
 بیان فرموده و کرده است حالی
 بود ظالم همان مظلوم نابود
 اگر هشیاری و نا خورده ای بنگ
 در انبار فلان آقای والا
 گران قیمت شود تا نفع آرد
 برون آوردن و خوردن به ناچار

امیران جمله بی همت شدستند
 همی گفتیم و نشنیدند و مردند
 به شهری که نباشد گوش شنوا
 چه ملک است این یکی فریادرس کو
 صفا را نیست دیگر تاب دیدار

فقیران نیز بی غیرت شدستند
 به سختی و مذلت جان سپردند
 چکار آید ز گفت و نطق گویا
 چه شهر است این خدا یاد ادرس کو
 خدایا زین معما پرده بردار

«بند دوم»

عجب دنیا سیاه و تار گشته
 تو گوئی نیست از احسان نشانی
 که گفت این حرف بی معنی و بنیاد
 اگر عضوی بدرد آورد ایام
 اگر ما جملگی از يك نژادیم
 اگر فرزندان ایرانیم یکسر
 چرا پس عرق قومیت نداریم
 چگونه يك برادر سرخوش و مست
 یکی پر کرده معده تا به حلقوم
 یکی انبارها کرده ز گندم
 عجب تر آنکه مردم جان سپردند
 ندانند کس چه دوران و چه روزست
 که هر جا بنگری آتش فشان است
 گرسنه هر طرف جان میدهد زار
 بهر ملکی وزیری هست و شاه هست
 که گر ظلمی رود بر مستمندی
 به استخلاص او یکسر بکوشند
 که در این ملک یکتا خوار گشته
 بیا بنگر به ایران پسریشان

عجب فرزندان آدم خوار گشته
 ز رحمت نشنوی جز داستانی
 که از يك گوهر آمد آدمیزاد
 نماند عضو ها را جمله آرام
 گر از يك بطن و يك مادر بزادیم
 اگر هستیم يك يك را برادر
 حمیت رفته ملیت نداریم
 برادر های دیگر رفته از دست
 یکی از جوع کامش همچو زقوم
 که بفروشد به نرخ جان مردم
 وزان گندم جوی هر گز نخوردند
 چه دستی این چنین آتش فروزست
 همه جانها برشته بهر نان است
 بهر کوی و گذر بی یاور و یار
 برای خلق ملجاء و پناهی است
 و گر بیچاره ای افتد به بندگی
 نیاسایند و آب خوش ننوشند
 غریب افتاده و بیمار گشته
 که مردم جمله مردند از غم نان

مگر ما خود وزیر و شه نداریم که در کوی سعادت ره نداریم
 چه ملکست این یکی فریادرس کو چه شهر است این خدایا دادرس کو
 صفارا نیست دیگر تاب دیدار خدایا زین معما پرده بردار

«بند سوم»

خدایا صاحبی بفرست ما را که از بی صاحبی مردیم یکجا
 ظهورش را خدایا زود بنما خروجش را الهی سهل فرما
 چرا ای صاحب دور و زمانه ز هر کس یاد آری و ز ما نه
 بیا و داد مظلومان بدبخت بگیر از ظالم بیرحم دل سخت
 بیا بنگر که ما مانع نداریم بفرما مانع و رادع نداریم
 نداری مانعی دیگر در اینجا نداری رادعی بالله بفرما
 مگر سرتا سر این مملکت را نه بگرفته است جور و ظلم و دعوا
 بیا و قسط و عدل و رحمت آور به مستی مردم بی زحمت آور
 ز پا افتاده اند این خلق یکسر چرا دستی نگیری ای دلاور
 چسان باید شدن تا رحمت آری همان سانیم گر شفقت شعاری
 تو می دانی همه احوال مردم تو می بینی پریشان حال مردم
 تو میدانی مسلمان هیچکس نیست تو می بینی یکی فریادرس نیست
 دگر صبر و تأمل از چه راه است دگر جور و تغافل از چه راه است
 دگر کس را نمانده طاقت و تاب بیا و حال این مخلوق درباب
 دگر نه طاقت و نه تاب مانده نه در تن جان نه در چشم آب مانده

زبان بندیم از این گفتار خوشتر	اگر غیرت بود کردار خوشتر
چه حاصل گفتن و خون خوردن از غم	که نبود يك نفر همراه و همدم
چه حاصل گفتن و کس ناشنفتن	خموشی بهتر و حرفی نگفتن
چه ملك است این یکی فریادرس کو	چه شهر است این خدایا دادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب دیدار	خدایا زین معما پرده بردار

« بند چهارم »

برای گردش و سیر و تماشا	برفتم چند نوبت در اروپا
در آن ملک که از اسلام بوئی	نرفته است و نباشد گفتگوئی
نه از فقه و اصول و شرع و اشراق	نه از خمس و زکوة حج و انفاق
نه از ملا نه از شیخ و نه از شاب	نه از مسجد، نه از منبر، نه محراب
نه قرآن در میان شان هست حاکم	نه پیغمبر شناسند و نه قائم
همه کافر ولی در کافرستان	تو بینی انجمن ها بهر حیوان
جوانمردان همه بسته شراکت	که باید داشت از حیوان حمایت
اگر در شهر باشد گربه ای زار	و یا سنگین الاغی را بود بار
برند آن گربه در بیمار خانه	ز خر گیرند بارش بی بهانه
نیابی تو الاغی زخم یا شل	نبینی يك سگ گر مانده مهمل
مگر رفته سوی بیمار خانه	پرستار و طبیبش در کرانه
خدایا ما ز حیوان کمترستیم	سگ بی صاحب و بی یاورستیم
به پیش کافران سگ بهتر از ماست	بین ایلام و این ننگی که بر جاست

همه باید ز قحط نان بمیریم
مگر این پادشاه و این وزیران
مسلمانی چه شد، ایران کجارت
چه ملکست این یکی فریادرس کو
صفا را نیست دیگر تاب دیدار
خدا یا زین معما پرده بردار
همه قربانی شاه و وزیریم
نمی باشند خود از خلق ایران
بر این بیغولۀ ویران چها رفت
چه شهر است این خدایا دادرس کو
خدا یا زین معما پرده بردار

(اوایل رجب ۱۳۳۶ در طهران در سال مجاعه)

هزار و سیصد و هم سی و شش سال
به برج ثور و در ماه رجب بود
به عهد خسرو کی خسرو آثار
ز رسم احتکار و قطع باران
گرانی بود و هم قحطی در ایران
زنی کز شدت جوع و فلاکت
بهر جا گشت و هر جا گشت نالان
بشد صبرش تمام و طاقتش طاق
که پیغمبر در این موقع حلالش
به شام تیره طفلی دید در راه
بدیدند و گرفتندش جماعت
کشان تا پیش حاکمشان ببرند
حکومت هم به طهران حال بنمود
ز مرکز حکم شد کز حاکم عرش
گذشته بود از هجرت بهر حال
که واقع گشت این امر و عجب بود
شه مشروطه احمد شاه قاجار
ز بی انصافی انبار داران
خبر دادند کاندر شهر کاشان
رسیده بود کارش بر هلاکت
نشد بهرش میسر لقمه ای نان
به اکل میته نفسش گشت مشتاق
نموده با چنان عقل و کمالش
گرفت و برد و کشت و خورد و ناگاه
پس از آزار و دشنام و شناعة
بدو تفصیل گفتند و سپردند
که مرکز بود و تکلیفش همین بود
که دانا باشد او بر اصل و هم فرع

<p>اگر حق گوید و برجا کند حکم که بد مسئول در رفع مظالم که حکم الله در این موقع بود رجم نشاید کرد تأخیری در این کار که شناسند پا از سر سراز دم زن بیچاره را و چون رسیدند نشاندندش به گودالی که باید همه گرد آمده دامن پر از سنگ به زیر سنگ پنهان گشت و مرحوم</p>	<p>بپرسد حاکم و مجرا کند حکم ز آسودی سثوالی کرد حاکم جوابش را نوشت آسونند بیرحم بیاید سنگسارش کرد ناچار چو حکم شرع صادر گشت مردم گرفتند و بیستند و کشیدند بطوری که تصور را نشاید به دورش مردم بی نام و بی ننگ زدند آنقدر کان بیچاره مرجوم</p>
---	---

حکایت

<p>شهی بدخلق ازوی جمله راضی که بود از ملك و ملت جمله آگاه شفیق و نکته دان با عدل و عاقل ز حال مملکت آگاه باشد به روزی رفت اندر شهر تنها ببیند روز کار و قال مردم بیستند و همی خواهند بازور- ببیند در جزای جرم و تقصیر توسل جست و در دامنش آویخت</p>	<p>چنین گویند کاندز عهد ماضی به چین میراند فرمان آن شهنشاه رثوف و مهربان با عقل و عادل چنان بود او که باید شاه باشد به رسم و عادتش تنها ز تنها که ببیند روزگار و حال مردم به راهی دید شخصی را دو مأمور به عدلیه برندش تا که تکدیر مقصر شاه دید و اشک می ریخت</p>
---	--

که ای شاه جهان از من شفاعت
 به مأمورین ، شه باداد و تمکین
 رها سازید و بگشایید بندش
 به بازوهای من این بند بندید
 که در ملکی که من مسئول باشم
 چرا سر زدن کس اینگونه تقصیر
 منم مسئول هر جرم و جنایت
 خوشا احوال آن فرخنده ملت
 الا ای شاه آن بیچاره زن را
 که جمعی زورداران را زنان سیر
 چسان گفتند و بگرفتند و بستند
 وزیر و حاکم و آخوند سیرند
 همیشه فعل شاهان هست دستور
 شگفتی نیست گر این شان سلوکست
 شه ار گندم نمی کردی به انبار
 زبان بندم که مطلب بس دراز است

نما بهر خدا نزد جماعت
 بگفت ای حامیان عدل و آئین
 کنید آزاد از بند و کمندش
 به عدلیه مرا بایست بکشید
 به رتق و فتق آن مشغول باشم
 که گردد مستحق بند و زنجیر
 که در این مملکت دارم کفایت
 که بودست آنچنانش شاه و دولت
 بیا با چشم سر بنما نماشا
 زنی کز قحطنان آمد زجان سیر
 ز ضرب سنگ جانش را بختند
 چه غم کز قحطنان خلقی بمیرند
 که در تقلید آن باشند معذور
 که الناس و علی دین ملوک است
 کرا بد زهره تا بنماید این کار
 که داند درد کار آن کاهل راز است

(اواخر ذیقعه ۱۳۳۶ در طهران)

اگر می داشتی گوشی چو گوشم
 همی می گفتمت حرفی نگفته

بُدار در کلهات هوشی چو هوشم
 که روزی رفتم از ایام هفته

به درگاه صفی آن مرشد راه	مهین پیر خردمند دل آگاه
در آن بزمی که می شد کشف اسرار	به من هر وقت میرفتم بتکرار
سخن از راست گوئی رفت یکسر	که شخص از راستی آراست پیکر
صفی خندید و گفت از جنس آدم	نشاید مطمئن شد هیچ يك دم
شناسم من رفیقی را که چل سال	سخن جز راست ناگفت او بهر حال
که گوید يك دروغ و منش باور	نمایم از وی ای از جمله بهتر
چنانچه گفت و باور هم نمودم	به صدق و راستی قولش ستودم
سخن را ختم فرمود اندر اینجا	من از زاید بگویم هست بیجا

(نهم ذیحجه ۱۳۳۶ در طهران)

کشان می برد شخصی گوسفندی	به گردن بسته بودش سخت بندی
به چوبش می زد و می رانداورا	صدایش می زد و می خوانداورا

بگفتم مرتورا رحم و مروت	به دل نبود که ننمائی شفقت
چرا جاندار بی آزار را زار	چنین بنمائی آزار ای دل آزار

بگفتا عید قربان است فردا	هر آن کس گرمسلمان است فردا
شتر یا گاو یا خود گوسفندی	کند قربانی حق بسی گزندی
که فردای قیامت روز محشر	سوارش گردد و چون باد صرصر
رود زود از صراط و از پل او	کند سوی بهشت جاودان رو

سواره تا روم راهی چنان را شوم من هم سوار این بیزبان را

بگفتم چون بود آن ره که انسان به نتواند شدن زان راه آسان
مگر گردد سوار گوسفندی چرا اینقدر بی عقل و هپندی
شوم آگاه تا از راه و از چاه بیان بنما مرا اوصاف آن راه

بگفت اوصاف آن ره که خواهی شنو تا گویمت اکنون کماهی
زمشرق تا به مغرب طول آن راه بود کمتر ز موئی عرضش الله
زمینش همچو شمشیر برنده تصور کن تو احوال دونده
معلق در هوا بر روی دوزخ کشیده آن ره نازکتر از نخ
اگر رفتی از آن ره در بهشتی همه غوغای محشر را به هشتی
وگر افتی در آن ره در جهنم شود جایب بدان این را مسلم

بگفتم آن صراطی را که گفتند ره اخلاق دان ای ناخردمند
که تا قربان سازی نفس سرکش ببتوانی شدن زان راه بیغش
بشد قصدم که تحقیقی که بر جاست بیان سازم برایش بی کم و کاست

بگفت آقا تو بیش از مادر من ندانی او چنین گفته است بر من
هم او از مادرش بشنیده بوده است ز تحقیقات تو من را چه سود است
مگو دیگر که تحقیقات اینسان کند سست اعتقادات مسلمان

جوابش را نگفتم هیچ دیگر
 ملال آمد مرا زینسان مملمان
 به خود گفتم که با این مردم خر
 اگر خریا که انسان است این شخص
 چه باشد پشت این پرده بمن چه
 به من چه گر که قرآن را نخواند
 نداند گر چویش آن بی آزار
 نبوید او صراط و هم پل او
 بهشت و حور دست آید ز انصاف
 برفت آن شخص و من گشتم مکرر
 ز گفت و حرف خود گشتم پشیمان
 نشاید گفت اینسان حرف دیگر
 گرایسان یا که آنسان است این شخص
 سرش در گردنش کرده بمن چه
 و یا اخلاق اسلامی نداند
 بمیرد کار او گردد بسی زار
 نبوید عطر رضوان یا گل او
 ز عدل و رحمت بر هر کس ز الطاف

(غرة ذیحجه ۱۳۳۷ در طهران)

در آن عصری که اقوام و طوایف
 به هر قومی که پیری بود آگاه
 به مردم می نمود او خیر و شرشان
 گروهی را که مأوا بد به کوهی
 جهان دیده یکی پیر هنر ور
 نمی گفت او مگر ز الهام و از غیب
 همی و همانند مردم را ز وهمی
 به پائیزی بگفت اندر زمستان
 که از برف و یخ آکنده شود دشت
 همی باید شما مردم ز الان
 به کوه و دره ها بودند طایف
 بد او پیغمبر و من جانب الله
 همی می برد ره چون گاو فرشان
 پر از اثمار کوه با شکوهی
 میانشان بد که گفتندش پیمبر
 که باشد آن ثواب و این بود عیب
 نبیشان چون به سر عقلی و فهمی
 شود امساله سرد و سخت آنسان -
 ز کود و دره نتوان هیچ بگذشت
 به فکر و چارداش باشید جویان

که چون آید زمستانی چنان سخت
بباید فکر فردا کرد امروز
همه سوزاندنی بساید فراهم
چو قولش را همه از وحی و الهام
به جای میوه های خشک و گندم
عجب آن شد که در فصل زمستان
کسی اصلا نشد محتاج آتش
که آتش در بهاران نیست دلکش

چون دی رفت و بهار آمد شتابان
همه رفتند یکسر با دلی ریش
که تو گفتی شود امسال سرما
چه شد که وحی حق الهام داور
نشد این دفعه با واقع مطابق
پیمبرشان بگفت ای قوم نادان
به غاری کاندرین کوه است نادید
خدای مهربان از بهر آن دد
زمستان را بهار آورد و خوش کرد
ترحم بین و لطف حی داور

یکی رند از میان جمع برخواست
سپس گفت ای که از الهام گوئی
که بر خرسی نماید رحم پس چون
همه ز آغاز و از انجام گوئی
نخست از حضر تش اذن سخن خواست
خدای قادر و خلاق بی چون

به ما مردم نیاورد او ترحم	که جای گندم است امسال هیزم
نبید آسانتر از خلاق سرما	همان غار و را می داد گرما
که هم آن خرس راحت بود و هم فصل	به موقع کار خود می کرد از اصل
پیمبر گفت دم در کش نگو این	که باشد کفر و خود نبود نکو این
که در کار خدا چون و چرایی	روا نبود مگر تو نسا و نائی
ز تکفیر پیمبر رسیده ترسید	زبانش در دهن از ترس خشکید
ز دیدن چشم و از گفتن دهن بست	شد او بادیگران یکرنگ و بنشست
بگفت او و دگر رندان نگفتند	بهر عصری و اندر دل نهفتند

(۱۱) جمادی الثانیة ۱۳۳۹ در جعفر آباد طهران)

ز درویش و ز شیخ و مرشد راه	سئوالی کرد درویش دل آگاه
که اینها کیستند و حرفشان چیست	چه می گویند و نحو و صرفشان چیست

بگفتم گر که می خواهید عرفان	بیافم ، عفو فرما نیستم آن
برو اندر کتب برخوان که بسیار	نوشتند اولیا با رمز و اسرار
نوشته پیر ما شه نعمت الله	رسالاتی در این باب ای دل آگاه
درین معنی نوشته جات بسیار	بدیدم از جناب شیخ عطار
ز دیگر اولیا هم هست در دست	برو برخوان بفهم اردانش هست

بگفتا جمله را بر خوانده ام من	هم از رو وهم از بر خوانده ام من
-------------------------------	---------------------------------

فقط چیزی که فکرم زان بیا سود
 که هر يك ز اولیا در دوره خویش
 چنانچه اقتضا می کرد ایام
 بگفتند و نوشتند و بهشتند
 روانشان جملگی شاد و گوارا
 ولیکن اصل مطلب نیست مفهوم
 که از بهر چه باید بود درویش
 همه در پرده ها اسرار گفتند
 تو آنها را کنون بر نه به یکسو
 که درویشی چه و شیخی کدام است
 خلاصه گوی و آسان سهل و ساده

بگنتم آنچه گفتند اولیا پیش
 نظر بر اقتضای وقت گفتند
 ولی من ساده گویم بی کم و بیش
 بود درویش آن کاو هر چه بر خویش
 برای خلق عالم نیک یا بد
 بود شیخ آنکه عالم را سراسر
 بود مرشد کسی کاندز زمانه
 همه اخلاق آن یکتای ارشد
 بود این اعتقاد من دگر هیچ
 همین باشد که گفتم مطلب راست

صحیح است و درست و بی کم و بیش
 برای مشتری در می بسفتند
 که برهانم ترا خاطر ز تشویش
 پسندد بر همه بیگانه و خویش
 همان خواهد که بر خود می پسندد
 همه درویش خواهد ای قلندر
 به حسن خلق خود باشد نشانه
 هماره قایل تقلید باشد
 جز این خم در خم است و بیج در بیج
 تو گر کج می روی دیگر نه بر ماست

اگر پوئی طریقت را جز این نیست و اگر جوئی حقیقت را جز این نیست

رفیقم گفت گر دیدم سبکبار	صراط المستقیم است این نه گفتار
بگفتم گر پسندیدی بیانم	ز الطاف تو مستدعی چنانم
که سازی منتشر در پیش اخوان	که دانند اعتقادم چیست آنان
مباد افتند از چاهی به چاهی	که روشن تر از این ره نیست راهی
صفا را نیست جز این اعتقادی	بکن بساور اگر خیر الرشادی
و گر دیدی تو در این دار دنیا	چنین درویش و شیخ و مرشدی را
بیوس از جانب من خاک پایش	که بادا جان صد چون من فدایش

(۱۱ رجب ۱۳۳۹ اول حمل در جعفر آباد شمیران)

نمی دانیم شاید شاه شاپور	که در تاریخ ایران هست مشهور
چو سلطان احمد قاجار بودست	چنین درمانده و ناچار بودست
نمی دانیم شاید شاه عباس	که در دوران خود شد زبده ناس
بسی بود از مظفر شاه قاجار	شلم شورواتر و بیکار و بیعار
نمی دانیم شاید سلم یا تور	که دورا نشان نمود از ما چنین دور
بسی پیروزتر بودند از اینها	که هستند این زمان شهزاده ما
نمی دانیم شاید آن وزیران	که مشهورند در تاریخ ایران
بسی خائن تر از اینها که هستند	بدند آنها و بار خویش بستند

چو دوران دورشان ازمانمودست
گمان داریم کانهای غیر مایند
نه بابا، تا که دورانست در دور
تملقهای در تاریخ و اشعار
ولیکن مردمان این زمانه
به علم و امتحان از مردم پیش
بین در فکرت یک صدر اعظم
که می گفتست باید دور ایران
دو در بر آن گذارم تا که شبها
وزیران این زمان دانند و خوانند
که نتوان دورملکی کرد دیوار
مگر با عدل و داد و توپ و لشکر
ولی مانع ز کردار است اغراض

چو تاریخ این چنین شان و انمودست
دوسر دارند و خودش دست و پایند
همیشه مردمان بودند یک طور
نموده نامشان این سان نمودار
به هر اسم و به هر نام و نشانه
بسی پیشند و از آنها بسی پیش
که بدستور شاهی بس معظم
یکی دیوار سازم سخت بنیان
چو در بندند گردد امن مأوا
به علم و تجربت خوانند و دانند
که ایمن گردد آن از شر اشرار
که دیوارند اینها دور کشور
که گشته عادت و گردیده امراض

(۲۰ شعبان ۱۳۳۹ در جعفرآباد شمیران)

ندارد هیچ کاری جنس حیوان
جز آن کز ساعتی که پای بنهاد
به سوی مرگ بشتابد شتابان
در آن راهی که پایانش پدیدار
اگر مست است اگر هشیار باشد

کز آن جمله است خود یک نوع انسان
بدار زنگی سست بنیاد
که منزلگاه شد در این بیابان
نباشد میشود راهی بناچار
اگر خوابست اگر بیدار باشد

به هر دم يك قدم خواهی نخواهی
 اگر بیراهه رفته یا که از راه
 اگر روبرو بر جنوب است و شمال است
 که غیر از راه مرگت خویش پوید
 تو خود می دانی و صاحب تمیزی
 که در این راه ناپیدا کرانه
 به هر گامی هزاران دزد و رهن
 به هر گامی فزاید بار و سربار
 خوشا آن رهرو رهدان آگاه
 سبکبار است و آزاد و سبک سیر
 گذشته زانکه خود باشد سبکبار
 بگیرد دست و ره بنما یدش پیش
 رهی که چاره غیر از رفتنش نیست
 سبکتر هر چه باشد بار بهتر
 رفیق راه باید یار و دمساز

به سوی مرگت خود گردیده راهی
 اگر مجبور بوده یا به دلخواه
 اگر مشرق و گرم غرب محال است
 اگر صد سال راه و چاه جوید
 کزین ره نیست ره روراکریزی
 چو غولانند رهن بسا نشانه
 که بهتر زان همه شد خانه وزن
 چنانکه وایماند آخر کار
 که چون دانا بود بر راه و بیراه
 بپرد در ره آزادانه چون طیر
 بیند در ره ار و امانده از کار
 که آسانتر رسد بر منزل خویش
 آنچه منزل بن توانی در آن زیست
 رفیق راه باشد یار بهتر
 نه غول راه و دزدخانه پرداز

(۲۲ شعبان ۱۳۳۹ در جعفر آباد شمیران)

سلوکی را که سالک لایق آمد
 بود اینکه صفی آن مرشد راه
 بکن آویز گوش دل که در سفت

وزان بر غیر سالک فایق آمد
 به مافرو موده چون بوده است آگاه
 به شعری سه بیان فرمود و خوش گفت:

«زنظم ملك و وضع خلق ناگاه
سلوك معنوی وقتی است کامل
سلوك آن است گر مرد تمامی
اگر مرد رهی این ره چنین است
که تاویلات گاهی مرد ره را
تعدی گر کنی خـامی و گمراه
که با ظاهر شود یکجا معادل
که ننهی بر خلاف رسم گامی»
مرو بیراهه راه راست اینست
به بیراهه فکنده چشم بگشا

(۱۹ رمضان ۱۳۳۹ در جعفر آباد شمیران)

ز خیل شیعیان با خرد جفت
من آن باشم که اندر لیل معراج
من آن باشم که اندر گاهواره
من آن باشم که مولی شاه مردان
من آن باشم که هم آقای قنبر
من آن باشم که سبطین پیغمبر
من آن باشم که زهرا عصمت الله
من آن باشم که سلمان و ابوذر
من آن باشم که السلیمان منا
من آن باشم که فرموده پیغمبر
که هرگز نافریده حی داور
ز موسی ئی و عیسی ئی در آیات
مسلمانی مسلمان زاده می گفت
محمد گشت از حق صاحب تاج
علی بنموده از درها دو پاره
در از خیبر بکنده شیر یزدان
کشنده مرحب است و عمرو عتیر
بدند از جمله جن و انس بهتر
بدو بد زوج پاک غیرت الله
بدند از جمله اصحاب پیغمبر
بگفته مصطفی پیغمبر ما
حدیثی نغز در شأن ابوذر
کسی در راست گوئی چون ابوذر
کرا باشد چو من فخر و مباہات

بگفتم آفرین بر مذهب تو
 که هم از عمرو و مرحب بدترستی
 علی شیر حق و مولای مردان
 اگر چه یعنی آن شاه قوی مشت
 و گر در راه حق کرد او جهادی
 تو در خود بین که مارو ازدهائی
 نرفته در جهاد نفس گامی
 و گر از جن و از انسند بهتر
 ترا زان بهتری سودی نیفزود
 که آنسان تربیت بنمودی آخر
 نبی-گر گفت السلامان منا
 اگر خود راستگو بودست بوذر
 اگر ز اخلاق آنها در تو بودی
 که کردی پیروی نیک مردان
 ولی اکنون که اصلا در توبوئی
 ز نان مطبخ شه یسا امیری
 بود اسلام را ننگ فراوان
 بکن شرمی توای بی شرم بی باک
 مخاطب را بدیدم کاو ز آغاز
 سرش اندر گریبان است و بادست
 بود مشغول کار خویش اصلا

دو صد لعنت به عمرو و مرحب تو
 هم از نسناس و عنتر عنترستی
 به گهواره نموده پاره ثعبان
 ز طفلی ازدهای نفس را کشت
 تو از آن فعل نیک اینک چه شادی
 سراپا نفس و درد بیدوایی
 نبوده غیر کام نفس نامی
 دو نور دیدهی زهرا و حیدر
 به آقا زاده های خود ببین زود
 که صدر رحمت بود بر کره خر
 به تو چه نسبتی دارد بفرما
 تو سر تا پا دروغی ای دلاور
 بدی فخر و برایت داشت بودی
 مسلمان بودی و هم ز اهل ایمان
 از آن اخلاق ناید پس چه گوئی
 نگشته سیر هرگز یک فقیری
 ز اسلام تو و چون تو مسلمان
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 که من باب سخن را کرده ام باز
 کند کاری و هم با ناخن و شست
 تو گفתי نیست او را گوش شنوا

<p>که بودش افتخار از نام سلمان کشش ها می نمود و پس کششها جهادی داشت اندر راه داور پشیمان گشت ز آن گفتار قالم زجا بر خاستم رفتم ز پیشش</p>	<p>چو دیدم ساعتی بود آن مسلمان که بد مشغول و با خیل شپشها بسد او مشغول قتل نفس کافر پریشان گشت زان دیدار حالم تفی انداختم آخر به ریشش</p>
---	---

(عشر آخر صفر ۱۳۴۰ در جعفر آباد شمیران)

<p>در آن سالی که می گردید درهند که در جنگل نشسته بود تنها که تخمش را خودش در آن مکان کاشت به قول نفس کشها نفس می کشت گرفته بود چوب و خویش می خست نکرده بدره ایش عطف دامان چو دست مردگان بیکار رفته به پای آن شجر بنشسته آرام کمر بر خدمتش یکسر بیسته دیدم کو بود فعلش عجبت نشسته بود در آب از همه فرد بدون غفلت انسدر رودخانه برای گوشمال نفس گمراه</p>	<p>صفی روحی فداه آن مرشد رند یکی را دیده بود آن پیر دانسا درختی را به مشتش اندر همی داشت بدا و نه سال کان سان چوب در مشتش ریاضت می کشید و سخت در دست چنانچه هیچ در نه سال يك آن شده يك دست او از کار رفته نه جنبیده ز جا نه سال يك گام مریدی چند در دورش نشسته هم او فرمود يك مرتاض دیگر کنار رودخانه گنگ آن مرد نشسته بود ده سال آن یگانه بد او دایم نشسته تا کمرگاه</p>
---	---

مرتب ساخته بودند جایش
نشید گاه بالا گاه پائین
گریزان گشته بد یکباره از کار
نمی آورد دیگر در هوا تاب
گذارد يك قدم مرتاض دلخون
چه پروانه بدور قامت شمع
کمر در خدمتش برجان ببسته

در آن آب و مریدان از برایش
که در طغیان و در نقصان آن این
ز کار افتاده بود آن مرد بیکار
کمر تا پای له گردیده در آب
دگر ممکن نبود کز آب بیرون
مریدان جمله گرداگرد او جمع
اطاعت را همه حاضر نشسته

به حق حق که حق هر گز رضانیست
توانا کرده خالق این چنین خلق
نهی نامش ریاضت بی خجالت
ز پا افتادگان را دست گیری
وزین کار خطا برخویش نازی
توانائی، به خدمت نیکبختی
بس است این شید و قید و زرق سالوس
مکن جمعی چو خود بیدست و بیکار
نباشد هیچ در سجاده و دلق
ز جابر خیز و شو بیرون زمندل

عبث جان کنندست این سان روانیست
که دستی کز برای خدمت خلق
کنی بیکار و از فرط جهالت
ترا دست است و پاکاندر امیری
تو عمداً دست خود را خشک سازی
تو انسانی، نه سنگی، نه درختی
ز جا بر خیز و شو با خلق مانوس
مکن خلقی معطل دست بردار
ریاضت نیست غیر از خدمت خلق
ریاضت بس بودای مرد تنبل

(شب ۱۴ ربیع الاول ۱۳۴۰ در جعفر آباد شمیران)

شب آمد روز ما انجام کرده
شب آمد ز آسمان پوشیده جوشن

شب آمد صبح ما را شام کرده
شب آمد تیرد کرده روز روشن

بگویم آنچه نتوان گفت در روز
 بس است از قول بلبل شکوه از گل
 بس است از شمع و از پروانه گفتن
 بس است از لیلی و مجنون حکایت
 بس است از وامق و عذرا سرودن
 ز گل بلبل شکایت کی نمودست
 ز پروانه کجا شد بسا خبر نور
 تو کز يك جرعه عقلت رفت از سر
 چه می دانی که مجنون بوده یانه
 ترا با خسرو و شیرین چه کار است
 اگر بوده است هم وامق به ماچه
 تو زینها بهتر از سعدی نگوئی
 و گر صد سال در عرفان بلافی
 چو خواهی گفت بهتر ز آنچه گفتند
 از این سان هر چه گوئی هست تکرار
 بیا و بعد از این ای مرد هشیار
 اگر چه خلق در پندار و وهمند
 بگو شعری که چشم و گوش مردم

بگویم آنچه بتوان گفت در سوز
 بس است از پیچ و تاب زلف و سنبل
 بس است از خمر و از میخانه گفتن
 بس است از خسرو و شیرین روایت
 بس است از این و آن گفت و شنودن
 کجا سنبل چو موی یار بودست
 کجا خورشید آگه باشد از کور
 چسان سر می کشی خم ای قلندر
 ز لیلی چیست اکنون نشانه
 ترا با عشق آن و این چکار است
 به عذرا بوده گر عاشق به ماچه
 اگر صد سال راه شعر پوئی
 ز حافظ هیچ گاه بهتر نبافی
 چو خواهی سفت خوشتر ز آنچه سفتند
 مکرر در مکرر هست بسیار
 اگر خواهی ز خود بگذاری آثار
 اگر چه غالباً گول و نفهمند
 شود باز و بفهمانی سر از دم

رجب ۱۳۴۰ در جعفر آباد شمیران

امان از احمقی و حلق مردم که شناسند دست از پا سرازدم

همه در بند پندارند و وهمند
هر آنچه بیشتر از عقل دور است
اگر قوس و قزح را گوئی آب است
و گر گوئی کمان رستم است این
اگر گوئی زمین خود یک ستاره است
که دست قدرت خلاق عالم
که زان گردش بود ما را نشانه
کند تکفیر و گوید کفر کم گوی
نخواندستی مگر درگاه و بیگاه
زمین بر شاخ گاو و پشت ماهی است
به یادم هست که روزی ز ایام
که از روی حدیث و نقل اخبار
به نظم آرد حدیث گاو ماهی
روا نادید رد آن خواهشم را
چنین در نظم آن خاطر بفرسود
(نسخه آن اشعار را گم کردم و افسوس هر چه گشتم پیدا نشد)

همه احمق ، همه گول و نفهمند
نماید بیشتر باور که کور است
بگوید کاین لعین دینش خراب است
پس از صلوة تصدیق است و تحسین
وزین استاره گان بی شماره است
به دور شمس می گرداندش هم
شب و روز و فصول چار گانه
ره از راه دور افتاده کم پوی
که گفته مجلسی رحمت الله
بکن باور ترا گر رای راهی است
نمودم خواهش از دانش^۱ به هنگام
صحیح و باسند با جای و آثار
ز قول راویان آن کماهی
روانش شادباد آن مرد دانا
بشو گوش و شنو آن را که فرمود
(نسخه آن اشعار را گم کردم و افسوس هر چه گشتم پیدا نشد)

«رجب ۱۳۴۲ در جعفر آباد شمیران»

هزارت شکر ای جان بخش موجد که داری در خوشی بخشی چنین جد

(۱) دانش علی لقب طریقت مرحوم میرزا ابراهیم خان بوده.

هزارت شکر ای خلاق مخلوق	بنعمتها و رزاقیت شکر
به لطف عام و خلاقیت شکر	بدادی چشم و گوش و هوش و ادراک
بدادی عقل و فهم و وهم بر خاک	بدادی هر کسی را هر چه باید
بدادی هر خسی را هر چه شاید	ز دادت شکرها دارم که دادی
مرا هر چم که باید بل زیادی	اگر هر کس همان خواهد که دادیش
برافتد از جهان رسم کم و بیش	دگر نه جنگ ماند نه عداوت
دگر نه شر بماند نه شقاوت	تمام گفتگو و داد و بیداد
تمام کش مکش وین آه و فریاد	تمام ظلم و جور و ناله و آه
که بینی سال و ماه و گاه و بیگاه	از آن باشد که کس تابع نباشد
بر آنچه دادیش قانع نباشد	قناعت گر بدی شاه و گدا را
کجا کس ظلم راندی بی نوا را	الهی نفس دون را تابعم کن
بدان چیزی که دادی قانعم کن	

«رجب ۱۳۴۲ در جعفر آباد شمیران»

ببخش ار چون فلان درویش دلریش	نمی گویم ترا اخبار از پیش
که گر شد کرده باشم من کرامت	و گرنه کی مرا گوید ملامت
بگویم شد بداع از غیب نازل	که شد آن پیش بینی جمله باطل
و گر می دادی از خود يك نیازی	زری یا جامه حتی يك پیازی
نمی شد مانع انجام کارت	بداع و نيك می شد کار و بارت
کنون هم دیگر جوشی ده به دلخواه	که از کارت گره بگشاید الله
ببخش ار نیست اندر جبهه ام حق	نگویم گر انا الله و انا الحق

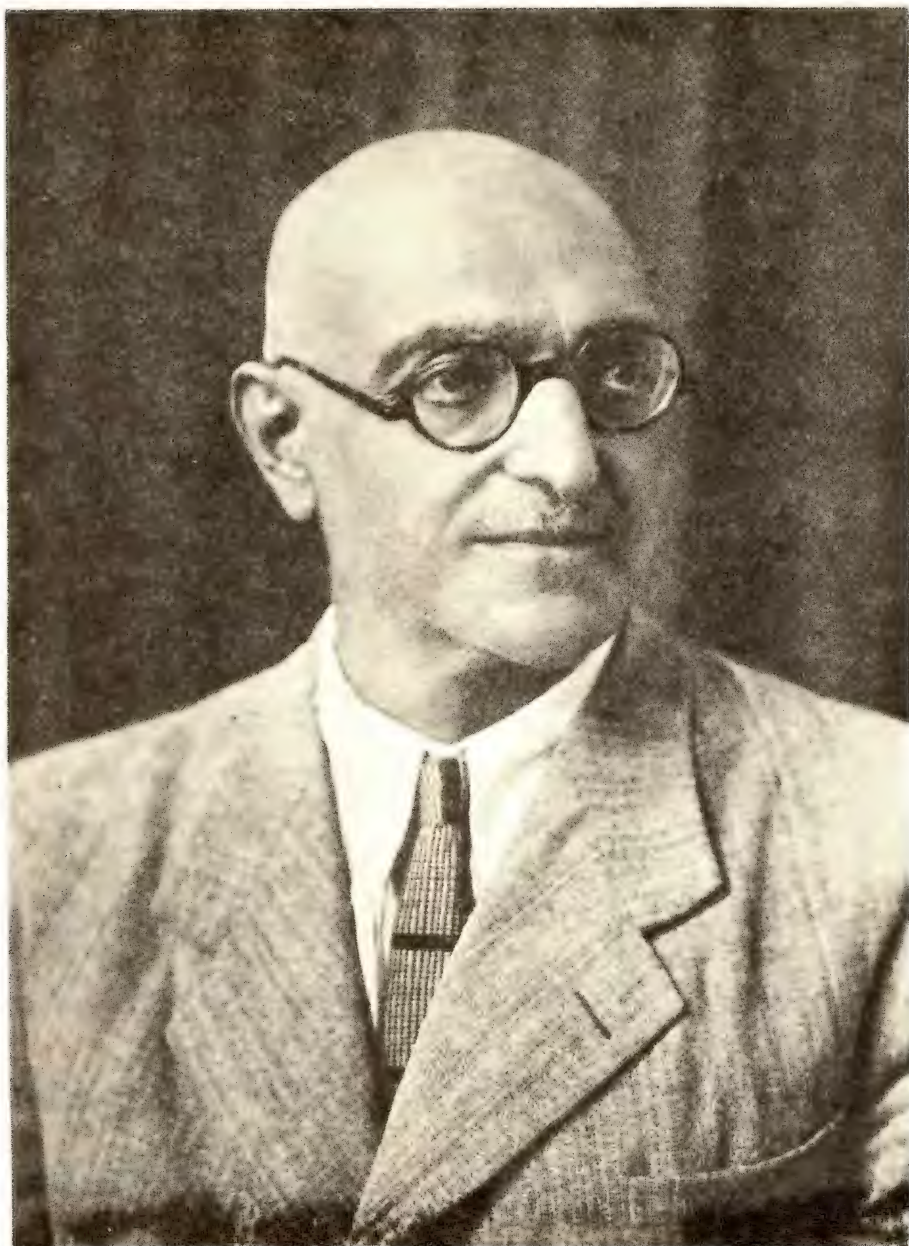
که باشم من که گویم من حق استم
 من و کمتر زمن می گویم این فاش
 اگر بینی همه مرآت حقیم
 تفاوت نیست مان يك ذره از هم
 فقط اخلاق نيك و بد به کارست
 روانش شاد رند بلخی ما
 که هر کس خلق نيك آورد نیکوست
 من این استم که بینی خوب یا بد
 نباشم بند بر رد یا قبولت
 من این است اعتقاد من خوب یا زشت
 صفی دیدست در من آنچه ام باز
 اگر ایراد داری بر صفی دار
 صفی گر بود هین ای جان درویش
 که هر روزی به شان روز باید
 به روزی که تلگرافی است بی سیم
 به روزی که هواپیماست پران

ز قید جبه و تن مطلق استم
 تو و بالاتر از تو هر که گوباش
 و گردانی همه آیات حقیم
 که یکسان خلق گشتستیم فافهم
 اگر درویش اگر قشری شعارست
 که گفتش کرد شیرین تلخی ما
 گر از نسل علی یا از عمر اوست
 اگر داری قبولم یا کنی رد
 ندارم کار بر فرع و اصولت
 بپرس از باغبانی که مرا کشت
 که می دیدست تا آخر ز آغاز
 که او چشم و دلم را کرده بیدار
 همین می گفت با تویی کم و بیش
 سخن گفتن که جز آن را نشاید
 خبر از غیب چون گویند بی بیم
 چسان برابر بنشینند خوبان

ببندم دفتر اعجاز بهتر

که اعجاز است مخصوص پیغمبر





روز ۲۵ مرداد ۱۳۲۱ شمسی وقت ظهر این عکس در صفهان برداشته شد
در این ساعت و در این تاریخ بدون ساعتی پیر و پیشتر درست شفت سال
شمسی از عمر من سیگزداد
محمد مصفا

اشعار محمد ناصر حفا (ظهير السلطان)
(خون جگر)

من و قیچ هر صبر پرورد کرد بود
چون عشق بر آن یافت برادرش در بر بود
سوداگر هر عشق شد و عشق بگفتند
چون یک سر دیم سرالیه به ضرر بود
در هر خود یک هر شکسته ندیدم
در عشق چه بودست و مرا آنکه چه از بود
هر صبر از او در بر خست برفتار
تا حرف بر دشته از عشق زبیر بود
در باغ بر دم صدفی نه بگردد
هر غنچه ص بگفت بر از خون جگر بود
نزدیک چه رفتم یک دینه تر بود
از غنچه هر یک و بر از عشق سر بود
حق هر در در آفر کج از جانب معشوق
از حوصله عاشق بیجا به دور بود
هر جام به دنیای هر خوش بردیدم
گفتند اینجا بند جاسر دیگر بود
در کعبه عاشق ص خود این دای است
چون ما بریدیم بر کار نیم و خطر بود
حق ند جگر من ز آقا چینی باغ
ظلم است خدا یا چه قصاص چه قدر بود
زین دای خود پاریه خارج نکرانم
گر ممکن نبود همه جاسر قدر بود
تقدیر چینی گفته را عازد عند گفت
در طبع چینی لغت بستی جاسر نظر بود

(م سنه 21 فروردین 1323 هجری)

(شعله عشق)

شعله عشق تو ز دل کتر بر غم جان
خون نمود این مهر و گودان زین دوان
از لزل بود مولا سمت خون گشتی مهر
بود این کار از اراد ز و خیار نهان
قصر روی مه تو چون به دلم تابش کو
بستر من مانع شد گشت بر خلق عیان
حالت زار من هر تنه لا چون دیدند
گیه کردند به عالم هم از پیر و جوان
تا بر نیایم از زلف پریشان نشد
لرزد در تیره تو گشته مهر و تیرد کمان
نام تر تیره است این مهر زارم به دریه
میکنم در وجودی زانکه فریاد گمان
سر نهادم به بیابان و چو مجنون گشتم
بگفت از این بیچاره زخمت ز نمی
سوی داین مهر میکنم نیر که گویم دردم
گر تو تر تیرد بگری کرد اگر د جهان
آفر از دلالت برفت این مهر و رسوا گشتم
باز تو تو بدارم بگله و گاه و غفای
در صفا عاشقت فاش شد این زانگاه

(نخستین ۳۴ و دومین ۱۳۲۳ رصفای)

۱۵ شمر

(زمنی بند)

زان ساق مشرب باز نیایم از زلفان ندیم
در بند قید مهر و ملک جهان ندیم

از زلف لطیف که در بس یک اشارت
 ز زانوی دمی در عشق بتابید بر دلم
 هر کس که گفت خبر سخن و همت نزد من
 شکت و توبه و عذر هر دلم از زلف
 از این و دین من به مژده زلف یاد
 بودم نه آنکه با رعنایم عیان سخن است
 ترکان و لبر و شیر چو بدید این عطر
 حشمت و لبر از سر و دل و نام نمود
 مهر سکوت از لب من برگرفت عشق
 ساق بداد جام می آتش مملو
 زان آتشی که گفت ملک آن غنچه
 دیدم در یاد در بر خود جان طلب کند
 که در برین نقاشی و دلداری جواب من
 دستم بگیرد پارس چشمم گذار یار
 فریاد من شنید و بمن گفت به صدا

سر بر خنجر من دم و دوزخ می خور آن شدم
 جانم گرفت و صاحب روح در آن شدم
 گفتم بود بردست و از لاد بدگمان شدم
 از نو بخش تازه گمان بجای شدم
 در نقاشی است صاحب ام این دامن شدم
 محقر کرب نمود مملو و جان شدم
 زان پس همیشه زخم زرت در کمان شدم
 صحنی نمود از زلف لعل در آن شدم
 زان ردت تا در صاحب لطف و جان شدم
 از گرمی و حرارت آن می جوان شدم
 زدنعه به جانم دیکتر از آن شدم
 مهر و زلفت دارم در بند جان شدم
 زان پس همیشه من مداف و دشمنان شدم
 در نقاشی خسته مهر و ناوان شدم
 از آن زمان همیشه دگر به زبان شدم

رفت از بزم ننگا رد گنگه از خستب نکند
 اندر فراق با غم هر صبح غمناک شدم
 روزی گفت یار من راز خوشی که
 برون گشاد و محرم کرد بیان شدم
 گفتی صفا برد گلگیر کج ز می بگد
 نوشیدم ام جام و خنجر جان شدم
 (جمعه ۲۵ مرداد ۱۳۲۳ / اسفند ۱۶ مهر)

(نقشه هم چشم سیاه)

مرادست عشق بر کن نقشه هم چشم سیاه
 لذت آن زمان چه نمود برین زلف نگاه
 دلم بر دور و گوی در تیر یک رنگی
 هم چشم هست ترکه مملو از گمراه
 دلم بر رفت رزنت و خدایر سیدانه
 چه نیت هرگز از این مهر شدن جدا کرد
 چو در راه تو در این می دیدم
 دلم به نذر زکات و خود پس برست گناه
 دلم به جاده زرخندان لغت اندر بند
 بگیر دست مرا افسانم ز چاله به چاله
 بگره دور تو در این شب است چو در
 رقیب با تو به بنیم مملکت دور نیاه
 منم بر در گلر تو همیشه هر لبت خواه
 به بین به چشم عدالت مرا این نه انصاف
 به طرف فرمن زلفت برست دست دراز
 چو خونه چنین گذاریم به پیر فوسن
 در من خوش تو هر خوشی رقیب من به رفاه
 به پند می تو بدستم ز مهر تو به گناه
 اگر دمی تو مولا گندی تو هم چو سیاه

منم فغان به صحرای عشق مجنون دار
 تو نه نشسته چو بلیع به خیمه و خورگاه
 نصیبم نبود در خلق و من گفتم
 فغان ایام در این لقا عشق خواه بخواب
 هزار روز سیاهم ندلت در راه عشق
 مرا بده آن خود افتاده و پریان به
 دلم زانچه تو بر خون و پیک چشم در راه
 زانچه در تو کف مله رسد روزی
 ز عشق یار گداز صفای تو این دلت
 بدو دگر هر خودک به هر نفسی چو ماه
 بر سر حال من خسته هر تو گاه بگاه
 به نغز تو صدای زنی فراز هر آه
 تو نه نشسته چو بلیع به خیمه و خورگاه

(یکشنبه ۲۶ فروردین ۱۳۲۳ (صفهان) ۱۶ لغو)

(بسته شعر)

بهار عشق من وصال تو آمدند رسد
 بهار هر دم نمودار ند به عدل کمال
 بهار ملک باید در بهر د نترس
 بهار عشق فغان به بار حسن و جمال
 به نور محراب رفیم هر دم گشت گمان
 بهار آید قدرت ز مکار مستکار
 ز هر طرف کفر نترس و جور آید آید
 بهار دین در دلت از نیت سکار
 به هر کفار زده باغبان در خشت تو
 بهار عشق فغان به بار حسن و جمال
 بهار آید قدرت ز مکار مستکار
 بهار دین در دلت از نیت سکار
 به هر کفار زده باغبان در خشت تو
 بهار عشق فغان به بار حسن و جمال
 بهار آید قدرت ز مکار مستکار
 بهار دین در دلت از نیت سکار
 به هر کفار زده باغبان در خشت تو

بجای جنگ بریز تو کمان چشم بد
در تافتد لری تو گردد بدون قالی بقال
سینه بدادر بر شعر من بدین رفتار
منه بدادر بس افتاد باده و عدل
مرد بستی تادسته ز لاس جبینم
کنم نثار مبارک قدم با اقبال
صفا مکرر آن مه نمود ترک تو
از دهنیه محبت بود بدین سوال
(۵۵ شنبه ۲۸ خرداد ۱۳۲۳ اصفهان) ۱۰ نفر

(رنگ ناخن یار)

صد در خانه اگر بسوز تو خانه هست
به خیم عشق اگر بانه هست خانه هست
هر آنچه خون من این مهر زیر کمان
بجای خانه گلرنگ در پناه هست
غم فراق دهر بر رخ و لب خواب
ز سفره گرم یار این حواله هست
بهر سگته مانده و چشم پر از دنگ
همه بجای گلرنگ رخ دسر و دانه هست
به باغ رانه نشیند بر در گلرنگ
رخز گلرنگ عرق لاد بجای رانه هست
به بین تو قمر ز ناخن یار ملا
همه ز خون مهر تنگ با پناه هست
حقایق در دامن از زلف نیند
نشان دم به کمر ص این خانه هست
ز باغ حن نگارم قیاس گلرنگ
ص خاک بر سر من با این نطفه هست
دل ص بر خم زلف نگار مبینی
مهر فکار و غراب ز دلت داره هست

رنجست خویش تنالم صفا هر روز از دل فدا در خواست مولا عشق این بیت است
(بخشنامه 30 فروردین 1323 اصفهان) 10 شعر

(سهام عشق)

به نشین بنزد من در هر وقت شود تو این آیت	هر زدود و آتش عشق به مهر کند سر آیت
تو مولا از آتش عشق گذاریم جو سستی	هر بگذرد و نه اندازد ز کجاست این حرارت
گویی نام به تیر ترکان گذر به در قرم	نهی کن نگردد ز من است این جنایت
لگرم زنی به ترم به زه تو گو میرم	هر من کنز بر زخون نگنم به کبر شکایت
به هر دلیله بر از شک خود این سخن میگفتم	هر به پیروی ماه تو گذر ز من شفاست
تو در حال هر روزی من دنجت و سر زاری	نکنند هیچ با در ز من و تو این حکایت
من و عشق دلیله تو در جام دمی گشای	به که گیرم این معنی بکجا برم شکایت
به رقیب گفته بودم هر بگذرم و بمانم	تو بر دزیر و از در بر من بکن لطافت
تو بدیده ام نشینی و به تیر من ایمنی	هر بر زخون خود را بود و له ام آیت
تو بکار خانه حسن موی دین خریدم	همه سهام عشق تو به سیر و بار شفاست
نهی کن از تحقیقت به هر روز از محبت	هر نه بوسه از لب لعل بر من بکن عنایت
گیر می آید ب رافت فکری به گود هر	به کیشتر به مهارت به کیشتر در انوارت

شود آن زان دم که نرفته دگر ز لعل
 به مهر اسیر دل تیر دهن بدگفت
 من دیک مهر پر از خون دلها ببرد
 همه جا بگردد بر زن زینت
 مردم صفایه بیناند مهر خرم بگویم
 در زکب دختر زرب بگویم همه بگفت
 (چهارشنبه ۳۰ فروردین ۱۳۲۳ (عقبات) ۱۵ مهر)

(مهر برهنه)

آید نفوس باز بنسیم جفا تو
 تا سرانم رشوق به خاک سرگرد تو
 هر جور ممکن بگویم بارها هر
 هر جا تو بگذری دردم از قضا تو
 اگر نیکو می مولا زدم ز کور تو
 دستانم گدایی همه گویم ثنای تو
 یتر زمره دست بگذر بوی تو
 تو گفتم بخوانتر دمی بقا تو
 فرق من در قیاس بین برم اول تو
 آن ماه آسمان در پیش جلوه میکند
 خواهم ز بهر پوشش تو بیکر لطیف
 برسی ز بار خویش نداری نلفه
 با چشم جان هم دست طرف تو ایام
 آید نفوس برهنه به بینم هر بار تو
 صوته در از فراق تو آید بر من زحمت
 لکنی دگر نباشد اثر الا نوا تو

چشم دگر بنید لایخ تو
گو شمع جبهه نشود اندر تو
کشتی مملو ز بجزد کشتی در حقیقت بود
آن عاشقی در گفت همیشه دعا را تو
روز در مردم با تو بگویند عالمی
جانا فدا شستی تو ندانم فدا تو
(چهارشنبه چهارم اردیبهشت ۱۳۲۳ رصفاه) ۱۳ شعر

(فراق)

بدر فراق آمد بد با صبا ز هر طرف
راز تر از چینی شود جان من که کز تفت
شربت با این دگر بترشد بر لایح
تو بود ز تر ز من همچو رود در ازین
تو چو روز ز من بدید عشق گو خوا
گلر بود به چشم من غار و نثار چون علف
مواهب رود ز چشم من غرق تو نم بخند
گریه کند بجای من نغمه ساز و چنگ و دشت
نام بدید دهر که نگاه مولا بکوی تو
گریه کند بجای من نغمه ساز و چنگ و دشت
نورقت در راه تو دلخیزد و زنده میاید
کوه نموده چشم من خاک زینت بر
روز سفید شد سیر بار تو دید ای صفا
آفرین کاروان شد دامن دهرت زلف

(چهارشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۲۳ رصفاه) ۸ شعر

(شبهه بر زلف)

زلف بگشود بر بزم زدی و شانه زدی آتش باز می کرد بر هر دو دانه زدی
 پنجه بر زلف زدی مو بر پیشانی کردی زین بر پیشانی سوخت به کمانه زدی
 گردن شایع مصداق شد بازلف میاه تا بگم گودم یک چشمک رندانه زدی
 تا بر ختم به بیایم به سوی شمع خفت سخی جان و جو آتش به پردانه زدی
 شعله در دلم چینه خورید گرفت آتش بود اندام در این خانه زدی
 خینه شش از بر بر دیرانه من در بنارم به دم دلت چه چشمانه زدی
 حرازم تا که کنم بگروه ز چشم بهشت خنک گودم و موی طغنه ممانه زدی
 چشم شقایق تو بر بر هر زارم زد گویا ستر زدی و نه بنمانه زدی
 آتش عشق زدی بکینه بر جان عفا جان فدا زهرت بلغم مردانه زدی
 (شبهه ۹ اردر بهشت ۱۳۹۳ رصفه) ۹ نفر

الکتر من بقوی تو گودم سزاوارتم بیکان تو گودم
 اگر آن بشرد بتر من همه عرم بفرمان تو گودم

لب در دوزخ گرفتار تو باشد
دگر از دست عشق تو برم جان

بفکر در دوزخ گرفتار تو باشد
مدام ذکر رخسار تو باشد

لذات زدن در جودی تو بدیدم
مهر ویت بود یکتا خیالم

نه روز و نه شب راحت ندیدم
دگر از بستان گلشن خجیدم

مهر و در دست بی دران خدایا
ز عشق تو در پستان گشتم و زلایا

مهر عشق است بی پایان خدایا
ندم من بی سر دستان خدایا

دگر با من تو نبود در جودی
به دلای تو من را که رسدیت

دگر در دم نفیر ددی چه بودی
دگر حقیقت نبود در جودی

دگر ز در زدن تو بنالم
کشی مردم به زبون تیغ تیرم

به عالم تو گریبانم بحالم
تو سر کسیدی یکدم بحالم

مرا گفت روی و موسی تو ندیدم
مدام روز دیدم ام تو نیچکانم

به عمر خود در این عالم چه دیدم
و چشمم بر رخ و رنگ من پریدم

بیابانی به چشم ای دلارام
صفا ز دیدنت گردد هر گرام
به چشم ز راه و زلف میگی
لب چون لبه و چشم چون بارام

اگر روز چشم من لونی در
بنیم خبر دیگر میدم کرد
روان گردد چشم رود خوان
همی گریم چون نای تاب کرد

خیالت دانا در این مهر من
سرشته عشق تو شد با بگر من
مردن فکر مودی زندگانی
بیابانی و مهر کی میگر من

چو برگز تو نزد من بیاید
شیر آینه که در در آید
نشین پیر این زار مهر افکند
عشق من به قصه سر آید

(سه شنبه ۲۲ فروردین ۱۳۲۳ اصفهان)

خیزم مردم از بهر و جدائی
فراق و دعد و لب و دانه
تو گفتی لب آیم من بخوابت
مزارم خواب بر تو که بیاید

اگر فردا تو کنی ز من دور
زگره چشم من خواهد شون کرد
اگر ای و بر چشم نشینی
مهر به چشم من پر گردد زرد کرد

هر آنچه کرد با من در نهان کرد
در این عالم مولا به خاندان کرد
صدایم بشنود هرگز ندان
هر مشت داد مولا آرد از حوان کرد

(سه تبتیه ۲۲ فردین ۱۳۲۳ زصفه)

بخوابم تا مگر دور تو بچشم
بیاور تو هم چشم د جبینم
مگر در عالم خوابم بیانی
گیا از بستان تو بچشم

ز دین تر جانان بغیر دارد
هر تاله گم شد از برج دیار دارد
خلافه گفتم دآن مصلحت بود
علاج درد دلا آن بود دارد

در این دنیا ز من شریک تر که
ازین عالم ز من رنجیده تر که
هر از زلفی در دهن تر دارم
ز تو بر بخت من خفیده تر که

کنم در مجرله به به در زان
ملا مودن به از زجر نهانی
رقیم گردد آن مه ملا در غوغا
ملا رگ است به از زندگانی

ملا یار است در آن برج دیار
عذابا درد من ملایمت دارد
نه نیستی روانه یار رفتن
بنالم تا از بدین بخت دارد

مواشقی است برودیت نهانی
تلاشنی است چون سه جادوانی
تمام کند مهر در شعر گریم
صفا یگبار آرد تو بخوانی

فدا یا عشق لب بردارم از مهر
تو بسک کنی آسید سن لا
تو از این ره زین کنی مژگن
چو میدانم نخواهم دیدن مهر

(نمونه ۲۶ فردوسی ۱۳۲۳ ر (مضامین))

مواشقی سپهر بر روی تو دارد
مهر بر دیدن روی تو دارد
رزم در باغ تا گلها به بوم
چو مهر گل بر سر تو دارد

از آن روز که دادم من مهر از دست
ز جام با آن عشقت شدم است
شب و روزم نمیدانم چه باند
نذرانم فرو تو در عالم کبر است

فدا زور ز خود را کند بر تو
صفا ج حنی نذر عین به بر تو
سرا پایت بود یکسر بلوای
نمونه عالمی را بند بر تو

تولا باند سرا مهر به
مهر من لا باند هیچ نصیر
مواشقی بود از این فانی
نگاه من بدین خوبه چو لای

میزادان درد دارم از اندر این مهر
ز دلت در راه یار خوش بگذر
سراپایت لطافت باند از رحمت
بلا عشق تو من یار بر بگذر

مذایا ندیدم من یار یار
ندارم در فراق یار چاره
به شب چشم من بیدار تا صبح
نهادت سید و صدای سنا

(مکتبہ ۲۴ فروردین ۱۳۲۳ در اصفهان)

(رمایه)

در روزگار عمر می گردیدم
از باغ جهان همیشه گلر پیچیدم
میگردیدم به محراب مرشدی
سحر گلر روی ماه تو که دیدم

رومی تو چه گلر باند شدان ^{مالت} پیر
از روزگار عمر بیا ^{مالت} حاصد ^{مالت} است
دانه زبده درون ^{مالت} گلست ^{مالت} گلست ^{مالت} است
رب گلر تو جمله زخون ^{مالت} پیر ^{مالت} است

لوح است رخسار خود ملا ^{تبت} اندر
تا دار در من دهر ز اناب ^{تبت} هم ^{تبت} است
دام زخم در روز ^{تبت} ملا ^{تبت} کرده ^{تبت} سیاه
تا جلوه کند چو ماه تابان ^{تبت} در ^{تبت} است